

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من زنده‌ام

خاطرات دوران اسارت

تقدیم به

ولی فقیه مسلمین، رهبر و مقتدایم

حضرت آیت‌الله العظمی سیدعلی خامنه‌ای دامت برکاته

انشاء... که با تحریر این خاطرات توانسته باشم ذره‌ای از

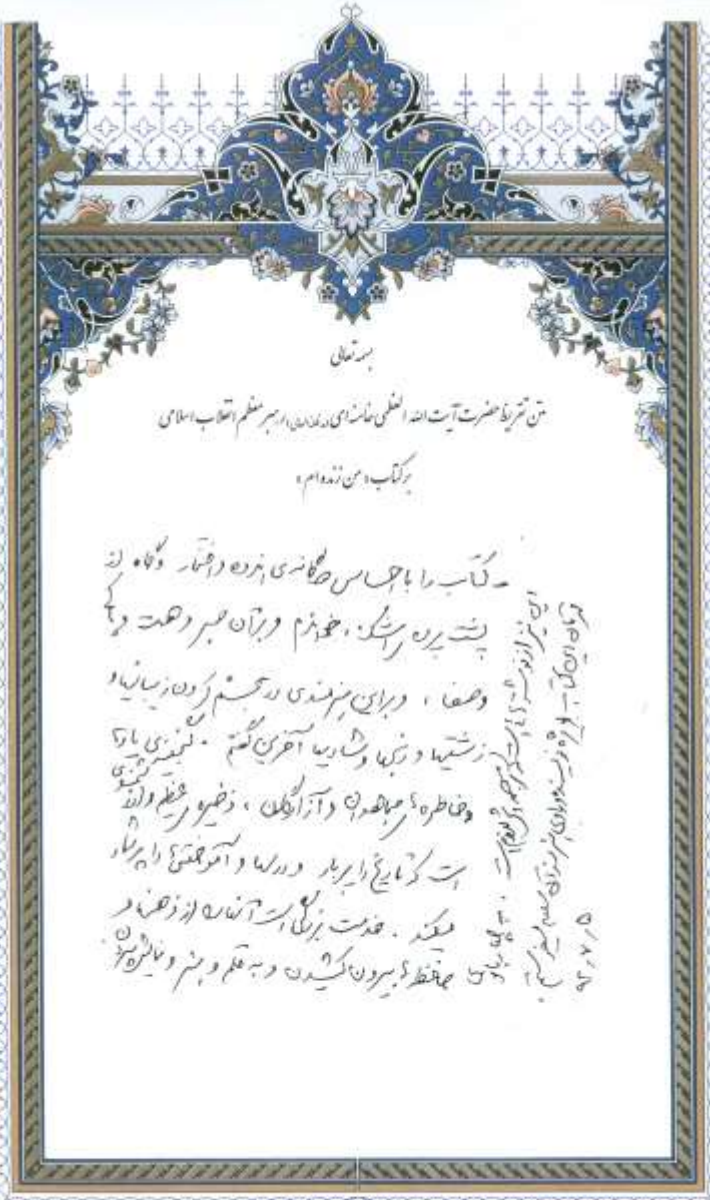
دغدغه حضرت‌تعالی را در مستندسازی تاریخ پرافتخار دفاع

مقدس کاسنه باشم.

معصومه آباد

۵۲
انگشت برنج

۱۳۹۵



بر سنان

حق تر از حضرت آیت الله العظمی مازنی در حدیث ابراهیم عظیم آفتاب اسلامی
بر کتاب می ننهد نام

کتاب ما با جاسوس ها گامی برون در چهار گوشه که
پشت پرده را بشکند، مخوفم و بر آن صبر و حکمت در آن
وصفا، در برای بنفشی در محبتم کردن زیبا و
زشتیها و دنیا و دنیا پسند را آخری کنم. نویسنده یاری
و خاطر، مباحث و آزار آنگاه، ز حضور غیظ و اندک
است که تا آنجا را بر برد و در راه و استوفا و راه راه
میکنند. خدمت بزرگی است آنکه از زلف و
حفظ بیرون کشیدن و به قلم و دست و پا میزنند

این نیز از حدیث است که در کتاب آمده است
کتاب ما با جاسوس
۹۲، ۶، ۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کتاب را با احساس دوگانه‌ی اندوه و افتخار و گاه از پشت پرده‌ی اشک، خواندم و بر آن صبر و بهت و پاهی و صفا، و بر این هنرمندی در محکم کردن زیباییها و زشتیها و رنجها و شادوها آفرین گفتم. کنجینه‌ی یادها و خاطره‌های مجاهدان و آزادگان، ذخیره‌ی عظیم و ارزشمندی است که تاریخ را پر بار و درسا و آموختنی‌ها را پر شمار میکند. خدمت بزرگی است آنها را از ذهنها و حافظه‌ی بیرون کشیدن و به قلم و هنر و نایش سپردن.

این نیز از نوشته‌هایی است که ترجمه‌اش لازم است. به چهار بانوی قهرمان این کتاب

بویژه نویسنده و راوی هنرمند آن سلام میفرستم. ۹۲/۷/۵

سرشناسه: آباد، معصومه، ۱۳۴۱

عنوان و نام پدیدآور: من زنده‌ام / خاطرات دوران اسارت به قلم

معصومه آباد. نام لاتین: Man zendeham

مشخصات نشر: تهران: بروج، ۱۳۹۲

مشخصات ظاهری: ۵۵۲ ص. مصور(رنگی)

شابک: ۰-۸۲-۸۶۸۳-۹۶۴-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: آباد، معصومه، ۱۳۴۱-خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-آزادگان-خاطرات

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲/آ۲۲۳/۱۶۲۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۳۲۹۵۵



من زنده‌ام

نویسنده: معصومه آباد

ویراستار: آزاده میرشکاک

طراح جلد: احمد اورانی

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دویست و چهار / ۱۳۹۵

ناشر: بروج

شابک: ۰-۸۲-۸۶۸۳-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

نشانی: بلوار کشاورز، خیابان وصال شیرازی، کوچه شاهد، پلاک ۲، طبقه ۱

به نشانی این سایت: www.manzendeham.ir با ما در ارتباط باشید.

تلفن: ۳-۸۸۹۹۶۹۷۱

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

آغاز سخن

فکر می‌کردم برای نوشتن کافی است کاغذ و قلم در اختیارم باشد اما وقتی هر دو ابزار مهیا شد، گویی توانم را برای تحریر از دست داده بودم. آنگاه بود که دریافتم کلمات در جوهره‌ی احساس جان می‌گیرند و به جوشش می‌آیند و روی هم می‌لغزند تا کنار هم قرار گیرند. سال‌ها بود سنگینی کلمات را بر شانه می‌کشیدم و هر روز خسته‌تر و خمیده‌تر می‌شدم. یک روز که قدم‌زنان با این کوله‌بار سنگین از پیاده‌رو خیابان وصال می‌گذشتم به آقای مرتضی سرهنگی گنجینه‌ی معرفتی شهدا، جانبازان و آزادگان برخورددم. از حال من پرسید. گفتم: هرچه می‌روم و هرچه می‌گذرد، این بار سبک نمی‌شود.

گفت: باری که روی شانه‌های توست فقط از آن تو نیست. باید آن را آهسته و آرام زمین بگذاری و سنگینی آن را با دیگران تقسیم کنی. آنوقت این خاطرات مانند مدال افتخاری در گردن همه‌ی زنان کشورمان خواهد درخشید.

راه را آغاز کردم اما هربار که به نفس نفس می‌افتم می‌گفت: راه کوتاه و سهل شده. به مقصد نگاه کن، آرزوها قشنگ نیستند، این فاصله‌ی رسیدن به آرزوهاست که قشنگ است. آقای سرهنگی! شما مسیر را برای من کوتاه، سهل و زیبا کردید. تدوین این کتاب را مدیون راهنمایی‌های شما هستم و همیشه سپاسگزار شما خواهم بود.

حالا سبک شده‌ام و می‌توانم پرواز کنم!

از خواهران آزاده‌ام فاطمه ناهیدی، حلیمه آزموده و شمسی بهرامی و نیز از برادران آزاده‌ام؛ آقایان دکتر هادی عظیمی، مهندس محمدعلی زردبانی، حسین کرمی، برادر سرلشگر محمدرضا لیبی، سرلشگر سیدجمشید اوشال، سرلشگر صدیق قادری، برادر خوب‌نژاد، سردار مهران طهماسبی، حبیب احمدزاده، مؤسسه‌ی پیام آزادگان و... که در مستند کردن تاریخ وقایع و خاطرات، صبورانه مرا یاری دادند سپاسگزارم.

همچنین از تلاش شبانه‌روزی دوستان بزرگوارم خانم‌ها سودابه حسین‌پور، سولماز رضایی، آزاده میرشکاک، فاطمه کریمی و سارا کارخانه محمودی، سیده افتخار موسوی‌زاده که در تمام مراحل شکل‌گیری این کتاب همراه من بودند صمیمانه قدردانی می‌کنم.

و اما سیدجان همسر عزیزم! برای تمام روزهایی که با بردباری، مشتاقانه مرا به مرور لحظه‌لحظه‌ی اسارت‌م تشویق کردی و در طول نگارش این کتاب واژه‌واژه‌ی خاطراتم را به اشک چشم جلا دادی سپاسگزارم.

دختر عزیزم طیه‌السادات! از تو ممنونم که در طول مسیر نگارش این کتاب با دست‌های نازک و کوچکت شب‌ها شانه‌هایم را تکان می‌دادی که مامان جان، باور کن بیداری، من دختر توأم، همه چیز تمام شده، تو خواب نیستی. تو آزاد شده‌ای.

از تو مرضیه‌السادات نازنینم ممنونم که با سکوت آرامش‌بخش و نگاه

معنادارت، جمله‌های ناقص مرا پر می‌کردی و گرمای وجودت انرژی‌بخش خستگی‌هایم بود.

و از تو فاطمه‌السادات دختر عزیزم، ممنونم که صدای سرفه‌های من لالایی‌های شبانه‌ات بود و تو از ترس، دست‌هایت را در دست‌هایم پنهان می‌کردی که کمتر بنویسم و کمتر احساس درد کنم اما دخترم! درد عصاره‌ی رشد و تعالی آدمی است. ارزش هر انسانی به میزان رنجی است که از این دنیا می‌برد. «الدنيا سجن المومن».

این کتاب را تقدیم می‌کنم:

به ساحت مقدس پیام‌آور کربلا که قصه‌ی اسارتش از واقعه عاشورا حماسه ساخت و اسارتش سرمشق همه‌ی آزادگان جهان و از جمله زنان آزاده‌ی کشورمان شد.

به پدر و مادر و برادران و خواهرانم که در طول جنگ و دوران اسارت‌م دلیرانه جنگیدند و ثانیه‌های انتظار را با توکل بر خدا شمردند و به دلواپسی‌ها پشت کرده و ایوب‌وار صبوری کردند.

به روح ملکوتی مرحوم حاج آقا ابوترابی، تکه‌ای از خدا که در زمین جا مانده بود و مقام معظم رهبری که او را سید آزادگان نام نهاد.

به روح بلند شهید محمدجواد تندگویان که همه‌ی وجودش غیرت و شرف بود و هر بار که بدطینتان در سلول ما را باز می‌کردند فریاد می‌کشید «نصر من الله و فتح قریب» هر کس صدای مرا می‌شنود فریاد بزند «و بشر المومنین». وقتی پیکر این شهید غریب به ایران رسید استخوان‌های شکسته و درهم‌ریخته‌ی سر و تنش دشمن زبون را رسواتر کرد.

به همه‌ی همسرانی که با تبسم از یادگاران جنگ تیمارداری می‌کنند تا کاشانه‌ی زندگی گرم و پرشور بماند.

به چشم‌های همیشه‌تر و منتظر همسر مفقودالاثر محمد زارع نعمتی که

می‌گوید: هر وقت محمد در خوابم به خانه می‌آید، همه خانه بوی عطری را می‌گیرد که او همیشه از آن استفاده می‌کرد.

به همه‌ی همسران صبور آزاده‌ای که ثانیه‌های جوانی‌شان در انتظار گرفتن پرنده‌های کاغذی سپری شد.

به فرزندی که بی‌هیچ خاطره‌ای از پدر، سال‌های بسیاری را در انتظار دیدار او سپری کردند؛ به ویژه فرزند امیر خلبان حسین لشگری که در طول هیجده سال اسارت پدر، فقط یک نامه از او دریافت کرد.

این کتاب را نوشتیم که بگوییم:

من زنده‌ام که فراموش نکنیم از خانواده آبیان، پدر و پسر که در یک روز شهید شدند و مادر، حجله‌ی همسر و فرزندش را با هم چید.

من زنده‌ام که فراموش نکنیم هنوز هم می‌شم پسر طلبه‌ی شهید حسین زاده (مفقودالاثَر) هر شب چشم انتظار، پشت در حیاط می‌خوابد که شاید یک روز پدرش بی‌خبر در خانه را بزند و او اولین نفری باشد که در را به رویش باز کند.

من زنده‌ام که فراموش نکنیم ما آزادگان هنوز شب‌ها با کابوس زندان الرشید و استخبارات، قتلگاه‌های عنبر، رمادیه، تکریت و موصل از خواب می‌پریم بی‌آنکه سازمان‌های مدافع حقوق بشر به آن همه جنایات پاسخی داده باشند.

من زنده‌ام که فراموش نکنیم جنگ تحمیلی هشت‌ساله، جنگ دنیا با ایران بود و دفاع ما یک دفاع یک‌تنه بود. میگ و میراژهایی که بمب بر سر ما می‌ریختند هدیه‌ی شوروی و فرانسه بودند و مواد اولیه‌ی بمب‌های شیمیایی گاز خردل و سیانور، تحفه‌ی آلمان به رژیم بعث عراق بود. هواپیماهای خبرچین آواکس و ناوهایی که نفت کش‌های عربستان و کویت را اسکورت می‌کردند، همه چشم‌روشنی آمریکا به صدام بود. آنها با

ناوچه‌هایی که به رژیم بعثی عراق پیشکش می‌کردند با هواپیماهای سوپراتاندار به سکوهای نفتی ما حمله‌ور می‌شدند. ناجوانمردانه‌تر اینکه این جنگ، فقط جنگ سرباز و ارتش نبود بلکه آنها دامنه‌ی جنگ را به تمام شهرها و خیابان‌ها و مردم بی‌سلاح و بی‌دفاع کشانده بودند و با موشک‌های نه متری و دوازده متری، کوچه‌های دو متری را مورد اصابت قرار می‌دادند تا هیچ جان‌پناهی برای کودکان، مادران و غیرنظامیان باقی نگذارند. حالا چطور فرزندان ما باید باور کنند کشورهای بی‌سلاحه در اختیار صدام می‌گذاشتند، تغییر روش داده‌اند و دوستدار صلح و مدافع حقوق بشر شده‌اند؟

من زنده‌ام که فراموش نکنیم قصه‌ی سید شهید غریب اردوگاه‌ها و زندان‌های عراق را و یادمان نرود برای رژیم بعثی عراق چقدر جان اسیر بی‌بها و ارزان بود.

کاش دنیا بداند که بعثی‌ها چطور در جشن تموز (پیروزی کودتای صدام)، رضا زاهدی را مجبور کردند آواز بخواند و برقصد و او تن به این کار نداد و یک سرباز عراقی آنقدر او را زد که بر اثر خونریزی مغزی از دنیا رفت.

کاش دنیا بداند که بر اسیران جنگی عملیات رمضان چه رفت و از برادر فرزام فرپرسد که بعثی‌ها جشن تموز را در جبهه چگونه برگزار کردند و چگونه در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی آنها، اسرا را به رگبار بستند و با تانک‌های تی-۶۲ پیکر آنها را با خاک یکسان کردند و تعداد دیگری را آتش زدند و هر چه بچه‌ها فریاد زدند آنها بیشتر لهله و پایکوبی کردند و در آخرین بخش این ضیافت عده‌ای دیگر را به تانک و جیب‌های نظامی بستند و آنقدر روی زمین کشیدند تا به شهادت رسیدند.

کاش دنیا بداند محمدعلی جعفری بر اثر ضربه‌های چوب بر سرش

شهید شد.

کاش دنیا بداند مجید عامری بیمار نبود؛ او تمام رمضان را روزه گرفته بود اما دو روز بعد به اسهال مبتلا شد اما نه بر اثر این بیماری بلکه بر اثر ضربات شلاق به شهادت رسید بی آنکه سازمان‌های بشردوستانه سر بچرخانند و بپرسند آنجا چه خبر است؟

کاش دنیا بداند در مهر سال ۱۳۵۹، نه در جبهه بلکه در شهر هزار و یک شب بغداد، در مقابل نعره‌ی افسر عراقی که به بهانه‌ی اینکه بداند چه کسی حرس خمینی (پاسدار) است، می‌خواست پنجاه نفر را به رگبار ببندد، علیرضا الهیاری خودش را از صف بیرون کشید و گفت: نکشید! اینها هیچ کدام حرس خمینی (پاسدار) نیستند. فقط من حرس خمینی (پاسدار) هستم و لحظاتی بعد علیرضا ایستاده به زمین افتاد.

کاش دنیا بداند جمال ابراهیم‌پور بعد از چهل و پنج روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ به بیمارستان صلاح‌الدین برده شد و هیچ‌وقت برنگشت و اسرای بعدی که به آن بیمارستان رفتند به چشم خود دیدند که جمال روی تختش نوشته بود: من را اینجا به قتل رساندند.

کاش دنیا سید جلیل حسینی را بشناسد، سیمای ملکوتی او را ببیند و از دوستش سیدیونس علی حسینی مرثیه‌سرای اردوگاه موصل که او را غسل و کفن کرد پرسد که او در آخرین لحظه چه گفت.

کاش دنیا بداند گوشت تن رضا رضایی از شدت شکنجه‌ها چنان شکافته بود که کابل‌های بعضی‌ها به استخوان‌های او می‌پیچید اما عطش‌شان فرو نمی‌نشست. بر زخم‌هایش نمک ریختند و باز راضی نشدند و تن شرحه شرحه‌اش را روی خرده شیشه‌ها غلتاندند و دست آخر او را به برق وصل کردند. کاش دنیا جسم رضا را می‌دید و به سازمان‌های بشردوستانه هبوط انسانیت را نشان می‌داد.

کاش دنیا بداند صیادی که همیشه در اردوگاه شق و رق راه می‌رفت و قدم می‌زد، بر اثر ضربات کابل خونریزی مغزی کرد و شهید شد و یا وقتی هیأت صلیب سرخ برای علی دشتی نامه و عکس بچه‌هایش را از خرمشهر آورده بود، علی دشتی با وجود داشتن شماره‌ی اسارت، شهید شده بود.

کاش دنیا بداند اردوگاه تکریت جایی بود دیوار به دیوار جهنم که اسرای بسیاری از جمله قدرت‌الله رحمتی در آنجا بر اثر تشنگی و بی‌آبی به شهادت رسیدند.

کاش دنیا بداند برای ما و تاریخ ما مایه‌ی فخر و مباهات است که فتح‌الله عزیزی سواد نداشت اما وقتی در اردوگاه خواندن و نوشتن را آموخت، اولین جمله‌ای که نوشت این بود: «من تا آخرین قطره‌ی خونم مقاومت خواهم کرد» و به این شعار عمل کرد.

کاش دنیا بداند دست‌های حسین صادق‌زاده به هر خاکی می‌خورد زمینش سبز می‌شد و از برکت دست‌های او باغچه‌ی کوچک اردوگاه سبز شده بود اما بر اثر ضربه‌ی کابل خون‌دماغ شد و آنقدر خون از دست داد تا شهید شد. راستی در کدام نقطه‌ی این دنیا در قرن بیستم کسی بر اثر خون‌دماغ مرده است؟

کاش دنیا بداند که آدم‌فروش‌ها و خائنان، محمد رضایی را به بهای یک پاکت سیگار فروختند و دودش را به هوا فرستادند و زیر برگ فوتش را امضا کردند که به مرگ طبیعی مرده. اما آنها که محمد را به دلیل شدت جراحاتش نمی‌توانستند غسل دهند، می‌دانستند حقیقت چیست!

کاش دنیا بداند محمد صابری خواب دید به کربلا رفته و در آنجا همه به دور ضریح امام حسین می‌چرخند اما ضریح به دور او می‌چرخد. فردای آن شب وقتی او در زمین فوتبال نه با گرم‌کن و کفش آجدار فوتبال بلکه با دمپایی و لباس مندرس اسارت دنبال توپ می‌دوید، چند قطره خون از

بینی‌اش آمد. هر چقدر بچه‌ها التماس کردند که محمد را دکتر ببرید، افاقه نکرد و محمد در آغوش دوستانش شهید شد و وقتی کیسه‌ی انفرادی او را باز کردند وصیتنامه‌ی کوچکی پیدا کردند که نوشته بود: «اسارت در راه عقیده، عین آزادی است».

کاش دنیا بداند عبدالمهدی نیک‌منش مدت‌ها قبل بر اثر بیماری مرگ (یعنی بی دلیل) شهید شده بود اما صلیب سرخ پی‌درپی از مادرش نامه‌هایی می‌آورد که در آنها نوشته شده بود: «عبدالمهدی چقدر آرزو دارم تا زنده‌ام تو را دوباره ببینم».

و در پایان پس از سی سال این بار سنگین را که بر شانهم بود، زمین گذاشتم تا بگویم:

در قاموس ظالمان ظلم‌بارترین واژه «اسارت» است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۵	فصل اول: کودکی
۵۱	فصل دوم: نوجوانی
۶۹	فصل سوم: انقلاب
۱۱۷	فصل چهارم: جنگ و اسارت
۲۲۱	فصل پنجم: زندان الرشید بغداد
۳۴۹	فصل ششم: انتظار
۳۹۹	فصل هفتم: اردوگاه موصل و عنبر
۵۰۹	فصل هشتم: عکس و اسناد

فصل اول

کودکی

به روزهای دور نگاه می‌کنم؛ به اولین لحظات حرکت قطار زندگی از مبدأ کودکی‌ام. قطاری که در هر پیچ، بارش سنگین‌تر می‌شود. باری پر از خاطره، لبخند، گریه، درد، شادی، عشق و عشق و عشق.

امروز در پس روزهای رفته، در جست‌وجوی کودکی‌ام، آبادان را در ذهن مرور می‌کنم و در کوچه‌های شهر زیر آفتاب داغ که قدم می‌زنم. گونه‌هایم سرخ و پیشانی‌ام عرق کرده و تب‌دار می‌شود.

طعم خاطرات کودکی‌ام به طعم خرما می‌ماند؛ دلپذیر و شیرین. قطار زندگی را به عقب برمی‌گردانم تا به اولین واگن آن برسم. به واگن بچگی‌هایم.

هنوز صدای خنده‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسد. می‌دوم تا گمشده‌هایم را پیدا کنم. چقدر در این سال‌ها همه چیز عوض شده است. من به دنبال روزهای پنجاه سال پیش هستم. تنها نیم قرن از آن خاطرات گذشته اما گویی، قرن‌ها با امروز فاصله دارد. از پنجره‌ی واگن، در میان خانه‌های شهر

جست‌وجو می‌کنم. آهان! خانه‌ام را پیدا کردم. آنجاست؛ بین خانه‌های یک‌شکل و یک‌اندازه‌ی محله‌ی کارگری پیروزآباد. خانه‌ها را گویی انگلستان کودکی نازپرورده که شهر آرمانی‌اش را به تصویر کشیده نقاشی کرده است. شانزده خانه، شانزده خانواده‌ی محله‌ی پیروزآباد. کوچ‌هی بیست و سه، پلاک یک. یک خانه صد متری سر‌نبش کوچ‌ه که اصطلاحاً به آن می‌گفتیم کوترها^۱، و همه‌ی سهم ما از دنیا همین صد متر بود. آن روزها فکر می‌کردم دنیا همین آبادان و محله‌ی خودمان است. همه چیز در همین خانه خلاصه می‌شد. خانه‌ی ما آبادانی‌ها، کوچک اما شلوغ بود. من و دو خواهر و هشت برادرم؛ کریم، فاطمه، رحیم، رحمان، محمد، سلمان، احمد، علی، حمید و مریم. فاصله‌ی سنی ما حدوداً یک سال و سه ماه بود، سبزینه‌هایی بودیم که از دامن پرمهر مادر بر دیوارهای این خانه‌ی کوچک قد کشیده بودیم. به این گردان کوچک عبدالله هم اضافه شده بود. عبدالله دوست و هم‌کلاس برادرم کریم بود که به دلیل دور بودن مدرسه از خانه‌شان با ما زندگی می‌کرد.

همه‌ی خانه‌ها دو در داشتند؛ یکی در ورودی که از کوچ‌ه وارد آن می‌شدیم و دیگری در پشتی که مشرف به باغ بود. باغ‌ها روبه‌روی شانزده خانه‌ی دیگر قرار داشتند که کوچ‌هی بعدی را شکل می‌دادند. داخل هر خانه دو باغ بود؛ یکی داخل حیاط که هر کسی به فراخور سلیقه‌اش در آن درخت و گل و چمن می‌کاشت. دیگری باغ پشتی بود که بعد از طارمه^۲ شروع می‌شد؛ خانه‌ها با دیوارهای کوتاه از هم جدا شده بود و این دیوارهای کوتاه مرز همسایگی را به فامیلی و خویشاوندی تبدیل کرده بود.

۱. در زبان انگلیسی به معنی محل استراحت است. در آبادان به خانه‌های شرکی کوتاه‌تر می‌گفتند.

۲. اتاقی که سقف داشت اما در و پیکر نداشت و به روی باغ باز می‌شد، تقریباً شبیه بهارخواب‌ها یا تراس‌های امروزی.

مردهای همسایه همه عمو و زن‌های همسایه همه خاله بودند. وقتی پیر می‌شدیم می‌فهمیدیم که این همه عمو و خاله، واقعی نیستند. بین باغ‌ها دیواری نبود. خانه‌ها را درختان شمشاد با گل‌های سفید ریز همیشه بهار از هم جدا می‌کردند. اگر به این گل‌ها دست می‌زدی، دستت مثل زهرمار تلخ می‌شد. توی این باغ‌ها درختی پرگل به نام خرزهره^۱ بود با گل‌هایی بی‌اندازه تلخ. مادرم می‌گفت: گول قشنگی کسی یا چیزی را نخورید. بعضی‌ها مثل گل خرزهره قشنگ هستند اما با ده من عسل هم نمی‌شود آنها را بخوری. درخت دیگری هم بود با گل‌های قرمز و درشت مخملی که از وسط آن یک پرچم بلند مثل زبان آدمیزاد آویزان بود. نمی‌دانم چرا این درخت و گل زیبا را زبان مادر شوهر^۲ می‌گفتند. خلاصه‌ی کلام، ما توی این کوچه باغ‌ها به دنیا آمدیم، پا گرفتیم و قد کشیدیم. همه چیز توی محله تعریف شده بود؛ از مسجد و منبر و مدرسه گرفته تا مغازه و سینما و باشگاه. خانه‌ی ما نزدیک مسجد مهدی موعود بود و از در خانه، گلدسته‌های مسجد را می‌شد دید و از همه مهم‌تر در همسایگی آرامگاه سیدعباس^۳ بودیم. هر خانه سه اتاق داشت. در هر اتاق یک فرش شش متری و توی اتاق بزرگ‌تر یعنی در مهمان‌خانه که نظم و انضباط مخصوص به خودش را داشت، یک فرش دوازده متری پهن بود.

۱. درختچه‌ای پرشاخه به ارتفاع یک تا سه متر با شاخه‌های راست و برگ‌های سرنیزه‌ای است. گل‌های آن به رنگ سرخ، صورتی و سفید است. آبادانی‌ها بر این باورند که این درختچه پشه‌ها را از محوطه‌ی منازل دور می‌کند.

۲. ختمی چینی را آبادانی‌ها زبان مادر شوهر می‌گویند. درختچه‌ای از خانواده‌ی «Malvaceae» با ساقه‌ای به ارتفاع دو متر، پرشاخه و بدون کرک و برگ‌های تخم مرغی و دندانه‌دار.

۳. سیدعباس از سادات حجازی آبادان است که در عفوان جوانی به ایران آمده و در محل ایستگاه ۱۲ آبادان رحل اقامت افکنده و همان جا چشم از جهان فرو بست. مردم شهر، این سید واجب‌التکریم را صاحب کرامت می‌دانند.

در این خانه‌های کوچک و محقر چهارده آدم قد و نیم قد زندگی می‌کردیم. همه‌ی خانواده‌ها عیالوار بودند. اصلاً هر که عیالوارتر بود اسم و رسم بهتر و بیشتری داشت. خیلی وقت‌ها فامیل‌های پدری‌ام از هندوستان و ماهشهر برای ادامه‌ی تحصیل یا درمان به منزل ما می‌آمدند.

آن روزها در آبادان مادران را ننه و پدران را آقا صدا می‌کردند. البته ننه‌ی تنها نه. در واقع مادر به اسم پسر بزرگ‌تر شناخته می‌شد. مثلاً مادر من ننه کریم بود. آن روزگار، روزگار ننه‌ها بود. بعضی‌هاشان صاحب علم و معرفت بودند و داروی عطاری تجویز می‌کردند و شفا می‌دادند. مثلاً به بیچاره ننه ماهرخ بعد از هفت بچه می‌گفتند «عاقراً شده و دیگر دامنش سبز نمی‌شود» و او را به عرق سُنبل‌الطیب می‌بستند تا بتواند هشتمین فرزندش را به دنیا بیاورد و ننه «مه‌بس» که دخترزا بود، دوی دردش زنجبیل بود، تا شاید زنجبیل افاقه کند و به جای شه‌گل و مه‌گل، حسن و حسین بیاورد.

از هر خانه ده، دوازده بچه‌ی قد و نیم قد بیرون می‌زد. هر کس همبازی هم سن و سال خودش را پیدا می‌کرد. از حیاط خودمان دوستم زری را که صدا می‌زدم با لکنت زبانی که داشت بریده بریده بله را به من می‌رساند.

همیشه یکی از همسایه‌ها یا زاییده بود یا شیر می‌داد و این موضوع باعث شده بود مادرهایی که به اندازه‌ی کافی شیر نداشتند یا مریض بودند، بچه‌ها را به خانه‌ی آن یکی همسایه بسپارند تا چند روزی شیر بخورند. با این حساب همیشه تعدادی خواهر و برادر رضاعی هم داشتیم. مثلاً برادرم علی که دنیا آمد مادرم مریض بود. من علی را قن‌داق پیچ می‌بردم پیش ننه مجید تا با دخترش فاطمه که هم‌سن او بود شیر بخورد.

مادرم الهه‌ی مهر و سنبل صبر و استقامت بود. او به تمام معنا ابهت و جذبه‌ی مادرانه داشت و با خشم و عشق مادری می‌کرد. او از طایفه‌ی سرداران باشتین سبزووار و زنی مدبر بود اما سن و سال بچه‌ها را با تقویم به

یاد نمی آورد. تقویم آن روزها تقویم طبیعی بود. تولدها، مرگ‌ها، زندگی‌ها و همه چیز هماهنگ و همراه با طبیعت بود. مهم نبود چه روزی از ماه به دنیا آمده‌ایم. از یک تا سی فقط اعداد بی‌اعتباری بودند. اما وقتی تاریخ تولد ما با تغییرات طبیعت هماهنگ می‌شد عمر ما هم برکت پیدا می‌کرد. مادر سن همه‌ی ما را بر اساس وقت رویش خرما و خارک^۱ و دیری^۲ می‌شمرد و مزه مزه می‌کرد.

مثلاً همه می‌دانستیم تولد من وقت خرماخوران بوده و تولد احمد خرما بر درخت بوده و علی هنگامی که خارک می‌خوردیم و مریم هنگام خرماپزان به دنیا آمده. این تقویم کاملاً درست بود و ما حتی وقتی بزرگ شده بودیم برای اینکه بدانیم کی متولد شده‌ایم نمی‌پرسیدیم تاریخ تولد من کی است؟ فقط می‌پرسیدیم: موقع تولد من حال و روز و مزه خرما چطور بود؟

آفتاب سوزان و هوای شرجی و گرمای پنجاه درجه، همه‌ی ما را یک‌شکل و یک‌رنگ کرده بود. همه‌ی مردم محل، همه‌ی خاله‌ها و عموها و بچه‌هایشان یک‌شکل بودند. تنها پدرم رنگ دیگری داشت. بابا، بور و سفید و چشم‌هایش رنگی بود. من هنوز فکر می‌کنم قشنگ‌ترین چشم‌های دنیا چشمان بابای من بود که حتی آفتاب هم نتوانسته بود رنگ چشم‌هایش را بگیرد. مادرم می‌گفت: وقتی نوبت ما رسید، انگار استغفرالله خدا مداد رنگی‌اش تموم شد و فقط قلم سیاهش به ما رسیده بود، اما این آفتاب و گرما که برای کسی رنگ و رو نمی‌گذاشت.

بر اساس قانونی که پدرم وضع کرده بود همه‌ی پسرها در یک اتاق و من، فاطمه، مادرم و بچه‌ی آخر تا دو سال که شیرخوار بود، در اتاق دیگر

۱. نوعی میوه‌ی نخلستان که کمی گس اما طعمی شیرین و رنگی زرد دارد و نوبر است.

۲. نوعی میوه‌ی نخلستان که در پایان فصل خارک و خرما می‌آید و به رنگ قهوه‌ای و خشک است.

می‌خواستیم. با همه‌ی فشرده‌گی و بی‌جایی، بزرگ‌ترین اتاق ما مهمان‌خانه بود که خالی و تمیز و اتوکشیده، آماده‌ی میهمان‌نوازی بود.

روزهای ما وقتی قشنگ‌تر بود که بی‌بی و آقاجون هم میهمان ما می‌شدند. به قدری ذوق‌زده می‌شدیم که از سر ظهر، آب شط^۱ را می‌انداختیم توی حیاط تا سوز آفتاب را بگیرد و شب همه دور بی‌بی حلقه بزیم و به قصه‌های او گوش بدهیم. بی‌بی مثل همه‌ی بی‌بی‌های دنیا با عصاره‌ی عشق و محبتی که در صدایش بود برایمان قصه می‌گفت. قصه‌های بی‌بی شب‌های دراز را کوتاه و دنیای بی‌رنگ بزرگ‌ترها را برایم زیبا و دیدنی می‌کرد.

وقتی بی‌بی قصه می‌گفت سروته دنیا به هم دوخته و کوچک می‌شد تا دنیای به این بزرگی توی چشم‌های کوچک من جا بشه و خوابم بیره. فاصله‌ی سنی آقاجون و بی‌بی خیلی زیاد بود. اوایل فکر می‌کردم آقاجون، آقاجون بی‌بی هم هست. چون او هم قصه‌گوی خوبی بود. به گمانم اصلاً آقاجون به بی‌بی قصه یاد داده بود اما شور و حرارت بی‌بی در قصه گفتن خیلی بیشتر بود. قصه‌های آقاجون بیشتر به درد بزرگ‌ترها می‌خورد. قصه‌های او از نفت و جنگ و قحطی و گرسنگی و آب پمپوز^۲ و ... بود اما قصه‌ی دلخواه من قصه‌ی دختر دریا بود؛ دختری که در یک بندر، کنار ساحل زندگی می‌کرد، دختری که اشک می‌ریخت و اشک‌هایش تبدیل به مروارید می‌شد. مردم بندر با جمع کردن دانه‌های مروارید و فروش آنها زندگی می‌کردند، تا اینکه آن بندر با سرعتی باورنکردنی یکی از بندرهای

۱. در آبادان دو شبکه‌ی جداگانه آب آشامیدنی و آب غیرآشامیدنی وجود داشت که بخش غیرآشامیدنی از رودخانه کارون برای باغبانی و شست‌وشوی حیاط استفاده می‌شد.

۲. پمپوز (pump house) حوضچه‌هایی بود که آب را جهت تصفیه در آنجا جمع‌آوری و سپس آن را به منازل هدایت می‌کردند.

بزرگ و آباد جهان شد. مردم شاد و خندان زندگی می کردند اما دخترک همیشه گریه می کرد و کسی نمی دانست چرا. دلم برای دخترک می سوخت. همیشه فکر می کردم چرا آن دختر باید گریه کند؟ شاید پدر و مادرش را از دست داده یا شاید گم شده. از این فکر تنم می لرزید. چقدر از گم شدن دختر دریا دلم می سوخت اما به هر حال اگر او گم نمی شد و گریه نمی کرد مردم بندر خوشبخت نمی شدند و این قسمت خوب ماجرا بود که دخترک را قهرمان من و قصه اش را برایم دلخواه و خواستنی کرده بود.

داستان های بی بی زیاد بود دخترشاه پریان و جن و پری، ماه پیشونی، هفت برادر، مرشد و خارکن، شاه و گدا، پنج انگشتی و بهترین قصه ی بی بی دختر پرده رو بود. بعضی وقت ها بی بی قبل از اینکه قصه اش را به آخر برساند، وسط ماجرا خوابش می برد و بین خواب و بیداری از قصه بیرون می رفت و از حلیم فردا صبح و زیرشلواری آقاچون و آب سقاخانه^۱ که باید خنک و تازه باشد می گفت و من غش غش به حرف هایش می خندیدم و در حالی که تکانش می دادم می گفتم:

- بی بی جون بازم که گل و بلبل می گی!

اما خدا و کیلی هیچ وقت بین قصه ی دختر پرده رو خوابش نمی برد.

برای اولین بار که قصه ی دختر پرده رو را تعریف کرد گفت:

- دخترم! این قصه خیال بافی نیست. یک قصه ی واقعی است.

۱. سال ۱۳۲۰ به علت نداشتن آب آشامیدنی سالم و بهداشتی، وبا شیوع پیدا کرد و مردم تلفات زیادی دادند. منزل بی بی پشت بیمارستان پنجاه تختخوابی (شیر و خورشید) بود؛ جایی که آدم ها با لب های خشک و با شیون و زاری جنازه ها را تحویل می گرفتند. بی بی که خود شش تا از بچه هایش را به علت شیوع وبا از دست داده بود، برای مردمی که پشت در بیمارستان منتظر می ماندند از منبع آب می آورد، داخل دو تا حبه می ریخت تا خنک بماند. و رهگذران و مریض دارها بتوانند لبشان را تر کنند. بعدها یک اتاقک چوبی برای این دو حبه درست کردند و پارچه ی سبز دورش کشیدند و سر در این اتاقک مشبک سبز نوشتند: به یاد حسین تشنه لب.

ذوقی که من برای شنیدن داشتیم، شوق گفتن را در او صد چندان می‌کرد، به خصوص وقتی گفت این قصه‌ی تولد دختری است به نام معصومه. بی‌بی قصه را این‌طور تعریف می‌کرد:

- یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در روزگاری نه چندان دور که پسر زاییدن، افتخار و پاداش درد زائو بود، مادرت شش پسر داشت و فقط یک دختر زاییده بود. خیلی دلش می‌خواست این دفعه که باردار است شانسش به دختر بنشیند. در نیمه‌های یک شب که ماه شب چهارده تمام آسمان را روشن کرده بود، درد زایمان مادرت شروع شد. زنگ توی گوش اهل خانه به صدا درآمد و همه را بیدار کرد. مادرت بی‌صدا دردهایش را قورت می‌داد و مثل همه‌ی زنها که آن وقت‌ها در خانه زایمان می‌کردند منتظر آمدن قابله بود. همه‌ی اهل خانه بیدار شدند تا اتاق زائو آماده شود. پدرت سراسیمه مامای حرفه‌ای شهر؛ سیده زهرا را که زن مؤمنه و باخدایی بود خبر کرد. همه می‌گفتند او دستش خیر و سبک است. دست سیده زهرا که به زائو می‌خورد دیری نمی‌گذشت که نوزاد به دنیا می‌آمد. او زن خوش‌نمازی بود. هر جا که بود نمازش را سر وقت می‌خوند. همه چیز سیده زهرا خوب بود، فقط نمی‌گذاشت از بستگان زائو کسی داخل اتاق بشه و گریه زاری کنه. همه را پشت در می‌کاشت.

بی‌بی جون با آب و تاب گفت: من هم سراسیمه رفتم دنبال دو تا از زن‌های همسایه که دوست نزدیک مادرت بودند، آنها هم آمدند. سیده زهرا کمکی داشت که بچه را می‌شست و قنداق می‌کرد. حالا دیگه همه‌ی پسرها بیرون توی یک اتاق شش متری که تودرتو با اتاق زائو بود جمع شده و سر و صدا راه انداخته بودند و شرط‌بندی می‌کردند. بازی‌شان گرفته بود. انگار می‌خواستند قلک پولشان را بشکنند. فاطمه که ده سال بیشتر نداشت هرچه به این پسرها تشر می‌زد، حرفش خریدار نداشت تا اینکه آقا همه را

کرد زیر پتو و گفت: فقط باید صدای نفستون شنیده بشه!

سکوت، تمام این اتاق شش متری را پر کرده بود. صدای ناله‌ی مادرت را می‌شنیدم اما طاقت توی اتاق ماندن را نداشتم. می‌خواستم آقا و فاطمه را آرام کنم که دلواپس نباشند.

درد مادرت تمامی‌نداشت. کم‌کم ترس وجودم را گرفت. آدم‌ها در لحظه‌ی ترس خیلی به خدا نزدیک‌تر می‌شوند. اصلاً این ترس است که به یاد آدم‌ها می‌آورد همه چیز دست خداست. اذان صبح نزدیک می‌شد. وقت‌هایی که آدم می‌ترسه تاریکی شب بیشتر آزارش می‌ده. حس می‌کردم مادرت با مرگ فاصله‌ای نداره و فقط باید دعا کنم. نزدیک اذان بود. سجاده‌ام را پهن کردم. به درگاه خدا التماس می‌کردم که دخترم زودتر از این درد خلاصی پیدا کنه و فارغ بشه. به حضرت معصومه خیلی اعتقاد داشتم. صدایش زدم، قسمش دادم. نذر کردم و گفتم: یا حضرت معصومه! دخترم زودتر فارغ بشه، اگر بچه‌ش دختر بود کنیز تو می‌شه و اسم تو رو روش می‌ذارم تا تمام عمر صحن و حیاطت رو جارو بزنه.

بچه‌ها خودشان را به خواب زده بودند. کریم سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با شوخ‌طبعی گفت: بی‌بی! خواهرمون هنوز نیومده جارو دستش دادی؟

رحمان که بانمک‌تر از همه و لبش پر از خنده بود، گفت: بی‌بی از خودت مایه بذار.

شوخی‌های بچه‌ها از دلواپسی‌های من کم نمی‌کرد. باید مادر باشی تا بفهمی مادر یعنی چی؟ صدای ناله‌های مادرت که بلندتر شد بچه‌ها دیگه مزه نمی‌ریختند و سربه‌سرم نمی‌گذاشتند. سلمان دو ساله و محمد چهار ساله زار زار گریه می‌کردند. آقا همچنان دست به دعا بود و عرق می‌ریخت و هر لحظه رنگ به رنگ می‌شد و خیره به من نگاه می‌کرد و با اصرار

می‌گفت: بی‌بی چرا نمیری سری بزنی، خبری بیاری، کاری کنی شاید نیاز به کمک داشته باشد.

دلواپسی پدرت را می‌فهمیدم. او مرد خانه بود و با وجود غروری که داشت، تمام قلبش برای مادرت و فرزندانش می‌تپید. در برابر شماها مثل یک بچه، مهربان و عاطفی بود. سعی می‌کردم او را آرام کنم: نه مشدی، اینها طبیعیه، باید صبر داشته باشی. یک آدم می‌خواد از یک آدم دیگه کنده بشه. مگه نشنیدی میگن تنها دردی که شبیه جون کندن و جدا شدن روح از بدنه درد زایمانه. بوی بهشت می‌آد، با این دردها خدا بهشت رو به مادرها هدیه می‌ده. خلاصه هر چه می‌دانستم می‌گفتم و بچه‌ها را آرام می‌کردم. اما خودم بی‌تاب بودم. پدرت شروع کرد به زیر لب قرآن خواندن. اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و از اتاق بیرون رفت. چیزی نگذشت که صدای الله‌اکبر اذان و صدای نوزاد به هم گره خورد و عطری در اتاق پیچید. همه به هم نگاه می‌کردیم، صدایی به صداها اضافه شده بود، موجودی که تا حالا حضور داشت ولی دیده نمی‌شد؛ دیدنی شده بود. همه‌ی خوابیده‌ها بیدار شدند. مثل اینکه همه فهمیده بودند یکی به ما اضافه شده. گریه‌ها خنده شد و چهره‌ها شکفته، حتی گنجشک‌های پشت پنجره‌ی اتاق هم در شادی ما شریک شده بودند. پریدم پشت در که پرسم بچه دختره یا پسر، که صدای همهمه و پیچ‌پیچ و ذکر و صلوات و «سبحان الله» و «الحمد لله» با هم قاطی شد. هر چه در را هل دادم در باز نشد. ننه مجید دوست مادرت که زن چاق و چله‌ای بود پشت در نشسته بود و تکان نمی‌خورد. دری که قفل و بست نداشت حالا انگار هفت قفله شده بود. تمام زورم را توی مشتم جمع کردم و به در کوبیدم و گفتم: چرا جوابم را نمی‌دهید؟ حال مادرش چطوره؟ حال بچه چطوره؟ چرا پیچ می‌کنید؟ ننه مجید تو رو خدا از پشت در بلند شو بذار در تکون بخوره پیام تو. مگه بچه چیزیش شده؟

هر چه می گفتم هیچ جوابی نمی شنیدم. گوشم را به در چسبانده بودم. فقط می شنیدم که سیده زهرا می گفت: بعد از بیست سال قابلگی، خودم به چشم دیدم. قبلاً شنیده بودم اما امروز دیدم.

مادرت با ترس و نگرانی التماس می کرد: سیده زهرا، تو رو به جدت قسم، بچه‌ام ناقصه؟ کجاش عیب داره؟ نشونم بدید.

همه چیز مثل برق می گذشت. صدای ننه مجید را می شنیدم که مرتب می گفت «الحمد لله، سبحان الله». تمام این اتفاقات از «الله اکبر» تا «حی علی الصلاة» اذان صبح طول کشید. کسی نمی پرسید دختره یا پسر. همه نگران سلامت بچه بودند. بالاخره بچه‌ها همه آمدند و زورمان را یکی کردیم و در را هُل دادیم. در به همراه ننه مجید از جا کنده شد و بچه‌ها از ترس پا به فرار گذاشتند و پریدند توی حیاط.

تمام تنم خیس عرق شده بود. با چشم‌های خیس و با التماس خواستم چیزی بگم اما زبانم بند آمده بود. نه می تونستم چیزی بگم نه چیزی ببرسم اما یک بچه دیدم مثل برگ گل، تنش هنوز خیس بود، بند نافش را تازه قیچی زده بودند. هر چه نگاه کردم هیچ عیب و نقصی ندیدم. دست‌هاش، پاهاش، صورتش، سرش، گوش‌هاش؛ همه‌جا را دست کشیدم. انگشت‌هاش را دانه‌دانه شمردم و گفتم: سیده زهرا این که سالمه؟ گفت: پس می خواستی جاسم باشه؟

همه خندیدند. بچه را تحویل مادرت دادم و گفتم:

- نترس! انگشتاشم شمردم هیچی کم نداره.

اما بچ پیچ سیده زهرا و زن‌های همسایه تمام نمی شد. مات و مبهوت به هم نگاه می کردند. می خواستم از نگاه‌های آنها چیزی بفهمم اما نمی شد. باز صدای حق‌حق مادرت و نوزاد توی هم رفت که سیده زهرا گفت: کلافه‌ام

کردید، این بچه، پرده‌رو^۱ بود. نقاب به صورتش داشت. نقاب رو برداشتم و کنار گذاشتم که بهتون بدم. این نشونه است.
مادرت پرسید: یعنی چشمش نمی‌بینه؟

سیده زهرا گفت: نه مش عزت، از جنس پوست صورتشه. دختر و پسر نداره، بعضی بچه‌ها با پرده به دنیا می‌آن، پرده رو برداشتم و کنار گذاشتم. این نقاب، نقاب برکت، شانس، شفا، امانت و ایمانه. این رو نگهدار. زیر بالشش هم که چاقو و قیچی بذاری، جن‌ها ازش دور می‌شن. این نقاب برای نذر و حاجت و شفای بیمار و نیازمندان است. هر کس نذر این بچه کرد یه تیکه از این نقاب رو بهش بدید.

دیگه همه چیز برایم روشن شده بود. از همه‌ی خیالات و بافته‌هایم بیرون آمدم. به مادرت گفتم اسمش را بگذار معصومه و نذر کن که کنیز حضرت معصومه باشه و امانت دست تو. همین طور که بی‌بی، قصه‌ی دختر پرده‌رو را می‌گفت، خواب از دور و برم دور می‌شد.

با کنجکاوای از او پرسیدم: بی‌بی حالا اون دختره کجاست؟ حالا اون نقاب کجاست؟ بی‌بی می‌خندید و می‌گفت: حالا اون دختره کنار بی‌بی‌ش دراز کشیده و دست‌هاش رو دور گردن بی‌بی حلقه زده تا خوابش بیره اما خوابش نمی‌ره، نقابش هم پیش مادرش امانته.

قصه‌ی دختر پرده‌رو، قصه‌ی معصومه؛ اولین قصه‌ی زندگی من بود.
از یادم نمی‌رود هیچ وقت؛ اولین شبی که بی‌بی این قصه را برایم تعریف کرد، خارش لثه‌های تهی شده از دندان‌های شیری و جوانه‌ی

۱. بعد از تحصیل در رشته مامایی، فهمیدم این نقاب در واقع همان پرده‌ای است که در دوران جنینی، جنین در آن قرار داشته و در مایع شناور است و از این طریق از او محافظت می‌شود. به هنگام تولد به طور طبیعی جنین از پرده جدا شده و به دنیا می‌آید و شاید در موارد نادر جنین با تکه‌ای از این پرده به دنیا بیاید و این تقدس پشتوانه‌ی دینی ندارد.

دندان‌های تازه روییده مرا آنقدر به خود مشغول کرد که نفهمیدم چگونه شب به صبح رسید.

صبح زود با صدای همبازی‌های همیشگی‌ام؛ میزّه و زری از خواب بیدار می‌شدم. زری با همه‌ی زیبایی‌اش لکنت زبان داشت و آبادانی‌ها طبق عادت به او لقب اضافه کرده و زری گنگو صدایش می‌زدند. علت انتخاب او به عنوان یک دوست، زیبایی‌اش نبود بلکه همین لقب زشت بود. دوست داشتم زری باشد. دلم نمی‌خواست زری گنگو صدایش کنند. می‌خواستم همیشه کنارش باشم و مواظب باشم کسی مسخره‌اش نکند. زری عزیزم...

من و زری و میزّه همیشه با هم بودیم. با دمپایی‌های لنگه به لنگه، شلوارهای وصله‌دار و پیراهن‌های گل‌باقالی و گیس‌های بافته شده، دست در دست هم می‌پریدیم توی کوچه و می‌خواندیم: ما سه تا دخترخاله، می‌رویم خونه‌ی خاله، می‌خوریم گوشت و جگر، می‌زنیم به همدیگر، هاپولو هاپو، هاپولو هاپو.

اگرچه همه‌ی همسایه‌ها خاله و عمو بودند اما بعضی‌ها رهگذر کوچه‌های ما بودند. یکی از رهگذرهای دائمی ننه بندانداز بود.

ننه بندانداز ماهی یک بار می‌آمد زن‌های همسایه را توی یک اتاق دور هم جمع می‌کرد و آنها را صفا می‌داد و خوشگل می‌کرد. حجب و حیا آنقدر بین زن‌ها زیاد بود که حتی نمی‌خواستند کسی بفهمد چه زمانی و چه کسی آنها را اصلاح می‌کند.

من که دیگر ننه بندانداز را خوب شناخته بودم و می‌دانستم خبر آمدنش همه‌ی همسایه‌ها را خوشحال می‌کند، به سرعت مادرم و بقیه‌ی همسایه‌ها را خبر می‌کردم. معمولاً در خانه‌ی ما جمع نمی‌شدند و می‌رفتند منزل خاله توران که اهل و عیالشان کمتر بود و مرد نداشتند. اما یک روز که آقا، سر کار بود و بچه‌ها همه بیرون بودند اتفاقی همه‌ی همسایه‌ها منزل ما جمع

شدند و من شدم نگهبان تا کسی خبردار نشه و داخل نیاد تا بفهمه که اینها چه می‌کنند. هر چند وقت یکبار تلاش می‌کردم از لای در چیزی ببینم و چیزی بفهمم، اما هر بار که لای در را کمی باز می‌کردم صدای جیغ زن‌ها و پودر سفیداب بود که به هوا می‌رفت.

کمی که گذشت از پشت در ایستادن و نگهبانی دادن خسته شدم. کلید را در قفل چرخاندم و توی جیبم گذاشتم و رفتم سراغ بچه‌های کوچ‌ه. مادرم که می‌خواست از کنجکاوای‌های من در امان باشد بدون هیچ اعتراضی فقط سفارش کرد همان دور و بر باشم. هر گروه از بچه‌های توی کوچ‌ه به یک بازی مشغول بودند. لی‌لی بازی، هفت سنگ، بالابلندی و گوشواره طلا. کمی آنطرف‌تر یک جوی بزرگ بود که به آن آب تندو^۱ می‌گفتم. شرط‌بندی می‌کردیم که چه کسی می‌تواند از روی آب تندو بپرد!

احمد می‌گفت: فقط خدا می‌تونه بپره

صفر سیاه می‌گفت: به جز خدا شاه هم می‌تونه بپره

جعفر دماغ می‌گفت: جعفر دماغ به جای شاه می‌پره

حالا دیگر نوبت پریدن بود، علی گاوی، جعفر دماغ، صفر سیاه و بهمن چول^۲ همگی پریدند. هر کس که می‌پرید یک پول سیاه می‌انداختند آن دست آب. کمی آنطرف‌تر می‌خواستیم یواشکی تمرین کنیم که به خدا نزدیکیم یا به شاه. نمی‌خواستیم پسرها متوجه تمرین کردنم بشوند. هی رفتم عقب و آمدم جلو و ایستادم. ترس، جرأت را از من می‌گرفت و دوباره برمی‌گشتم. زری، خدیجه و منیژه و مهناز هم اضافه شده بودند. خدیجه و منیژه تماشاچی بودند و ما را تشویق می‌کردند. بعضی وقت‌ها هو

۱. جوی آبی که آب با فشار زیاد در آن جریان دارد.

۲. بهمن زشت و شلخته.

می کشیدند و بعضی وقت‌ها هورا. توی همین صداها و بازی‌ها، صدای پسرها می‌آمد که می‌گفتند: «پسرا شیرن مثل شمشیرن، دخترا موشن مثل خرگوشن» هیچ چیز نمی‌توانست بیشتر از این به من زور و قدرت بدهد. با سرعت شروع کردم به دویدن، آب تندو به آن بزرگی برایم کوچک شده بود اما هر چه نزدیک‌تر می‌شدم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. پاهای کودکانه‌ام قدرت پریدن نداشتند اما برای اینکه به صفرسیاه و جعفردماغ که دخترها را مسخره می‌کردند ثابت کنم می‌تونم، به جای پریدن به پرواز درآمدم و در همان حال صدای جلنگه‌ای به گوشم رسید که مرا به یاد مادرم و ننه بندانداز و در قفل شده انداخت. سراسیمه برگشتم. وقتی به در خانه رسیدم مادرم و همسایه‌ها و ننه بندانداز هنوز بودند. به در اتاق که رسیدم محض دلخوشی جیب‌هایم را گشتم. خیلی دلم می‌خواست کلید توی جیبم باشد اما جیبم خالی بود. صدای مادرم را می‌شنیدم که با عصبانیت فریاد می‌زد: مصی کجایی؟ آگه دستم بهت برسه! در رو باز کن. کجا رفته بودی؟ دو ساعته همه رو کاشتی اینجا، مردم کار و زندگی دارن. نمی‌توانستم بگویم چه شده و کلید کجاست. بازی‌های شاهانه کار دستم داده بود. تنها چیزی که می‌تونستم به مادرم بگم این بود که بروم کلید را بیاورم. شتابان برگشتم سراغ کلید را از آب تندو گرفتم. دلم می‌خواست بلند بلند گریه کنم اما پسرها هنوز داشتند بازی می‌کردند. نمی‌خواستم جلوی آنها کم بیاورم. من با بغضی که فرو می‌خوردم سعی می‌کردم خودم را آرام نشان دهم.

دوباره برگشتم پشت در. علاوه بر مادرم صدای همسایه‌ها هم درآمده بود. ننه بندانداز هم سخت نیازمند دست‌به‌آب شده بود. تنها چیزی که می‌توانست به من کمک کند این بود که شروع کنم به بلند بلند گریه کردن. با گریه و زاری گفتم: کلید را گم کرده‌ام.

برگشتن بچه‌ها و مردهای خانه نزدیک شده بود. بالاخره مادرم راضی شد همسایه‌ها را خبر کنم. اول از همه شوهر صغری خانم که منقلی و شیره‌کش محل و دست و پا چلفتی بود آمد جلو و دسته‌ی در را تکان داد. مثل اینکه دست جادویی داشته باشد تعجب کرد که چرا در وانمی‌شود. بی‌حال و مشنگ گفت: احتمالاً این در قفله!

همه زدند زیر خنده و گفتند: کشف کردی اوسا؟ دمت گرم آقا خیلی، درست فهمیدی؛ در قفله، کلیدش هم گم شده.

با شنیدن این حرف، با عصبانیت صغری خانم را صدا زد و پرسید: اینجا اومدی چه کار؟

می‌خواست همانجا دادگاه تشکیل بده. خدیجه و منیژه که مادرشان داخل اتاق بود شتابان به خانه رفتند و پدرشان را آوردند. شوهر سکینه خانم زور بازوی خوبی داشت اما قفل خانه‌های شرکت نفتی با زور بازو هم باز نمی‌شد.

اکبر آقا که قلدر محله بود و فقط از تکان‌های سیل پریشانش می‌شد فهمید حرف می‌زند و اگر زیر لب چیزی می‌گفت شنیده نمی‌شد، به حرف آمده بود و می‌گفت: حالا همه‌تون رفتین این تو چه کار؟ چرا در رو روی خودتون قفل کردین؟ وقتی می‌گن زن‌ها یه تخته کم دارن دروغ نمی‌گن.

از پسربچه‌های کوچ که گرفته تا مردهای بزرگ هر کسی یک چیزی توی این قفل فرو می‌کرد تا زبانه‌ی آن را عقب بکشد و کارگشا شود. بابای جعفر دماغ با چاقو، بابای علی کتل^۱ با پیچ گوشتی و بابای صفرسیاه با چنگال. اما تا آقا نیامد تلاش هیچ کس کارساز نبود. بالاخره به هر ضرب و زوری بود در برابر چشمان بیش از پنجاه تماشاچی در باز شد و زن‌های

۱. علی چاق

همسایه که وقتی ننه بندانداز می آمد، رو می گرفتند و مراقب بودند کسی آنها را سفید آب زده و خوشگل نیند، در منظر همه‌ی همسایه‌ها نمایان شدند. از آن روز به بعد زن‌های همسایه از در خانه‌ی ما که رد می شدند بیشتر رو می گرفتند و پای ننه بندانداز از خانه‌ی ما بریده شد. بعد از آن دیگه، هر وقت ننه بندانداز را تو کوچه می دیدم توی باغچه قایم می شدم. باغچه‌ی حیاطمان پر از گل و گیاه بود. هر کس به سلیقه‌ی خودش در باغچه‌ی حیاط خانه‌اش درخت میوه و گل و گیاه می کاشت تا شاید تیغ گرمای پنجاه درجه را قابل تحمل کند و سایه‌بانی در حیاط برای نشستن و عصرانه خوردن و خوابیدن شبانه فراهم کند. آقا شیره‌ی این باغ را کشیده بود. از درخت انگور و انجیر و خرما و سیب و گلابی گرفته تا گل‌های رنگارنگ، در این باغ کاشته بود. هر لحظه در باغچه‌ی حیاطمان گلی در حال شکفتن بود و عطری سرمست کننده در فضای خانه‌ی کوچکمان می پیچید. خورشید که به وسط آسمان می رسید گل‌های ناز می شکفتند و گل‌های آفتاب‌گردان به او لبخند می زدند. با رفتن خورشید گل‌های شب بو و محبوبه‌ی شب تمام حیاط و خانه را معطر می کردند. همیشه لباس‌های کهنه‌ی من بر تن مترسک‌هایی بود که نگهبان گل‌ها و میوه‌ها بودند. باورم شده بود این مترسک‌ها خود من هستند که شبانه‌روز در باغچه مراقبم تا کسی گل‌ها را نچیند. یک روز بهاری که زیر سایه‌بان درخت انگور دور سفره‌ی صبحانه نشسته بودیم آقا برخلاف همیشه که می گفت: دختر گل نچین، گل‌ها هم نفس و جون و زندگی دارن، صدا زد:

- مصی خانم برو به دسته گل خوش‌عطر و بو بچین و بیار.

احمد و علی آمدند کمک کنند اما آقا دعواشان کرد و گفت: شما بلد

نیستین. باغچه رو خراب می کنین.

چنان سرگرم گل چیدن شده بودم که وقتی دسته گل را کامل کردم،

دیدم همه رفته‌اند و فهمیدم که گل، نخودسیاه بوده و دور سفره جز شب‌نم‌های سیاه پالایشگاه^۱ که همیشه میهمان ما بودند کسی نیست. بیرون دویدم و دیدم احمد و علی و محمد و سلمان لباس‌های عیدشان را پوشیده‌اند و با آقا عازم جایی هستند. همسایه رو به آقا کرد و گفت: مشدی عجله کن بچه‌ها منتظرند، به گرما نخوریم.

دسته گلم را انداختم توی دامن مادرم و گریه کردم که مرا هم با خودشان ببرند. اما این بار مثل همیشه نبود که آقا اول از همه مرا صدا می‌زد و راهم می‌انداخت و می‌گفت: «این دخترِ توجیبی باباشه». دعوا می‌کرد و نهیم زد. وقتی رفتم توی کوچه، دیدم ماشین خبر کرده‌اند و همه‌ی پسرها را هم می‌خواهند ببرند. صدای فریادم بالاتر رفت اما فایده‌ای نداشت. هیچ کس به من توجهی نداشت. تند و تند بچه‌ها را سوار کردند و بی‌اعتنا به دست و پا زدن من ماشین دیزلی را راه انداختند و رفتند. من هم از سر لج دو تا سنگ برداشتم و با همه‌ی بغضم به طرف شیشه‌ی ماشین پرتاب کردم. اگرچه دلم می‌خواست شیشه بشکند اما زورم نرسید. مادرم همه‌ی گل‌ها را دسته کرده بود و از راز و رمز گل‌ها و عطر آنها برایم می‌گفت. اما من هر چند لحظه یکبار یاد بچه‌ها می‌افتادم و از مادرم می‌پرسیدم: اینها همه با هم کجا رفتند؟

من هم دلم می‌خواست لباس عیدم را بپوشم و سوار ماشین شوم. از آنجا که خانگی ما پُر از پسر بود، من و فاطمه، اجازه نداشتیم دامن بپوشیم و

۱. پیش از جنگ در فرایندهای قدیم پالایشگاه آبادان، از سوختن اسید حاوی ترکیبات حلقوی سنگین کربنی در دیگ‌های بخار (بویلرها) دود غلیظی به وجود می‌آمد و در آسمان منتشر می‌شد، به مرور بخشی از دود روی جداره درونی دودکش‌ها رسوب می‌کرد که پس از جامد شدن، به صورت دانه‌های ریز کربنی از جداره دودکش جدا شده و همراه با دود در آسمان شهر پراکنده می‌شد. این دانه‌های ریز کربنی که اصطلاحاً به آن دوده گفته می‌شد بر روی سطوح حیاط منازل و اماکن شهر می‌نشست و موجب آلودگی و مشکلات زیادی می‌شد.

همیشه لباسمان بلوز و شلوار بود. مادرم برای اینکه مرا آرام کند اجازه داد بلوز و شلوار عیدم را بپوشم. من هم لباس‌هایم را به سرعت پوشیدم و برای اینکه برگشتن آنها را زودتر از همه ببینم، رفتم و کنار در چمباتمه زدم و چشم به راه دوختم. با شنیدن صدای هر ماشینی گردن می‌کشیدم تا برگشتن آنها را ببینم. پاهایم خسته شده بود ولی از ترس کثیف شدن شلوارم، جرأت نمی‌کردم روی زمین بنشینم. پیش خودم فکر می‌کردم شاید بخواهند گروه‌گروه بچه‌ها را به میهمانی ببرند و مرا نوبت بعد می‌برند. برای همین با عجله به سمت خانه‌ی زری دویدم. او هم لباس‌های عیدش را پوشیده بود. خوشحال شدم و پیش خودم گفتم: چه خوب! همه با هم می‌رویم.

آبجی فاطمه دسته گلی را که چیده و به گوشه‌ای پرتاب کرده بودم به دستم داد. مادرم گفت: هروقت ماشین رو دیدی و بچه‌ها او مدن به جای اون سنگی که دنبالشون انداختی با گل به استقبالشون برو. زمان و مکان کش می‌آمدند. چندین بار تا سر خیابان رفتم و برگشتم.

مادرم را کلافه کرده بودم بس که از او می‌پرسیدم: پس چرا نرسیدن؟ بالاخره انتظار سرآمد و ماشین و آقا و پدر زری و پدرهای دیگر و بچه‌ها آمدند. به قدری خوشحال شده بودم که فراموش کردم دسته گلم را با خودم ببرم. پیش از آنکه فرصت پیاده شدن به آنها بدهم با عجله تلاش کردم سوار ماشین شوم. اما چهره‌ی همه‌ی بچه‌ها در هم رفته و چشم‌ها قرمز و خیس بود. علی که از همه کوچک‌تر بود و بیشتر از دو سال نداشت، توی بغل آقا بود و از گریه‌ی زیاد هق‌هق می‌زد. از سوار شدن به ماشین، صرف‌نظر کردم و عقب عقب رفتم تا سواره‌ها پیاده شوند. راننده یکی یکی بچه‌ها را بغل می‌کرد و پایین می‌گذاشت اما همه‌ی بچه‌ها شلوارهای عیدشان توی دستشان بود و به جای آن، دامن قرمز پوشیده بودند. همه‌ی همسایه‌ها با هل‌هل و گل و شیرینی و سلام و صلوات بچه‌ها را به خانه‌ی

خاله توران بردند و چند دقیقه بعد صدای ساز و دهل در تمام محله پیچید. من که همپای علی گریه می‌کردم، نمی‌دانستم این شیرینی و ساز و دهل برای چیست؟ بچه‌ها را ردیف کنار هم خوابانده بودند و برایشان ساز و نقاره می‌زدند. کاغذها و بادکنک‌های رنگی تمام خانه را پر کرده بود. خانه پر از میهمان شده بود و دقیقه به دقیقه شلوغ‌تر می‌شد. بین میهمان‌ها سینی سینی شربت پخش می‌کردند.

من هنوز با صدای بلند گریه می‌کردم و مادرم که نمی‌دانست مرا ساکت کند یا علی را با تشر به من گفت: علی درد داره، تو چرا گریه می‌کنی؟
گفتم: منم دامن قرمز می‌خوام.

به هر ضرب و زوری بود توانستم یک دامن سرخابی بیوشم و کنار احمد و علی بشینم.

جشن ختنه‌سوران هفت شبانه‌روز ادامه داشت و تا آن زمان، پسرها دامن‌های قرمزشان را به تن داشتند. بعد از آن من تا مدت‌ها فکر می‌کردم این دامن‌ها دامن جشن و سرور است و به این خاطر هر وقت جایی مراسمی بود، انتظار داشتم همه دامن قرمز بپوشند. توی آن هفت روز از گوشت و جگر گوسفندی که قربانی شده بود پسرها را تقویت می‌کردند ولی آنها نمی‌توانستند مثل گذشته بازی و شیطنت کنند. دامن‌های قرمز تنگ، مانع از جست‌وخیزشان می‌شد و آنها را خانه‌نشین کرده بود. به هر تقدیر پاداش این خانه‌نشینی در بخش پایانی جشن و سرور مسلمانی و مردانگی، این بود که در یک عصر بهاری که هوای آبادان هنوز دم بهاری داشت، آقا بچه‌ها را داخل میدان بزرگ جلوی محله جمع کرد تا معرکه‌ی ناصر پهلوان را تماشا کنند. او هم بساط پهلوانی‌اش را پهن کرد. تمام بچه‌ها از ریز و درشت و کوچک و بزرگ دور تا دورش می‌نشستند و شش‌دانگ حواسشان را جمع می‌کردند تا تردستی‌های او شروع شود، زنجیر پاره کند و ماشین از روی

سینه‌ی او رد شود. همه آرزو داشتند مثل ناصر پهلوان باشند.

من و احمد و علی یک سال تحصیلی با هم فاصله داشتیم. کتاب‌های درسی آنقدر دست به دست می‌شد، که وقتی به علی می‌رسید کلمات همه رنگ و رو رفته بود. عموماً بعد از ظهری بودیم و با یک ناهار مختصر کیف به دست راهی مدرسه می‌شدیم. وقتی از تیررس نگاه اهل خانه و محل دور می‌شدیم احمد کیف ما دو تا را روی سرش می‌گذاشت و ادای زنان دوره گرد عرب^۱ را در می‌آورد.

احمد کیف به سر مثل باد می‌دوید و ما به دنبال او تمام مسیر خانه تا مدرسه را بدون ترس از زمین خوردن می‌دویدیم. طوری که وقتی به مدرسه می‌رسیدیم حدود ده دقیقه روی کیفمان می‌افتادیم و نفس نفس می‌زدیم. اسم دبستان من مهستی بود و سر راه مدرسه‌ی آنها قرار داشت. آنها کیف مرا همان دم در مدرسه پرت می‌کردند و می‌رفتند. اولیای مدرسه فکر می‌کردند من به شوق مدرسه می‌دوم. غافل از اینکه این شوق وقت خروج از مدرسه بیشتر بود. با این تفاوت که در مسیر بازگشت احمد کیف‌هایمان را سر کوچه به دستمان می‌داد و مثل بقیه بچه‌ها راهی خانه می‌شدیم.

آقا ما را بدعادت کرده بود. همیشه موقعی که خسته از مدرسه برمی‌گشتیم او را می‌دیدیم که جلوی در خانه ایستاده و با جیب‌هایی پر از نخودچی کشمش منتظر ماست. از سر کوچه چشم از در خانه بر نمی‌داشتیم. با دیدن آقا دلگرم می‌شدیم و خستگی‌های مدرسه از یادمان می‌رفت. آقا می‌گفت: هر کدومتون می‌تونه از توی جیب‌هام فقط یک بار به اندازه‌ی مشت‌هاش نخودچی کشمش برداره.

به من می‌گفت: اول نوبت دختر توجیبی باباس، بعد نوبت علی و بعد

۱. آن زمان‌ها زن‌های عرب تنورهای گلی پنجاه کیلویی را برای فروش روی سرشان می‌گذاشتند و به کوچه‌ها می‌آمدند و با صدای بلند می‌گفتند: تنور، تنور.

احمد.

همه‌ی آرزویم این بود که بزرگ شوم و قدّم به جیب آقا برسد چون همیشه کنار جیب‌هایش را از بس که حرص می‌زدیم پاره می‌کردیم. با این یک مشت نخودچی کشمش که هنوز مزه‌اش زیر زبانت مانده سرمان گرم بود تا خوردنی دیگری گیرمان بیاید.

آنقدر شرطی شده بودیم که اگر آقا را دم در نمی‌دیدیم بغض می‌کردیم. یک روز که من کلاس چهارم و احمد و علی کلاس دوم و سوم بودند، وقتی رسیدیم در خانه، آقا نبود. رفتیم داخل خانه، دیدیم داخل هم کسی نیست. حتی مادرم که عضو ثابت خانه بود، هم حضور نداشت. داداش حمید را که هنوز شیرخوار بود سپرده بودند به خاله توران. بعد از چند دقیقه خاله توران که همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بود داخل آمد و گفت: بچه‌ها بریم خونه‌ی ما چای شیرین بخوریم. رفتیم چای شیرین خوردیم اما سراغ هر کس را که می‌گرفتیم خاله توران می‌گفت: حالا می‌آن. جایی رفتن، کار داشتن. برید بازی کنید.

نزدیک غروب شد و باز هم خبری نشد. بعد از غروب یواش‌یواش سروکله‌ی آبجی فاطمه و بچه‌ها پیدا شد، همه‌ی قیافه‌ها هراسان و چشم‌ها سرخ و نمناک بود. اما باز هم از آقا و مادرم و کریم و رحیم خبری نبود. آنها بی‌آنکه توضیحی بدهند می‌گفتند: حالا پیداشون می‌شه. حالا می‌آن. اما نمی‌گفتند آنها کجا رفته‌اند. اواخر شب همه آمدند جز آقا. باز کسی نگفت چرا آقا نمی‌آید. آن شب مادرم تا صبح بیدار بود و پای سجاده اشک می‌ریخت و پیغمبر و امام‌ها را صدا می‌زد و قسم می‌داد و دخیل می‌بست. صبح که بیدار شدیم همه رفته بودند و دوباره خاله توران بود و چای شیرین و ناهار دمپختک. خورده نخورده رفتیم مدرسه. احمد آن روز کیف‌هایمان را بر سر نگذاشت و هر سه آرام‌آرام به مدرسه رفتیم. همه‌ی ما

لحظه‌های آن روز سنگین را که سخت می‌گذشت سپری کردیم به این امید که وقتی به خانه برگشتیم آقا با جیب‌های پر از نخودچی منتظرمان باشد و بگوید اول دختر تو جیبی بابا.

اما باز هم وقت برگشتن از مدرسه دیدیم خبری از آقا نیست. باز هم خاله توران بود و چای شیرین او که به ناف ما بسته می‌شد. هر چه از او می‌پرسیدیم می‌گفت: مردها که مال تو خونه نشستن نیستن، مال سرکارن. بعد از اینکه چند شب به همین منوال گذشت، وقتی آبجی فاطمه آمد آنقدر به او اصرار کردیم و قول دادیم به کسی نگوییم و رازدار باشیم تا بالاخره کوتاه آمد. آبجی فاطمه آهی کشید و در حالی که بغض کرده بود گفت: آقا تو بیمارستان بستریه و ما می‌ریم ملاقاتی آقا.

بیشتر از این یک جمله چیز دیگری نگفت. اما همین مقدار هم برای گریه و زاری کردن ما کافی بود. اینکه می‌گفت آقا چند روز دیگه میاد، ما را آرام نکرد.

روزها می‌گذشت و ما چشم انتظار مانده بودیم. ناله‌های شبانه‌ی مادرم قطع نمی‌شد. ضجه می‌زد و اسماء الهی را تا نماز صبح صدا می‌کرد و خدا را قسم می‌داد که: هیچ سفره‌ای بی پدر باز نشه، تاج سرم افتاده، من نباشم و او باشه و از این دست جملات که ما هم با او، هم‌ناله و هم‌نوا می‌شدیم. بعد از چند روز که تمام فامیل آمدند و چیزهایی گفتند، بالاخره از فال گوش ایستادن و حرف‌های بریده بریده فهمیدیم چند روزه که آقا در بیمارستان بیهوشه و ممکنه حال‌احالاها خوب نشه و به این زودی‌ها نتونه به خونه برگرده. تا آن موقع فقط فهمیدیم برای آقا که در پالایشگاه کار می‌کرد حادثه‌ای رخ داده است. بعد از یک ماه از طرف محل کار آقا سه نفر آمدند و ضمن توضیح جزئیات حادثه که ما برای اولین بار می‌شنیدیم گفتند: این طلای سیاه لعنتی که ته زمین خوابیده، هم خیر داره و هم شر. تا بره

اجاق‌های مردم رو گرم کنه، جون صدها آدم رو می‌گیره. آنها به کارگرانی که در طول این سال‌ها در چاه‌های نفت و کوره‌ها و پالایشگاه‌های نفت جان داده‌اند، اشاره کردند و گفتند: «ما نونمون رو تو خونمون می‌زنیم». بعد همکار آقا شروع کرد به شرح حادثه: وقتی بشکته‌ی داغ قیر روی پای آقای آباد برگشت، فقط صدای فریاد سوختم، سوختم رو می‌شنیدیم اما خودش رو نمی‌دیدیم. متوجه شدیم آتش تمام هیكل درشتش رو گرفته. اون فقط می‌دوید و از ما و مخازن دیگه دور می‌شد. اگه با اون آتیشی که به تنش افتاده بود و دم به دم شعله‌ورتر می‌شد کنار مخازن می‌ایستاد تمام بخش، آتیش می‌گرفت و یه نفر هم زنده نمی‌موند. همین‌طور که می‌دوید لباسش رو می‌کند تا جایی که خودش افتاد و ما با یه پتو تونستیم آتیش رو خاموش کنیم و سریع به بیمارستان اعزامش کنیم اما دیگه تمام هیکلش سوخته بود.

معنی کار بابا را بعدها فهمیدم و این اولین تصویر من از واژه‌ی فداکاری بود. یک سالی در بیمارستان O.P.D^۱ که یکی از پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های کشور بود بستری شد و تحت مداوا قرار گرفت. دو ماه اول بیهوش بود. یواش یواش به هوش آمد اما چیزی یادش نبود. حتی ما را نمی‌شناخت. زندگی برای ما مخصوصاً برای مادرم خیلی سخت شده بود. دسترنج قیر و نفت خرج دوازده سر عائله می‌شد. همه‌ی بچه‌ها محصل بودند. فقط برادر بزرگم کریم بعد از کلاس نهم به هنرستان فنی حرفه‌ای (کارآموزان) رفته بود تا بعد از تحصیل استخدام شرکت نفت شود و در بخش فنی کار کند. حادثه‌ای که برای بابا پیش آمد به یکباره همه‌ی ما را بزرگ کرد. کریم و

۱. زمانی که بیمارستان بزرگ شرکت نفت راه‌اندازی شد، بین بخش‌های کارمندی و کارگری تفاوت بود. بخش کارمندی و بخش کارگری از نظر کمیت و کیفیت با هم خیلی تفاوت داشت اما هر دو از نظم و مقررات یکسانی برخوردار بودند. بیمارستان از دو قسمت تشکیل شده بود. یک قسمت مربوط به بیماران سرپایی بود و قسمت دیگر مربوط به بیمارانی بود که باید بستری می‌شدند.

رحمان می خواستند جای خالی آقا را پر کنند و خودشان یک پا آقا شده بودند. من هم دیگر آن دختر بچه‌ی شاد قبلی نبودم. لبخند می زدم اما لبخندم آنقدر کم‌رنگ بود که بیشتر به گریه شبیه بود. جای خالی آقا آنقدر خانه را بی‌رمق کرده بود که همه‌ی برادرهای بزرگ‌تر بعد از مدرسه چند ساعتی در ناوایی یا بقالی پادویی می کردند و یکی دو تومانی به خانه می آوردند و سفره هنوز به برکت بازوی آنها باز و بسته می شد. حالا دیگر آنها هم نان آور خانه بودند؛ خانه‌ای که تا دیروز آقا تنها نان آور آن بود و دائماً در حال بنایی و جوشکاری و رنگ کاری بود و در اوقات استراحتش به هر هنری مشغول می شد. برای کمک خرج خانه، دفترهای مشق و تمرین حساب و هندسه را برای ما با برگ‌های باطله‌ی شرکت نفت می دوخت و جلد می کرد. اول زمستان همه‌ی بافتنی‌ها را می شکافت و شال و کلاه و ژاکت جدید می بافت. هم‌کلاسی‌هایم باور نمی کردند شال و کلاه و ژاکتم را آقا با سیم دوچرخه‌های اسقاطی پسرها و به صورت هشت میل برایم می بافد. گل‌های باغچه‌مان رنگ خود را از دست داده بودند. به چشم من دنیا کم‌رنگ شده بود. هر کس که می آمد می گفت دست مشدی به گل‌ها می نشسته و الان که نیست گل‌ها پژمرده‌اند. گاهی با گل‌ها و مرغ و خروس‌های خانه حرف می زدم؛ انگار حتی گل‌های باغچه و مرغ و خروس‌ها هم احساس کرده بودند که آقا دیگر نیست. همیشه پشت پای مرغ کاکلی ده دوازده تا جوجه در حال دویدن بود. او نمی گذاشت یک دانه برنج در راه آب برود. با وجود ده تا بچه ته سینی هیچ وقت چیزی نمی ماند و آقا با آشغال سبزی به مرغ و خروس‌ها آب و دانه می داد. هر شب جمعه برای پدر و مادر و رفتگان خاک به اهل مسجد خیرات می داد. هر صبح جمعه کاجی سید عباسش به راه بود و چند شاخه شمع روشن می کرد و در طول هفته روزی نبود که یک بشقاب غذا برای همسایه به نیت

به جا آوردن حق همسایه‌گری و رد مظلمه از خانه بیرون نرود. خانه‌ی ما سرقفلی مسکینان بود. اگر گدایی در خانه را می‌زد تا به او آب خنک نمی‌داد و سیرش نمی‌کرد و پاپوشش نمی‌داد نمی‌گذاشت دست خالی برود. می‌گفت: بعضی اولیا در لباس ژنده و ژولیده و با هیبت مسکینان در خانه را می‌زنند و ما نمی‌دانیم. غفلت نکنید. همه را راه دهید و در راه خدا خیرات بدهید. امام زمان در بین ماست. به همه سلام کنید شاید یکی از آنها او باشد.

حالا از باغچه‌ی حیاط که پژمرده شده بود تا مرغ و خروس‌ها و مدرسه و مسجد و همسایه و گدا و... همه می‌دانستند که دیگر آقا نیست. یادم نمی‌آید بعد از این حادثه دوباره کی نخودچی کشمش خوردم اما می‌دانم هرگز طعم نخودچی کشمش‌های بابا را نداشتم.

کریم و رحیم که برادرهای بزرگ خانه بودند برای اینکه فضای مغموم خانه را عوض کنند غروب که می‌شد توپ دوپوسته و بساط گل کوچیک راه می‌انداختند و من هم دروازه‌بان می‌شدم. دروازه‌بان هر گروهی که می‌شدم برنده‌ی حتمی همان تیم بود. با هیجان و شدت دنبال توپ می‌دویدند اما وقتی توپ به دروازه نزدیک می‌شد، سرعتشان را کم می‌کردند و توپ به آرامی در بغل من جا می‌گرفت و من هیجان‌زده مورد تشویق قرار می‌گرفتم. اول فکر می‌کردم دروازه‌بان ماهری هستم اما بعدها فهمیدم که نه، آنها می‌خواهند من شاد باشم و هورا بکشم.

بعضی وقت‌ها با برادرها، خاله بازی می‌کردم. اگرچه روزها به رفت و آمد بین خانه و بیمارستان می‌گذشت اما همه سعی می‌کردند فشار غیبت آقا را به نوعی جبران کنند. رحمان کشتی‌گیر محله بود. همه‌ی زیراندازها را تشک کشتی کرده بود. دائماً زیرخم یکی از بچه‌ها را می‌گرفت و به من می‌گفت: مصی تو داورا!

من که حسابی خودم را باور کرده بودم با خودم فکر می‌کردم: مصی تو که در کار دروازه بانی گل کردی حتماً می‌تونی داور کشتی هم باشی. رحمان کشتی‌گیر بامرامی بود. می‌گفت همه چیز قاعده دارد، وزن و اندازه دارد. به همه فرصت و لذت پیروزی و قهرمان شدن را می‌چشاند. آنقدر با گوش‌های شکسته‌اش زمین زد و زمین خورد تا در وزن پنجاه و دو کیلوی کشتی‌فرنگی، قهرمان خوزستان شد.

سال تحصیلی با همه‌ی سنگینی و فشار و فراقی که داشت به پایان آمد و زمان گرفتن کارنامه رسید. کریم کارنامه همه‌ی بچه‌ها را گرفت و ما را به خرج خودش برای بستنی خوردن به شکرچیان ادیبی^۱ دعوت کرد. فقط رحمان با ما نبود. او سرسختانه به کار نانوائی چسبیده بود. آن روز هرچه پرسیدم چرا رحمان نیامده، کسی چیزی نگفت. کریم نمی‌خواست طعم و مزه‌ی بستنی در کام ما تلخ شود اما بعدها شنیدیم که باهاش دعوا کرده که: لامصب^۲ این همه تجدیدی رو چطوری بار می‌کنی! فقط نقاشی و ورزش تجدید نشدی که اونم حتماً در حقت ارفاق کردن. وقتی کارنامه‌ات رو گرفتم، حتی نمی‌شناختمت. منو با تو عوضی گرفتن، یه پس‌گردنی گرم خوردم و با لگد از مدرسه پرتم کردن بیرون. اینم پاداش برادر رحمان بودن و برادر تنبل داشتن.

آن سال کریم و رحیم و آبیجی فاطمه خیلی سعی کردند رحمان را پای درس و کتاب بشانند تا به قول خودشان یک قطار تجدیدی را پشت سر بگذارد اما اصلاً گوشش بدهکار نبود. آقا خوب حساب کلاس‌های درس‌مان را داشت. بچه‌ها نمی‌خواستند در غیاب او کسی درجا بزنند. اما رحمان لای هیچ کتابی را باز نکرد و شهریور هم از راه رسیده بود. او حتی

۱. اسم یک بستنی‌فروشی سستی معروف در آبادان.

۲. لامذهب

نمی‌پرسید الان چه ماه و روزی است و امتحان‌ها از کی شروع می‌شود. کریم که احساس مسئولیت بیشتری داشت تصمیم گرفت همه‌ی درس‌ها را جای رحمان امتحان بدهد ولی کسی در جریان این تصمیم نبود. فقط خودش و رحیم می‌دانستند و یک کمی هم من باخبر شده بودم. یک بار شنیدم که می‌گفت: «ما که به جاش چک و لگد رو خوردیم، خودش هم که اصلاً آفتابی نشده که کسی بشناسدش، پس بسم...».

شب قبل کریم و رحیم رفتند سید عباس و به تعداد تجدیدی‌هایش هفت شمع روشن کردند و نذر کردند بعد از هر امتحان، تا آخر امتحانات هر شب هفت شمع روشن کنند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. کریم هر روز که می‌آمد خوشحال و سرحال می‌گفت عالی بود. رحمان هم شب‌ها خسته و درمانده از ناوایی می‌آمد و می‌خواستید و صبح زود دوباره سر کار می‌رفت و تقویم زمان را گم کرده بود.

در غیاب پدر، رحمان بیشتر از همه‌ی ما زیر بار مشکلات کمر خم کرده بود. رحمان مانده بود با مسئولیت خانه. از نظر عاطفی رحمان به پدر خیلی وابسته بود و ندیدن پدر برایش سخت. کریم هم می‌گفت: به روش نیارین تا ببینم کی از رو می‌ره و سراغ درس و کتاب رو می‌گیره. ما می‌خواهیم آقا ناراحت نشه.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا روز آخر که امتحان جغرافیا بود. کریم می‌گفت: در جلسه روی صندلی نشسته بودم و منتظر توزیع برگه‌های امتحان بودم که یه‌هو دیدم رحمان از دور می‌آد. دم در ورودی اسم و فامیلش رو پرسیدن و اونو به سمت صندلی خودش هدایت کردن. آقای رحمتی که مدیر بود و من روز گرفتن کارنامه، یه چک و اردنگی ازش خورده بودم، مثل اینکه با قیافه‌ی من آشنا تر بود. با رحمان اومد بالای سرم، دید من روی صندلی نشستم. از رحمان پرسید: پسر اسمت چیه؟ جواب

نداد. دوباره پرسید. مات و مبهوت به من نگاه کرد و بازم جواب نداد. از من پرسید اسمت چیه؟ گفتم: عبدالرحمان آباد. یک‌باره گوش رحمان رو گرفت و به بیرون پرت کرد. دست و پاش رو به میله‌ی وسط حیاط بستن. با ترکه‌ی نخل به دست و پاش می‌زدن و آقای رحمتی با صدای بلند می‌گفت: ای متقلب! می‌خواستی به جای عبدالرحمان آباد وارد جلسه‌ی امتحان بشی؟

تا اونجا که کتفش باز می‌شد ترکه رو بلند می‌کرد و رو تن و بدن رحمان پایین می‌آورد.

بعد از کلی کتک کاری رحمان را به اداره‌ی آموزش و پرورش تحویل دادند. یکی از بستگان نزدیک ما آقای گنجه‌ای که از مسئولین آموزش و پرورش بود و خانواده، کریم و رحمان را به خوبی می‌شناخت، وقتی موضوع را فهمید؛ چون می‌دانست کریم شاگرد زرننگ و درس‌خوان و رحمان بازیگوش و اهل کار و معاش است، برای رحمان به جرم اینکه می‌خواسته به جای کس دیگری وارد جلسه‌ی امتحان شود با یک فامیل جعلی و ساختگی پرونده‌سازی می‌کند و بعد هم پرونده به فراموشی سپرده می‌شود. رحمان آن سال با تلاش‌های کریم با معدل بالا قبول شد اما سال بعد درجا زد.

با آمدن پاییز، آقا از بیمارستان مرخص شد و مدتی در منزل تحت مراقبت بود و حال و هوای خانه دوباره رونق گرفت. تا مدت‌ها ما می‌گفتیم و او می‌شنید. بعضی وقت‌ها ساکت می‌شد و در خودش فرو می‌رفت و بعضی وقت‌ها می‌خندید. به همین راضی بودیم. همین که آقا بود و او را می‌دیدم برایم کافی بود. دلم می‌خواست دوباره بلند می‌شد و می‌ایستاد تا دختر توجیبی بابا از جیش نخودچی کشمش بردارد. دوست داشتم دوباره بین گل‌های باغچه بایستد و گل‌ها را هرس کند. اما آقا بعد از اینکه من و

احمد و علی برای آخرین بار جیب شلوارش را پاره کردیم، تا سال‌ها نتوانست سرپای خودش بایستد تا ما به جیب‌هایش حمله‌ور شویم. بعد از اینکه حالش بهتر و کمی رو به راه شد از آنجا که با کارکنان بیمارستان ایام شده بود، دیگر از بیمارستان جدا نشد. بیمارستان محل کار و خانه‌ی دومش شده بود. انگار زمانی که در بیمارستان بود کارکنان بیمارستان برایش حکم خانوادهاش را پیدا کرده بودند. گاهی صندلی‌اش را جلوی در ورودی بیمارستان می‌گذاشت و برای کارکنان شعر حافظ و مولانا می‌خواند و گاهی هم مشغول کاشتن گل و آبیاری درختان و گیاهان بیمارستان بود. ما هم از کنار بیمارستان که رد می‌شدیم برایش دست تکان می‌دادیم.

آقا به بچه‌ها گفته بود وقت مدرسه کسی سر کار نرود اما تابستان هر کس می‌خواهد می‌تواند برود کار کند و خرج زمستانش را دریاورد.

رحمان با آن همه تنبیه غیرمنصفانه مثل خروس جنگی شده بود و با همه کشتی می‌گرفت. استعداد بی‌نظیری در شعر و ادبیات داشت. بعد از سیکل (نهم دبیرستان) وارد رشته‌ی ادبیات شد. با هر نوع شعری آشنا بود. شعر نو، شعر قدیم و شعرهای مقبول خودش، بند تنبونی و نوحه. صدای خوبی هم داشت و حنجره‌طلایی فامیل و محله بود. همه نوع شعری می‌خواند. با هر سازی هم آواز بود. آنقدر صدایش گرم بود که گاهی در مراسم عزاز خودش شعر و قافیه در می‌آورد و همه را می‌گریاند. در جشن‌ها مجلس‌دار می‌شد و همه را می‌خنداند. اصلاً چشم‌هایش حس و حال خاصی داشت.

در ایام عاشورا که همیشه در خانه‌ی بی‌بی روضه‌ی امام حسین برپا بود. یادم می‌آید یکی از شب‌های دهه‌ی عاشورا که نوحه‌خوان دیر کرده بود، مردم منتظر بودند و بی‌بی هم شدیداً کلافه شده بود و میکروفن بیکار یک گوشه افتاده بود، یک‌باره دیدیم رحمان پشت میکروفن دم گرفته و با سوز و گداز دشتی می‌خواند:

- ابن سعد لئیم، افتاد تو حلیم

یزید آمد درش آورد

نشاندش رو گلیم

مردم هم گرم و محکم به سینه می زدند و با او هم صدا شده بودند. هیچ کس متوجه نشد رحمان شعر این ملودی سوزناک را فی البداهه از خودش ساخته. تا مداح بیاید کلی مجلس را گرم کرده بود ولی آقا که متوجه نوحه ی پرت و پلا ی رحمان شد، به خاطر این مجلس گرمی و این نوع نوحه سرایی به شدت با او برخورد کرد.

سال بعد، پس از تلخی هایی که آن سال برای خانواده ی ما داشت، عروسی فاطمه شور و شوق عجیبی در خانه ایجاد کرد. حال و هوای خانه عوض شد و عبدالله همکلاسی و دوست کریم داماد خانواده ی ما شد. تا زمانی که آنها ازدواج نکرده بودند حس نمی کردم عبدالله برادرم نیست؛ چون همیشه با ما زندگی می کرد و در غم و شادی هایمان شریک بود. فضای پر شور و نشاط عروسی توانست چهره های مغموم و درهم رفته ی خانواده را باز کند. اگرچه اختلاف سنی من و فاطمه ده سال بود اما به او انس داشتم و این عروسی برایم به معنای فراق و جدایی از فاطمه بود. بعد از عروسی آنها برای این فراق راه حلی یافتیم؛ من و احمد و علی هر روز از راه مدرسه به منزل خواهرم می رفتیم و فاطمه با بیسکویت و چای شیرین مثل همیشه خستگی و تنهایی ما را می تکاند.

آقا برای حمید که دوسالش بود کالسکه خریده بود. هنوز بعضی مادرها بچه هایشان را در نو می گذاشتند و خانواده ها آنقدر پر جمعیت بودند که مادرها نیازی به بردن بچه هایشان به بیرون از خانه نداشتند. همیشه کسی بود که از بچه نگهداری کند؛ تازه اگر در خانه هم کسی نبود آنقدر محله پر از خاله بود که هیچ نوزادی تنها نمی ماند. به محض اینکه بچه نوپا می شد و راه

می‌رفت دیگر نیازی به دایه نداشت.

آن زمان کالسکه یک کالای مدرن بود که حالا وارد خانه‌ی ما شده بود؛ کالایی که برای ما در ردیف اسباب بازی‌ها قرار داشت. یک روز تصمیم گرفتیم حمید را توی کالسکه بگذاریم و با احمد و علی، چهار نفری میهمان آجی فاطمه شویم. روپوش مدرسه را عوض کردیم و لباس میهمانی پوشیدیم و کالسکه را راه انداختیم. برای اینکه مدت بیشتری کالسکه دستمان باشد مسیرمان را عوض کردیم و از راه نخلستان رفتیم. کالسکه را نوبتی می‌راندیم. بعضی وقت‌ها دنده چهار می‌زدیم و یادمان می‌رفت حمید داخل کالسکه است. ناگهان در حالی که احمد کالسکه را می‌راند؛ چند تا از بچه‌های نخلستان، پابرنه، با چوب و چماق به ما حمله‌ور شدند. من و علی را از پشت گرفتند و سخت زدند. ما هم کتک می‌خوردیم و هم کتک می‌زدیم اما زور آنها بیشتر از ما بود. راستش بیشتر کتک خوردیم چون غافلگیر شده بودیم. احمد که فکر می‌کرد پشت یک کامیون نشسته، متوجه دعوا نشده بود و با سرعت کالسکه را می‌راند اما یکی از آنها یک سنگ برداشت و سر احمد را نشانه گرفت. یکباره احمد متوجه شد ما دو تا خونین و مالین گوشه‌ای افتاده‌ایم و آنها هم به سمت خودش می‌دوند. چند نفری افتادند به جان احمد و آخر کار کفش و کیف ما را هم به عنوان کالای تزئینی برداشتند و رفتند. من فیلم‌های گانگستری را دیده بودم. اما آن صحنه از آن فیلم‌ها دیدنی‌تر بود. آن روز به چشم دیدم که چطور چند بچه می‌توانند راهزن شوند. کاروان کوچک ما با تنها وسیله‌ی نقلیه‌مان که کالسکه‌ی حمید بود مورد دستبرد واقع شد. یکی از آنها کالسکه را از دست احمد کشید و فرار کرد. حمید توی کالسکه بود و ما با همه‌ی درماندگی می‌دویدیم تا او را پس بگیریم. گرچه خیلی از ما دور شده بودند و امیدی نداشتیم که به آنها برسیم اما چیزی نگذشت که حمید را مثل یک بقچه از

کالسکه بلند کرده و روی زمین پرت کردند و با کالسکه‌ای که سبک‌تر شده بود با سرعت هرچه تمام‌تر دویدند و دور شدند. آنها کالسکه را می‌خواستند، حمید به دردشان نمی‌خورد. از اینکه حمید را رها کردند خوشحال شدیم. او را در بغل گرفتم و با لباس‌های پاره و خاکی در حالی که از بینی و دهان علی خون می‌آمد و لب من هم شکافته بود به سمت خانه‌ی آبجی فاطمه دویدیم. فاطمه و عبدالله با دیدن قیافه‌ی ما چهارتا وحشت زده شدند. عبدالله به سرعت ما را به بیمارستان رساند. سر احمد و لب من چند بخیه خورد و سه تا از دندان‌های شیری علی هم افتاد. سر و صورتان را شست و شو دادیم و به خانه برگشتیم.

با تلخی تأثیر این خاطره در روحم به استقبال مقطع دیگری از زندگی‌ام رفتم.

فصل دوم

نوجوانی

بعد از اتمام دبستان، وارد دوره‌ی تازه‌ای از زندگی‌ام شده بودم. در آستانه‌ی ورود به دوران ناشناخته‌ای که باید آرام آرام با کودکی‌هایم خداحافظی می‌کردم. مادرها زودتر از هر کسی تغییرات روحی و جسمی دخترانشان را می‌بینند و می‌فهمند و حس می‌کنند. از اینرو، مادرم برای بزرگ شدن و قد کشیدن من تلاش می‌کرد تا زودتر مرا با الگوهای زنانه آشنا کند. اصرار داشت روزهای بلند تابستان به کاری و هنری مشغول باشم. به همین جهت من و زری و مادرم به آرایشگاه نغمه خانم رفتیم. او یکی از اتاق‌های خانه‌اش را به آرایشگاه تبدیل کرده بود. مادرم ما را به نغمه خانم سپرد و قرار شد آرایشگری را چنان یاد بگیریم که دیگر نیازی به ننه بدانند از نباشد. نغمه خانم می‌بایست در طول تابستان هفته‌ای سه روز و هر روز دو ساعت تمام فنون آرایشگری را به من و زری آموزش دهد.

جلسه‌ی اول کارآموزی من و زری با آموزش مقدمات آرایشگری آغاز شد اما برای من و زری که وارد یک دنیای جدید شده بودیم همه‌ی

شکل‌ها و حرف‌ها عجیب و جذاب بود. در آرایشگاه نغمه خانم کسی بیکار نبود. شاگردهای نغمه خانم هر کدام به کاری مشغول و مشتری‌ها نیز هر کدام در گیر بزک کردن خودشان بودند. بعضی‌ها سرشان زیر رنگ بود. بعضی‌ها در حال بند انداختن بودند. یکی مو صاف می‌کرد، آن یکی مو فر می‌کرد. خلاصه هیچ‌کس زشت از در خانه‌ی نغمه خانم بیرون نمی‌رفت. مثل شعبده‌بازها که یک دستمال داخل کلاه می‌انداختند و یک خرگوش بیرون می‌آوردند، آدم‌هایی که وارد می‌شدند با یک رنگ و چهره می‌آمدند و موقع رفتن به یک شکل دیگر از خانه‌ی نغمه خانم خارج می‌شدند، همه قشنگ و راضی بیرون می‌رفتند. هنوز نیم ساعت به پایان کلاس آرایشگری مانده بود که در آرایشگاه محکم کوبیده شد؛ طوری که نغمه خانم با ترس و عصبانیت از جا پرید و درحالی که رنگ بر چهره‌اش نمانده بود گفت: اوه چه خبره، مگه سر آوردین؟ مگه این خونه صاحب نداره؟

درحالی که زیر لب غرولند می‌کرد برای باز کردن در به بیرون رفت. در که باز شد فریاد رحیم و رحمان و محمد را شنیدم که با داد و فریاد به نغمه خانم می‌گفتند: حالا هنر قحطه که هنوز پا نگرفته بیاد فوت و فن بزک کردنو یاد بگیره؟

با شنیدن صدای آنها، موهای تنم سیخ شد. دویدم بیرون بینم چه خبر است که با دیدن من با عصبانیت گفتند: کی گفته پاتو اینجا بذاری؟ خواستم بگویم با زری آمده‌ام اما رحیم نگذاشت حرفم تمام شود و با غیظ گفت: صاحب زری کس دیگه‌ایه ولی زری هم بی‌خود کرده اومده اینجا.

در آن لحظه فکر کردم، عجب جایی آمده‌ایم. مگر اینجا کجاست که اینقدر زود خبرش پیچیده و برادرهایم را تا این حد عصبانی کرده و پشت

در خانه‌ی نغمه خانم کشانده.

در همین فکر بودم که زری محکم به بازوی من کوبید و فهمیدم دیگر وقت رفتن است. با وجود تلاش نغمه خانم چیزی یاد نگرفته؛ بار و بندیلمان را جمع کردیم و از آرایشگاه بیرون رفتیم.

وای، چه می دیدم! همه‌ی برادرها بیرون ایستاده بودند. فقط تر که دستشان نبود. گویی گناه بزرگی مرتکب شده بودم.

پا را که داخل خانه گذاشتیم سر و صدا بالا گرفت: بگو ببینم چند تا دختر دوازده ساله و هم سن و سال شما اونجا بود؟ کی به تو گفته بری آرایشگری یاد بگیری؟

مادر بیچاره‌ام که نمی دانست با بردن من به آرایشگاه چه آشوبی در خانه راه می افتد مات و مبهوت به پسرها نگاه می کرد. بنده‌ی خدا که فکر می کرد با این کارش می تواند از من یک خانم تمام عیار و هنرمند بسازد با قیافه‌ی حق به جانب گفت: دختر باید از هر انگشتش یه هنر بیاره، بالاخره باید یه چیزی یاد بگیره که به درد در و همسایه‌ها هم بخوره!

رحمان گفت: بله، ولی قبل از اینکه دستش توی صورت تو و خاله توران و همسایه‌ها بره اول توی صورت خودش می‌ره...

رحیم با تعجب و عصبانیت گفت: ننه چشم مون روشن، یعنی می‌خوای جای ننه بندانداز رو بگیره؟

بالاخره بعد از کلی جروبحث به مادرم قبولاندند که مرا برای یادگیری هنری دیگر به جایی دیگر بفرستند. قرار شد از فردای آن روز به خانه‌ی خانم دروانسیان^۱ بروم تا از او خیاطی یاد بگیرم.

از فردا باز هم، من و زری هم مسیر بودیم اما با اختلاف دو تا خانه. او به

آرایشگاه نغمه خانم می‌رفت و من کلاس خیاطی خانم دروانسیان می‌رفتم. کلاس خیاطی هیجان و تازگی کلاس آرایشگری را نداشت و ساعت به ساعت یک مشتری با قیافه و اطوار عجیب و غریب وارد و خارج نمی‌شد.

برعکس مشتری‌های نغمه خانم که همه جوان و زیبا بودند یا اگر هم زشت بودند زیبا می‌شدند، مشتری‌های خانم دروانسیان زنان میانسال و خسته‌ای بودند که تحملشان در همان لحظه‌ی ورود سخت و ملال‌آور بود. خانم دروانسیان با لهجۀ ارمی تلاش می‌کرد شمرده‌شمرده خیاطی را به زبان فارسی به ما تفهیم کند. من و بقیه کارآموزها دور یک میز می‌نشستیم و هرکسی از دری سخن می‌گفت و بُرش می‌زد و می‌دوخت و تن‌پوشی ابتدایی را ردیف می‌کرد و همه به به و چه چه می‌گفتند.

این هنر هم دلپسندم نبود. حضور در جمع بی‌قرارم می‌کرد. خانم دروانسیان که متوجه بی‌قراری و بی‌حوصلگی من شده بود بعد از کلاس مرا با بچه‌هایش آشنا کرد. دوتا بچه‌ی تمیز و اتوکشیده به نام هنریک و هراچیک. هراچیک دختری زیبا با شکل و شمایل سوای ما بود. با بچه‌هایی آشنا شدم که اسم‌هایی متفاوت از اسم‌هایی که می‌شناختم داشتند. ابتدا فکر می‌کردم آنها خارجی هستند. هیچ وجه مشترکی به لحاظ زبانی، دینی و فرهنگی بین ما نبود. اما تفاوت‌ها همیشه جذابند. تفاوت‌ها لزوماً باعث جدایی نیستند و گاهی باعث رشد می‌شوند.

ما در یک شهر زندگی می‌کردیم اما سبک زندگی مان متفاوت بود. فاصله‌ی خانه‌ی ما تا خانه‌ی دروانسیان آنقدر کم بود که من آن مسیر را پیاده می‌رفتم. هراچیک با وجود فراهم بودن همه‌ی شرایط، در درس ریاضی تجدید شده بود و این بهانه‌ی خوبی شد برای دوستی ما و فرار از کلاس ملال‌آور خیاطی. هنریک هم از همان اول صبح با پدرش از منزل

بیرون می‌رفت. آنها در کار نجاری استاد بودند.

حالا دیگر هر روز به عشق هراچیک به خانه آنها می‌رفتم و خانم با سبک و سلیقه‌ی خاصی از من پذیرایی می‌کرد. هر روز با کیک‌ها و شیرینی‌های قشنگ و خوشمزه و میوه‌های چیده شده در ظرف‌های زیبا در ساعات مختلف به سراغ ما می‌آمد و با نگاهی مهربان و لبخندی شیرین می‌گفت: «خدای من! سفر تمام کردید، به مغزتان فشار نیاورید»، لبخندی به لب‌های من و هراچیک هدیه می‌کرد.

من استادانه مفاهیم ریاضی را بدون هیچ‌گونه فشار، بدون صرف هیچ‌گونه انرژی اضافی از روزه‌ای وارد مغز هراچیک می‌کردم که برایش قابل درک باشد. هدفم و شغلم از شاگردی به معلمی تغییر پیدا کرده بود و این برای من بهترین فرصت بود. در ضمن هر روز باید با تکه‌پارچه‌هایی که مادرم می‌داد نمونه‌ی کار به خانه می‌بردم. خانم دروانسیان برای جبران تلاشی که در آموزش به هراچیک داشتم درس هر روزه‌ی خیاطی را سریع برابم توضیح می‌داد و از اینکه مغزم را تحت فشار قرار داده مرتب عذرخواهی می‌کرد و برای جلوگیری از این فشار مضاعف، خودش الگوها را می‌کشید و روی پارچه اجرا می‌کرد و می‌دوخت و مادرم نیز مرا تشویق می‌کرد که چقدر در این زمینه استعداد داشته‌ام. از نظر مادرم من که فقط دوخت شورت‌های عیالواری ننه‌دوز را بلد بودم حالا در فاصله‌ی کوتاهی ماشاءالله پیشرفت خوبی کرده بودم. بیچاره مادرم نمی‌دانست که اینها کار دست خانم دروانسیان است.

روزهای اول به توصیه‌ی مادرم هرچه تعارف می‌کردند نمی‌پذیرفتم. حتی نباید در آنجا آب می‌خوردم. با زبان خشک می‌رفتم و با زبان خشک برمی‌گشتم. از این دست ملاحظات بسیار بود اما فنان قهوه‌ی خانم که با آدابی خاص ساعت ده برای ما می‌آورد برابم و سوسه‌انگیز بود. او برای

هرچیک با تصاویری که بر دیواره‌ی فنجان نقش می‌بست فال قهوه می‌گرفت و قصه‌های قشنگی از آینده می‌گفت و اتفاقات پیش رو را افسانه می‌کرد. گویی خودمان را در خواب می‌بینیم اما خواب نبودیم. برای من خیلی هیجان‌انگیز و دلنشین بود. حالا دیگر هر روز به انتظار فنجان قهوه و برای شنیدن قصه‌های شورانگیزی که با نقش تصاویر روزهای آینده ساخته می‌شد، قدم به کلاس خیاطی می‌گذاشتم. مثل شاگرد درس خوان‌ها، در خانه‌ی هرچیک را می‌زدم و منتظر ساعت ده می‌شدم. از تکرار این فال‌های قهوه من هم حرف‌ها و تصویرهایی را شناخته بودم. مثلاً می‌دانستم تصویر پرنده، پیام‌آور خبرهای خوش است و تاج نشانه‌ی ترفیع و مقام است و آبشار نماد شادی و ثروت و موفقیت است و جاده، مسافرت راه دور را نشان می‌دهد و چکش بیانگر مصیبت و کار سخت و دشوار است و ماهی، سبیل رزق و روزی است و خوشه‌ی خرما یعنی اینکه نوزادی در راه است و کفش نشانه‌ی سفری ناخواسته به راهی دور است.

بعضی پیش‌بینی‌ها تصادفاً درست از آب در می‌آمد اما بعضی دیگر با انتظار ما به فراموشی سپرده می‌شدند. خانم دروانسیان در لابه‌لای پذیرایی چند دقیقه‌ای نکته‌هایی درباره‌ی دین و انجیل و حضرت عیسی برایمان نقل می‌کرد و سؤالاتی مطرح می‌کرد. او می‌دانست من در آنجا چیزی نمی‌خورم و می‌خواست دلیلش را از خودم پرسد. سؤالات او عطش مرا برای دانستن بیشتر می‌کرد. سؤالاتی که در روزهای اول هیچ پاسخی برای آنها نداشتم.

- چرا وقتی به مسجد می‌رویم چادر می‌پوشیم و بیرون مسجد بی‌حجاب می‌شویم؟ چرا مسلمان‌ها آنها را نجس می‌دانند اما بعضی از آنها خودشان مشروب می‌خورند؟ آیا حضرت مسیح به صلیب کشیده شده است؟ آیا خبر آمدن پیامبر اسلام در انجیل آمده است؟ آیا حضرت مسیح با امام عصر ما

می آید؟ و صدها پرسش دیگر...

او همه‌ی وجود مرا به یک علامت سؤال بی پاسخ تبدیل کرده بود. در مقابل همه‌ی سؤالات به او می گفتم: من فقط ریاضی می دانم آن هم فقط ریاضی کلاس پنجم ابتدایی را. این سؤالات را باید از عالم دین پرسید.

سؤالات او مرا تشنه‌ی دانایی کرده بود. برای یافتن جواب‌ها و سیراب کردن روح تشنه‌ام هر روز به مسجد می رفتم و طرح سؤال می کردم و پاسخ را با خودم به کلاس خیاطی می بردم. اما تعداد کتاب‌هایی که بتوانند پاسخگوی سؤالاتم باشند و آدم‌هایی که حوصله‌ی پرسش‌های یک الف بچه را داشته باشند اندک بود. البته سؤالات من چندان هم پیچیده و مبهم نبودند. در کنار خانم دروانسیان خانم حاصلی^۱ بود. من از سؤالات خانم دروانسیان به جواب‌های خانم حاصلی پناه می بردم. او معلم قرآن مسجد سر کوجه‌مان (مهدی موعود) بود. در واقع خانم حاصلی که زنی متدین، مؤمن و بااخلاق بود، با خانم دروانسیان مباحثه می کردند و من و هراچیک شاهد این مباحثه شده بودیم و چیزی که من درک می کردم این بود که هر دو در یک مسیریم و آن مسیر دینداری است و دین چیزی نیست جز راهی برای تکامل انسان. گویی همه سوار یک قطار بودیم اما آنها یک ایستگاه زودتر پیاده شده بودند و ما در ایستگاه آخر پیاده شده بودیم.

خانم حاصلی که تابستان‌ها در مسجد درس قرآن می داد دبیر ریاضی مدرسه‌ی دخترانه بود. وقتی مطلع شد که من هم به هراچیک ریاضی درس می دهم خیلی خوشحال شد اما همیشه قبل از پاسخگویی به سؤالات دینی من می گفت: باید اول سؤال را اصلاح و پالایش کرد. چرا که حسن‌السؤال نصف‌الجواب است. اصلاً ترس. دین اسلام کامل است و می تواند

۱. معلم علوم تجربی و ریاضی که در حال حاضر بازنشسته‌ی آموزش و پرورش و ساکن شیراز است.

پاسخگوی همه‌ی سؤالات آنها باشد اما مقیاس اندازه‌گیری کمال دین اسلام و مسیحیت نباید رفتار ما مسلمان‌ها و ارمنی‌ها باشد. لباسی که شما می‌دوزید فقط نشان‌دهنده میزان درک و دانش و علم و هنر خودتان است و نمی‌تواند معیار قضاوت درباره‌ی کار همه‌ی خیاطان باشد.

خانم حاصلی فکر کرد چه فرصت خوبی برای درک عمیق من فراهم شده، به همین دلیل از پدرم خواست اجازه دهد به اتفاق یک روز یکشنبه برای دیدن نیایش مسیحیان که به درخواست خانم دروانسیان بود به کلیسا برویم. نیایش همیشه زیباست. به هر شکل و به هر زبان که باشد زیباترین جلوه‌ی ارتباط انسان با خداوند است. بعد از کسب اجازه از پدرم به کلیسا رفتیم. من که فقط با رنگ آبی مسجد و شمع‌هایی که در سیدعباس روشن می‌کردیم آشنا بودم، از کلیسا هم خوشم آمد. در آنجا هم دعا کردم و دیدن نوع دیگری از نیایش برایم جذابیتی خاص داشت. در آنجا هم شمع روشن کردیم و مراسم مسیحیان با آداب خاص خودشان برگزار شد. چند روز بعد خانم دروانسیان و هراچیک با ما به مسجد آمدند و با آدابی دیگر همان خدا را در مسجد عبادت کردیم. آنها به تفهیم آداب اصرار داشتند و ما به تلقین اصرار داشتیم. خانم حاصلی می‌گفت: قطار دین رو به جلو در حرکت است و به عقب برنمی‌گردد و دین برای نجات انسان‌ها و راه و روش چگونه زندگی کردن آمده است و هر دینی به دنبال دین دیگر و به اندازه‌ی درک و شعور مردم همان زمان آمده است. کدام قطار را دیده‌اید که به عقب برگردد و کدام قطار را دیده‌اید که واگن‌هایش را از هم جدا کند.

سرانجام در تابستان ۱۳۵۳ کلاس خیاطی و یا مباحثه به پایان رسید و هراچیک هم با نمره‌ی هفده قبول شد. کلاس‌های خانم دروانسیان اولین دروازه‌ی ورود من به دنیای دین و معرفت بود. من به خانم حاصلی

نزدیک تر شدم و حاصل دوستی ما اشتراک مجله‌ی مکتب اسلام و فن پرسشگری و جست‌وجو برای پاسخ به سؤالات بود.

زری هم کلاس آرایشگری را با قصه‌های شورانگیز مشتریان که چاشنی کار و کاسبی نغمه خانم بود، به اتمام رساند و من هم برای اینکه کم‌نیاورم برایش از اعجازهای فنجان قهوه می‌گفتم.

قصه‌های عشق و عاشقی زری در کنار پیشگویی‌های فنجان قهوه سرگرمی خوبی از آب درآمده بود. من اگرچه آراستگی ظاهری و مد و دوخت لباس را یاد گرفته بودم، از نظر درونی به شدت آشفتنه و درهم ریخته بودم. چون این اتفاقات همزمان با دوران رشد و بلوغم بود احساس می‌کردم به کشف جدیدی رسیده‌ام. چیزی در من پیدا شده بود که زری اصلاً با آن آشنا نبود. زری مدام از خط‌چشم‌های بادامی و فندق‌ی لب‌های غنچه‌ای و قیطانی و شنیون‌های جدیدی که تازه مد شده بود و مدل‌هایی که قدیمی شده بود و اینکه کدام با کدام همخوانی دارد و اینکه چطور دخت‌ر شایسته بشویم صحبت می‌کرد و من می‌خواستم از چیزهایی که او نمی‌بیند اما وجود دارد صحبت کنم. از نظر فکری من و زری کم‌کم در حال دور شدن از هم بودیم اما احساس جدا شدن از زری مرا به سکوت و ا می‌داشت.

تفاوت‌هایی که در روحیه و خلق و رفتار من و زری ایجاد شده بود حاصل تفاوت دو محیطی بود که در آن حضور پیدا کرده بودیم. این محیط جدید بود که مرا به فکر واداشته بود و زری را به وادی چشم و ابرو و مد و دخت‌ر شایسته کشانده بود.

سال تحصیلی ۱۳۵۳ موسم مهر و مدرسه و مشق و معلم و کتاب فرارسید و من مقطع جدید تحصیلی و کلاس اول راهنمایی را آغاز کردم. زری اصرار داشت روپوش آن سال مدرسه‌مان را من بدوزم اما راستش من فقط

به اندازه‌ای خیاطی یاد گرفته بودم که بتوانم به مادرم در دوخت زیر شلواری آقا و داداش‌ها کمک کنم.

آن سال علاقه‌ام به کتاب و داستان مرا مسئول روزنامه‌های دیواری مدرسه کرد. در قسمت فکاهی و معماها از زری و مهناز کمک می‌گرفتم. نقاشی‌ها و طراحی‌ها را هم به کمک همکلاسی‌ها انجام می‌دادم ولی شب‌ها خودم مطالب روزنامه را با خط خوش و خوانا می‌نوشتم. گاهی بعضی از مطالب را از خانم حاصلی می‌گرفتم که این کارم مورد اعتراض مدیر واقع می‌شد. خانم مدیر می‌گفت: فقط باید درباره‌ی خودتان و وقایع و موضوعات داخل مدرسه بنویسید.

اما خانم حاصلی سرنخ خوبی بود. مهم این بود که بچه‌ها او را می‌شناختند و حرف‌های او از جنس آنچه همه می‌گفتند نبود. او با لحن ملایم و سبیدی پر از گل و محبت که چاشنی دین می‌کرد قدم به روزنامه دیواری ما گذاشته بود. خانم حاصلی یک معلم به تمام معنا بود. ردپای او فقط در روزنامه‌های دیواری پیدا نبود، چرا که او در روح بچه‌ها جا باز کرده بود. خانم حاصلی دست ما را گرفته بود و قدم به قدم با اسلام آشنا می‌کرد؛ اسلامی از سر منطق و شعور نه شور و تعصب. برای درس حرفه‌وفن کلاس‌های مهارت‌آموزی مثل آشپزی، گلدوزی، خیاطی، روزنامه‌نگاری، فن سخنوری و... به ساعت کلاس‌های رسمی اضافه شده بود. این کلاس‌ها معمولاً پنجشنبه‌ها برگزار می‌شد. بچه‌ها در کلاس‌های رسمی استعدادیابی می‌شدند و با این برنامه چهره‌ی خشن و خشک مدرسه به چهره‌ای دوست‌داشتنی تبدیل شده بود.

بعد از تمام شدن مدرسه و گرفتن کارنامه تصمیم گرفتم در کلاس خیاطی پیشرفته‌ی خانم دروانسیان که شامل ظریف‌دوزی و ضخیم‌دوزی بود؛ شرکت کنم اما متاسفانه هراچیک از درس ریاضی تجدید نداشت و

یک ضرب قبول شده بود. اما من به دنبال یادگیری چیز دیگری بودم. با این حال حق با مادرم بود که انتظار داشته باشد آن سال روپوش مدرسه‌ام را که بلوز چهارخانه‌ی سفید و آبی همراه با کت و دامن شش‌ترک بود خودم بدوزم. لاقل باید دوخت یکی‌شان را به خوبی یاد می‌گرفتم. زری هم به عنوان شاگرد نغمه‌خانم، هر روز به آرایشگاه می‌رفت و مزد می‌گرفت و به جای ننه بندانداز به او زری خانم می‌گفتند.

با تعدادی از بچه‌های مدرسه گروه روزنامه دیواری را تشکیل داده بودیم و گروهی دیگر که به جمع ما اضافه شده بودند دو روز در هفته به کلاس‌های خانم حاصلی که در مسجد مهدی موعود برگزار می‌شد می‌رفتیم. اما همه در یک گروه نبودیم؛ بعضی در کلاس تجوید و روخوانی و بعضی در کلاس تفسیر و بعضی در درس احکام شرکت می‌کردند. همه چادرهای گل باقالی و رنگارنگ می‌پوشیدیم. فقط خانم حاصلی چادرش مشکی بود. مش رجب سرایدار مسجد، پیرمردی مهربان و بااخلاق بود که فقط گاهی که دخترها بلند بلند می‌خندیدند و چادرهای نازک را ناشیانه سر می‌انداختند، زیر لب می‌گفت: دخترها حیا کنید اینجا خانه‌ی خداست. اما هیچ‌کس به هیچ دلیلی از آمدن به این کلاس‌ها منع نمی‌شد.

سال ۱۳۵۵ دوباره موسم مهر و مدرسه و معلم و مشق و کتاب آغاز شد. کلاس سوم راهنمایی یکی از بهترین سال‌های دانش‌آموزی‌ام بود. نسبت به بچه‌هایی که تازه از فضای دبستان جدا شده بودند و ما آنها را بچه می‌دانستیم و کلاس‌دومی‌ها که مثل برزخیان بین زمین و آسمان معلق بودند و توی لاک خودشان فرورفته بودند، احساس سروری و دانایی می‌کردیم. سرپرست گروه بودن اعتماد به نفس و جرأت و جسارت مرا بالا برده بود. آرزوهای بزرگ داشتم و فکرهای بزرگ‌تر. همه چیز را در کتاب می‌دیدم. می‌خواستم دانش و آگاهی بچه‌ها بالا برود. احساس می‌کردم همه‌ی

کمبودها و نداشتن‌ها زیر سر نادانی است. فکر دایر کردن یک کتابخانه در مدرسه به سرم زد و با کمک چند نفر از بچه‌ها، کتابخانه‌ای برای مدرسه دست و پا کردیم. از هر کسی که کتاب اضافه داشت، فارغ از موضوع و محتوا و عنوان، هر چیزی که فقط جلد و صورت کتاب را داشت جمع‌آوری کردیم. دیگر همسایه‌ها و مردم محل تا مرا می‌دیدند از کتاب‌های جدید سؤال می‌کردند یا کتاب‌های قدیمی‌شان را برای کتابخانه به من می‌دادند. همه را شماره‌گذاری می‌کردم و در قفسه‌ها می‌چیدم. کتاب‌هایی را که تمیزتر و قطورتر بودند، در قفسه‌های بالایی و کتاب‌های باریک‌تر و کهنه‌تر را در طبقات پایین‌تر قرار می‌دادم. حرفه‌ی کتابداری را یاد گرفتم. خوب کتاب خواندن را بهتر از کتاب خوب خواندن یاد گرفته بودم. عاشق کتاب و خواندن بودم. دلم می‌خواست همه‌ی آن کتاب‌ها را بغل می‌زدم و می‌بوسیدم. همه نوع کتابی در قفسه‌ی کتابخانه پیدا می‌شد، بعضی از کتاب‌ها را که بیش از دو نسخه از آنها داشتیم به کمک خانم حاصلی با کتاب‌های کتابخانه مسجد مهدی موعود تعویض کردیم تا پای کتاب‌های مذهبی و دینی هم به مدرسه باز شود. اولین بار بود در مدرسه کسی جرأت می‌کرد از کتاب‌های مذهبی سخن بگوید. خانم حاصلی تنها یاور و همراه من بود و مرا تشویق و حمایت می‌کرد. البته ناگفته نماند که با این روش پای کتاب‌های غیردینی هم به مسجد باز شد. کتاب‌های مدرسه به درد مسجد نمی‌خورد اما این بهانه‌ای بود برای ورود کتاب‌های دینی به مدرسه. تعداد طرفداران کتاب‌های مسجد و کتابخوان‌ها روز به روز زیادتر می‌شد. سرمان شلوغ شده بود. مشاور مدرسه تأکید می‌کرد که کتاب‌های علمی و داستانی برای بچه‌ها مفیدتر است. کم کم دعوای من با مشاور شروع شد. او مرا به چشم یک خرابکار و طغیانگر می‌دید. مدام نق می‌زد که باید کتاب‌های غیرداستانی و دینی را دور بریزید؛ اینها جلوی رشد و

پیشرفت بچه‌ها را می‌گیرد. اما هرچه او بیشتر نق می‌زد من بیشتر و مصمم‌تر بچه‌ها را به خواندن کتاب‌های مذهبی تشویق می‌کردم. انصافاً بچه‌ها هم خوب استقبال می‌کردند. یک روز از خانم حاصلی خواستم کتاب‌های داستانی بیشتری برای کتابخانه به ما بدهد اما او چند جلد قرآن مجید داد. اولین بار بود که قرآن را به کتابخانه می‌بردم. خانم حاصلی می‌گفت: کتاب قرآن، پر است از داستان‌های پندآموز و عبرت‌آموز.

گفتم: کتاب‌های علمی هم می‌خواهیم.

دوباره چند جلد دیگر قرآن داد و گفت: این کتاب، راه و روش و کلید

گنج علم و علم‌آموزی است.

وقتی آن چند جلد قرآن را تحویل مشاور دادم از شدت ناراحتی نزدیک بود نفسش بند بیاید. نه اینکه مخالف قرآن باشد بلکه به او این‌طور یاد داده بودند که قرآن فقط کتاب دین است، کتاب درس، زندگی و داستان جداست. گفتم: دخترم هر کتابی، هر لباسی، هر حرفی جایی مخصوص به خود دارد. مثلاً جای کفش در جاکفشی است، جای کتاب در کتابخانه و جای لباس در کمد. جای قرآن در مسجد است و لباس مسجد چادر است و کار در مسجد عبادت و نماز است اما اینجا مدرسه است، اگر اینجا قرآن بخوانیم و چادر بپوشیم و نماز بخوانیم پس در مسجد چه کار کنیم. اختلافات من و مشاور بالا گرفت. او حاضر نبود قرآن در مدرسه باشد و من هم به هیچ قیمتی راضی نمی‌شدم قرآن را از کتابخانه حذف کنم. سرانجام او اجازه نداد قرآن در قفسه‌ی کتابخانه‌ی مدرسه جا بگیرد. مسئولیت کتابخانه را به آرامی از من گرفتند و به دختر مدیر مدرسه سپردند. اگرچه با این کارشان مرا ناراحت و منزوی کردند و گُرک و پرم ریخته شد اما راز پریدن و پرواز را آموخته بودم. کتاب را بهترین دوست خود یافتیم. آدم‌های داخل کتاب هم مانند آدم‌های بیرون کتاب رنگ به رنگ و

دوست داشتنی بودند و کتاب مثل زنگ ساعت، نقطه‌ی بیداری من شد. بعد از پایان سال تحصیلی سوم راهنمایی هر چیزی را که اسمش کتاب بود به سرعت می‌خواندم و می‌جویدم و قورت می‌دادم. با زری مسابقه‌ی کتابخوانی می‌گذاشتیم. مطالعه‌ی کتاب‌های غیرمذهبی، مذهبی، شعر، ادبی و ... تفریح خوبی بود.

تابستان‌ها مثل ساعت کوکی هر کس باید برنامه‌ی خودش را می‌دانست. اساساً کنترل ده دوازده بچه در یک خانه‌ی صد متری و سیر کردن شکمشان باید با حساب و کتاب باشد. یک روز در میان، بساط تیر و تخته و تنور مادر به راه بود. مادرم همه فن و هنری را می‌دانست. با بوی نان و هیزم و تنور چشمانم را می‌مالیدم و با صدای قوقولی قوقوی خروس حیاطمان، توی رختخواب غلت می‌زدیم و آفتاب که لب دیوار می‌رسید مادرم می‌گفت: چه معنی داره دختر تا لنگک ظهر بخوابه.

و آقا در تکمیل حرف مادرم به پسرها می‌گفت: مرد، زیر لحاف آفتاب‌زده، تنبل و بی‌عار می‌شه.

هر کس به کاری مشغول می‌شد و طبق معمول من کنار مادرم یا خمیر را چانه می‌زدم یا نان پهن می‌کردم. ظهرها بعد از ناهار، سفره که جمع می‌شد وقتی برق آفتاب وسط آسمان بود آقا بی‌چون و چرا همه را به خط می‌کرد و بالش زیر سرمان و خواب ظهر برقرار بود. همیشه در حال گُشتی گرفتن با چشم‌هایم بودم که خواب از حدقه‌ی چشمم بیرون نپرد. آقا که خسته‌تر از همه‌ی ما بود زودتر از ما، نشسته به خواب می‌رفت. همین که صدای خروپف آقا بلند می‌شد، یکی‌یکی از دور و برش پراکنده می‌شدیم و دنبال کار خودمان می‌رفتیم. یواشکی با زری و مهناز که با همین ترفند با خواب بعدازظهر کلنجار می‌رفتند با هم یکی می‌شدیم و زیر درختان بی‌عار، ترکه‌ای دستمان می‌گرفتیم تا ملخ سیدی شکار کنیم. در کنار همه‌ی این

شیطنت‌ها، مسجد رفتنمان برقرار بود.

آن سال خانم حاصلی، همراه قرآن، عربی آسان را هم به ما درس داد. فقط شرطش این بود که هر کلمه‌ای را که یاد گرفتیم به بقیه‌ی دوستان‌مان که به مسجد نیامده بودند هم یاد بدهیم. خانم حاصلی یادگیری قواعد عربی را بر اساس ابیات منظوم، برایمان بسیار آسان کرده بود:

مُعَرَّف شش بود مضمراً، اضافه علم، ذواللام، موصول و اشاره

با همین شعرها پای مهناز و رقیه هم به مسجد باز شد.

مدرسه که تمام می‌شد آقا می‌گفت: ورق‌های سفید دفترهای ناتمام را سریع جدا کنید چون وقتی شما خوابید شیطان می‌آید همه‌ی مشق‌هایتان و ورق‌های سفید باقی‌مانده را خط‌خطی می‌کند. چقدر خوب بود، هر چه را که آقا می‌گفت باور می‌کردیم و قبل از آمدن شیطان ورق‌های سفید دفترمان را جدا می‌کردیم و آقا آنها را به هم می‌دوخت و من آن دفترها را یا برای سال بعد نگه می‌داشتم یا همان تابستان داستان‌های قرآنی مثل داستان حضرت یونس و ابراهیم و حضرت مریم را که خیلی دوست داشتم توی این دفترها با خط خوش می‌نوشتم و بین دوستانم توزیع می‌کردم.

فصل سوم

انقلاب

سال ۱۳۵۶ باز هم موسم مهر و مدرسه و معلم و مشق فرا رسید اما این بار در مقطع جدید تحصیلی. دوباره کلاس اولی شده بودم با وجود اینکه اول دبیرستان بودم انگار از نوک کوه به دامنه پرتاب شده بودم. این روند غیرمنطقی را که با شروع هر مقطع تحصیلی جدید دوباره سال اولی می شدم اصلاً دوست نداشتم. این موضوع هویت و اقتدار مرا به هم می ریخت. وقتی به پایه پنجم دبستان رفتم در آستانه‌ی بلوغ بودم که یکبار به کلاس اول راهنمایی پرتاب شدم و چقدر تلاش کردم تا به سوم راهنمایی برسم و اکنون به کلاس اول دبیرستان پرتاب شده بودم؛ دبیرستان دکتر مصدق.

آن سال روپوش دبیرستان، سورمه‌ای بود که قد آن الزماً باید تا یک وجب بالای زانو می رسید همراه با جوراب و کمر بند سفید و کفش مشکی. فضای دبیرستان چهار برابر مدرسه‌ی راهنمایی شهرزاد بود. دبیرستان دکتر مصدق، بزرگ‌ترین دبیرستان دخترانه‌ی آبادان بود. آن سال یک فرق

اساسی با سال‌های گذشته داشت و آن اینکه زری با همه‌ی شیطنت‌هایش با معدل بالای نوزده در رشته‌ی جامع در مدرسه‌ی فردوسی که در محله‌ی کارمندانین‌ها بود پذیرفته شد. او استعداد همه چیز را داشت، فقط زبان بیان این استعدادها را نداشت.

تفاوت دبیرستان مصدق با دیگر دبیرستان‌ها فقط به وسعت مدرسه و تعداد دانش‌آموزان آن نبود بلکه حضور دختران درشت هیکل و سر و زبان‌دار جامانده از نظام آموزشی قدیم که در کلاس یازده و دوازده درس می‌خواندند، از دیگر تفاوت‌های این مدرسه بود. اگرچه از لحاظ آموزشی فقط سه سال با هم تفاوت داشتیم اما همه به ما می‌گفتند «کلاس اولی‌ها» و به آنها می‌گفتند «کلاس دوازده‌ی‌ها». فاصله‌ی سنی ما از آنها، ترسی توأم با احترام را در ما ایجاد می‌کرد. این دختران عموماً دخترانی بودند که زورکی می‌خواستند دیپلم را یدک بکشند و هر دو سال یک کلاس را به اجبار گذرانده بودند. مثل جوجه‌هایی که می‌ترسند زیر پاله شوند در میان آنها جا گرفتیم. ما را در حیاط پشتی، و کلاس بالاتری‌ها و نظام قدیمی‌ها را جلو چشم مدیر کلاس‌بندی کردند. مدیر و ناظم‌ها طوری قدم می‌زدند که همه از آنها حساب می‌بردند. معلم‌های نظام آموزشی در دو حیاط مجزا بودند. فقط آقای یوسفی؛ معلم ادبیات و انشا، در هر دو حیاط رفت و آمد می‌کرد که همیشه با خودش هم دعوا داشت. وقتی می‌خواست از جمع دخترها عبور کند و وارد دفتر شود پاهاش به هم بیچ می‌خورد. نمی‌توانستم رفتارهایش را با موضوع درسش انطباق دهم. درسی که خیلی به آن علاقه داشتم ادبیات و انشا بود. سر این درس‌ها از زمان و مکان فارغ می‌شدم. برعکس مدرسه‌ی شهرزاد، اینجا کتابخانه‌ی بزرگی داشت اما کتابخانه در حیاط نظام قدیمی‌ها بود. یواش یواش پای من به کتابخانه باز شد و آنجا پاتوق من شد. فهرست کتاب‌ها را به خط زیبا بازنویسی و شماره‌بندی‌های

فرسوده را اصلاح کردم و تن بعضی از کتاب‌های کهنه لباس نو کردم و با این کارها جا پایم در کتابخانه قرص و محکم شد.

یک روز صبح که کلاس انشا داشتیم، آقای یوسفی موضوعی متفاوت از موضوعات معمول را تعیین کرد. موضوع انشای آن روز از این قرار بود: اگر جای من بودید؟

چقدر سخت! از خودم می‌پرسیدم آخه من چطور خودم را جای آقای یوسفی بگذارم و توصیفش کنم؟ چگونه می‌شود اخلاق یا رفتار یا ظاهر خودم را با او عوض کنم؟

اولین بار بود که به جای موضوعات تکراری در ساعت‌های درس انشا، به موضوعی جدید برمی‌خوردم و حالا اگر می‌خواستم خودم نباشم باید به جای آقای یوسفی می‌بودم. از اینکه معلم ادبیات و انشا باشم خوشحال بودم اما اخلاق و ظاهر درهم ریخته و عصبانی او این جایگزینی را مشکل می‌کرد. به همه‌ی کلاس‌ها همین موضوع را داده بود و همه‌ی دختران باید تجربه‌ی یوسفی بودن را می‌نوشتند. به نظر سخت و نانوشتنی می‌رسید اما نه، باید قسمت خویش را می‌دیدم و امتحان می‌کردم تا خوشایند باشد.

اسم اول دفتر نمره بود و یقین داشتم آقای یوسفی از اسم من به راحتی عبور نخواهد کرد. با زبانی آکنده از شور و احساس و لطافت، زشتی‌ها و ترش‌رویی‌هایش را در ظرف بلورین ادبیات تزیین کردم تا به ابهت مردانه‌اش جلوه‌ی دیگری بدهد. سخت‌ترین و زیباترین انشایی بود که در عمرم نوشته بودم. وقت زیادی از من گرفت تا توانستم خودم را در جلد و جلوه‌ی معلمی غیرمحبوب وارد کنم. عنوان انشا را که خواندم ناگهان با صدایی غیرمتعارف فریاد کشید: دفتر انشایت را بیار بینم.

آقا همیشه کاغذهای باطله‌ی پالایشگاه را که ماشین تحریر یک طرف آنها را چاپ می‌کرد و طرف دیگر آن سفید بود به خانه می‌آورد و آنها را

با سوزن لحاف دوزی می‌دوخت و برایمان دفترچه درست می‌کرد تا کمک خرجمان باشد. یکی از آن دفترچه‌ها دفتر انشای من شده بود. دفترم را که بسیار زیبا جلد کرده بودم پیش رویش گذاشتم. بی‌آنکه کلامی از آن را بخواند گفت: چند نفر دیگر تون از این دفترهای کاردستی دارید؟

چند نفر دیگر از بچه‌ها دفترهایشان را آوردند. همه‌ی دفترها را تکه و پاره کرد و توی سطل آشغال ریخت و با صدایی بلند گفت: معلوم است سر همه‌تان توی یک آخور است. از بالا تا پایین دستتان توی جیب همدیگر است و از هم دزدی می‌کنید.

رگ‌های بیرون زده‌ی گردنش تمام خون بدنش را توی صورتش جمع کرده بود. در عوض چهره‌های ما رنگ‌پریده بود و همه به درد زری گرفتار شده بودیم و گنگ و منگ همدیگر را نگاه می‌کردیم.

او با فریاد گفت: من با هجده ساعت کار اگر نتوانم شما را در مسیر درست هدایت کنم، در دزدی با پدران شما هم‌دست شده‌ام.

وقتی اسم دزد را آورد قیافه‌ی باحیای آقا جلو چشمم ظاهر شد. می‌خواستم داد بزنم، بلندتر از فریاد او فریاد بکشم. می‌خواستم بگم درسته پدرم کارگر است اما انسان بزرگی است. آگه تنش بوی نفت می‌ده اما روحش بوی معرفت می‌ده. دلم برای دستان آقا تنگ شده بود، دستانی که کار می‌کردند و بوسیدنی بودند. یاد حرف‌هایش افتادم که می‌گفت: ما آنقدر باحیا هستیم که اگر کسی دوچرخه‌مان را دزدید و آن را زیر پای دزد دیدیم، رو نداریم بگوییم این دوچرخه مال ماست. آقا همیشه به فکر گل‌های نرگس و محبوبه‌ی شب بود و دستانش سبز و دلش به بهار گل‌ها خوش بود. یوسفی هنوز فریاد می‌زد: اگر من غایب شوم و فراش مدرسه را به جای من بیاورند کار درستی کرده‌اند. تنگدستی وقتی برای طبقه‌ی

انتلکتوئل‌ها^۱ پذیرفتنی شد، راه فرار از تنگدستی وصله پینه می‌شود مثل این دفترها، آن وقت بورژواها^۲ خلق می‌شوند. مزدی که به من می‌دهند مزد دزدی است، اما کارگران باید به پا خیزند. آنچه من تا به حال به شما گفته‌ام جز اباطیل چیز دیگری نبوده است.

ما را روی یک پا در گوشه‌ی کلاس نگه داشته بود و از عباراتی استفاده می‌کرد که اولین بار این کلمات را می‌شنیدم. طبقه‌ی انتلکتوئل‌ها، بورژواها، فئودالیسم^۳. حتی نمی‌توانستم این کلمات را درست تلفظ کنم. ما شدیم بهانه‌ی همه‌ی درد و غم‌هایی که انگار سال‌ها روی دل آقای یوسفی سنگینی کرده بود. معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم و خودم را مستحق این چرندیات نمی‌دیدم. ما همگی کارگزاردهایی بودیم که عزت نفس داشتیم.

او این طور به حرف‌هایش ادامه داد: این پدران شما هستند که برای او (با دست به عکس شاه اشاره کرد) بساط عیش را فراهم می‌کنند تا سفرهای زمستانی و تابستانی‌اش را در Night club^۴ های این شهر بگذرانند و از باشگاه قایق سواری^۵ و باشگاه گلف و سوارکاری حظ وافعی را ببرد و در باشگاه میلیارد^۶ قمار بازی کند. بشمارید ببینید پدران شما چند تا از این باشگاه‌ها و

۱. تپ روشفکر که به آزادی، حقوق بشر، تساوی زن و مرد معتقد بود. در ابتدای قرن بیستم در فرانسه پا گرفت.

۲. در فرانسه عنوانی بود برای طبقه‌ی میانه‌ی سوداگر و پیشه‌ور یا شهرنشینانی که بر ملاک دارایی از حقوق سیاسی برخوردار بودند.

۳. حکومت ملاکین و اشراف را بر رعایا گویند. در این نوع حکومت همه‌ی اختیارات و امتیازات از آن اربابان بوده و رعایا دارای حق و حقوق نیستند.

۴. کلپ‌های شبانه

۵. از ابتدای استقرار انگلیسی‌ها در آبادان، شرکت نفت باشگاه قایقرانی تاسیس کرد و تا سال ۱۳۴۰ هجری شمسی، آبادان تنها شهر ایران بود که باشگاه قایقرانی داشت. انواع قایق‌ها در این باشگاه وجود داشت و معمولاً بعدازظهرها کارکنان شرکت نفت به اتفاق اعضای خانواده‌ی خود در این باشگاه حضور می‌یافتند و قسمتی از اوقات فراغت خود را در آنجا سپری می‌کردند.

۶. آبادان اولین شهر ایران بود که ورزش بلیارد در آن به طور رسمی رواج پیدا کرد. فضای باز و ←

سینماها و قمارخانه‌ها برایش ساخته‌اند. این باشگاه‌ها و قمارخانه‌ها فقط در این شهر خراب شده هستند و سینما تاج حتی یک روز از فیلم‌های به‌روز آمریکا و اروپا عقب نمی‌ماند.

چرا او نمی‌دید که پدرانمان صدها و هزارها خانه را گرم می‌کنند؟ چرا نمی‌فهمید از همین تلاش‌هاست که نانی بر سر سفره‌هاست؟ مگر نه اینکه نفت سرمایه‌ی ملی بود؟ این کارگران هم سرمایه‌ی ملی بودند. با شنیدن این اراجیف غصه می‌خوردیم و گریه می‌کردیم.

تا آخر ساعت مثل عروسک‌های آویخته به دیوار گوشه‌ای ایستاده بودیم و به حرف‌های عجیب و غریب او گوش می‌دادیم.

صدای زنگ مدرسه به عقده‌های فروخورده‌ی معلم پایان داد اما همه‌های برپا شده بود. تیر نگاه بچه‌ها چشمانم را نشانه می‌رفت.

بی‌آنکه کسی انشای خود را بخواند با چشم گریان از کلاس خارج شدیم. بعد از تعطیلی کلاس بلافاصله به کتابخانه رفتم تا کلمات بورژوا، انتلکتوئل‌ها، فئودال‌ها، اباطیل و... را جست‌وجو کنم. بچه‌های نظام قدیم که با آنها دوست شده بودم و هیکلی و جسورتر از ما بودند قول دادند انتقام ما را بگیرند اما او از ترس آنکه نگاهش به نگاه دختری گره بخورد، چانه به سینه چسبانده بود و شتابان قدم برمی‌داشت. تنها چیزی که می‌توانست سرعت قدم‌های یوسفی را بگیرد دیدن چهره‌ی نازنین یک عدد اسکناس بود که روی زمین نقش بسته بود.

بچه‌ها با انداختن یک اسکناس پنج تومانی که به نخ‌ی نامرئی متصل شده بود تصمیم گرفتند تلافی این ماجرا را در بیاورند. او غافل از شیطنت

→ فراوانی ابزار این ورزش و علاقه‌ی جوانان به آن باعث شده بود بیلیاردبازان قهاری در آبادان ظاهر شوند. بعدها که این ورزش در بقیه‌ی شهرهای مناطق نفت‌خیز خوزستان رواج پیدا کرد سالانه به‌طور مستمر مسابقات بیلیارد بین باشگاه‌های مناطق نفت‌خیز انجام می‌گرفت.

بچه‌ها برای برداشتن اسکناس دولا شد بلافاصله بچه‌ها با کشیدن نخ اسکناس او را دماغ سوخته کردند وقتی او خود را بازبچه‌ی دانش‌آموزان دید قدم‌هایش را تندتر کرد. آقای یوسفی بعد از اینکه فهمید بچه‌ها دستش انداخته‌اند، از اینکه ابهتش برای یک اسکناس پنج تومانی فرو ریخته بود بسیار خشمگین شد و این تازه شروع درگیری معلمی بود که می‌خواست یک‌تنه با شاگردانش زورآزمایی کند. ساعت بعد، در کلاسی دیگر احساسش را درباره‌ی این ماجرا این‌گونه بیان کرد: معلمی که برای یک اسکناس پنج تومانی دولا شود باید برود گوشه‌ی قبرستان و با سوره‌ی الرحمن گدایی کند.

قرار شد روز بعد پدرهایمان برای اعتراض به مدرسه بیایند. نمره‌ی زیر ده برای پدرم بسیار سخت و گران بود. دست‌هایش پر از کاغذهای باطله‌ای بود که برای دفاع از صداقت و پاکی‌اش به همراه آورده بود و پیشانیش پر از خط خدا بود. روی صندلی چنان خودش را جمع کرده بود که انگار پیش وزیر آموزش و پرورش نشسته است. خونم به جوش آمده بود. سکوت مدیر که قرار گرفتن در آن موقعیت منگش کرده بود مرا برای فریاد زدن جری‌تر می‌کرد. آن روز، روزی بود که اولین قدم را برای ورود به دنیای عدالت‌خواهی برداشتم. آن دفترهای کاردستی، دروازه‌ی ورود من به دنیای فریاد، خواستن و اعتراض شدند. می‌خواستم از مظلومیت و پاکی و سادگی پدرم دفاع کنم. صدایم توی گوشم می‌پیچید. صدای بسیار بلندم بچه‌ها را به پشت دفتر کشانده بود. ناگهان متوجه شدم آنها بدون هماهنگی و سازماندهی ریخته‌اند پشت در و شعار می‌دهند. این صداها توانسته بود آنها را تکان دهد و بیدارشان کند. اگرچه شعارها بندتنبانی بود اما این شروع خوبی برای یک انقلاب درونی و یک بیداری بود. فضای ایجادشده هیجان مرا بیشتر می‌کرد و وقتی نگاه توأم با رضایت و سپاس پدرم را

می‌دیدم بیشتر انرژی می‌گرفتم. خانم سبحانی مدیر مدرسه برای اینکه غائله را ختم کند از همه‌ی ما عذرخواهی کرد و با خواهش و تمنا و چای قندپهلوی سعی کرد قضیه را ختم به خیر کند و گفت: آقای یوسفی توده‌ای است و طرفدار کارگران و کارگزاران است اما منظورش را بد رسانده و قدری هم بیراهه رفته. من او را به راه می‌آورم.

بعدها فهمیدیم آقای یوسفی از افراد بانفوذ سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) است و قصد داشته ما را تخلیه‌ی اطلاعاتی کند. او همان اوایل انقلاب متواری و ناپدید شد.

به دنبال این اعتراض و اغتشاش، آمار از مدرسه در رفتن و سر به سر معلم‌ها گذاشتن بالا رفت.

کنترل اوضاع در هم‌ریخته‌ی مدرسه از دست خانم سبحانی که قیافه‌ی با ابهتی به خود می‌گرفت خارج شده بود. از آن پس جذبه‌ی هیچ معلمی نمی‌توانست بچه‌ها را مانند گذشته پشت نیمکت نشانند. اصلاً مفهوم مدرسه و معلم و شاگرد و مدیر و نیمکت و تخته‌سیاه تغییر کرده بود. معلم ریاضی معادله‌های معلوم، مجهول و دو مجهولی؛ معلم شیمی نحوه‌ی ظرفیت‌گیری اربیتال‌های خالی و معلم فیزیک اصل کشش و نیرو را با مفاهیم سیاسی، ظلم، بی‌عدالتی، ظالم، مظلوم، فقر و تنگدستی به ما تفهیم می‌کردند. ما در تمام علوم به دنبال انسان بودیم. انگار همه‌ی فرمول‌ها با مفاهیم انسان‌گره خورده بودند. دریافته بودیم که طبق قوانین فیزیکی هر قدمی که برداریم و هر فریادی که از حلقوم خارج شود انرژی‌های بی‌شماری است که محیط بیرونی را متراکم و در هم می‌ریزد قطعاً در جهان هستی تأثیر دارد. می‌خواستیم با ریاضی مشکلات را محاسبه کنیم. موضوعات سیاسی خوراک اصلی معلم ادبیات و دینی شده بود. هیچ چیز سر جایش نبود. دفتر حضور و غیاب از اقلام همیشه گمشده‌ی کلاس‌ها بود و این امر فرصت

مغتنمی برای در رفتن از کلاس را فراهم می کرد. ما خود را پیدا کرده و یکباره بزرگ شده بودیم. خواسته‌هایمان مثل خواسته‌های نوجوانان پانزده شانزده ساله نبود. از خودمان حرف نمی زدیم. همه چیز در ما اوج گرفته بود. ما به یک انقلاب و به یک تفکر وابسته شده بودیم. کیف و کتاب بچه‌ها دائماً جابه‌جا می شد. معلم‌های ریاضی یا نبودن گچ یا گم شدن تخته پاک‌کن و... را بهانه‌ای برای تعطیلی کلاس می کردند و همه‌ی اینها کلاس درس را برای بچه درس‌خوان‌ها به فضایی نامناسب تبدیل کرده بود. آموزش و پرورش مدام به علل سیاسی، با تهمت بی کفایتی، معلم‌ها را جابه‌جا می کرد. اما ما هم ساکت نمی ماندیم و با دست انداختن معلم‌های وابسته، خواب و خوراک خانم سبحانی را به هم می ریختیم. جالب‌تر از همه اینکه توالی مدرسه به مرکز اطلاع‌رسانی درباره ملاقات‌ها و اعلامیه‌ها و دستگیری‌ها و... مبدل شده بود.

گاهی برای رد و بدل کردن اطلاعات، سه چهار نفری می رفتیم داخل یک توالی جلسه می گرفتیم؛ غافل از اینکه هیچ نقطه‌ای از نظر خانم سبحانی دور نمی ماند. او تعدادی از بچه‌های بی سر و زبان را به عنوان خبرچین مأمور کرده بود تا آنهایی را که در سرویس‌های بهداشتی بیشتر از یک بار تردد دارند شناسایی کنند تا به دفتر احضار و بازخواست شوند. خلاصه اینکه توالی رفتن هم دیگر خطرناک شده بود.

محل رد و بدل کردن کتاب‌های ممنوعه، بالای دیوار بلند توالی بود، تردد بچه‌ها داخل راهرو توالی آنقدر زیاد بود که بعید می دانستیم جاسوس‌بازی خانم سبحانی نتیجه بدهد.

خبر سال نو (۱۳۵۷) به همراه نسیم بهاری و با انرژی و هیجان‌ات فضای موجود، جرأت و جسارت ما را چند برابر و خانم سبحانی را بیچاره کرده بود. خانم دشتی و میمنت کریمی که از معلم‌های قرآن و فعالان مسجد

مهدی موعود بودند کتاب‌های بسیار خوب و اعلامیه‌ها را به ما می‌رساندند. مسجد و مدرسه به هم پیوند خورده بودند. مسجد محور همه‌ی بحث‌ها و حرکت‌ها شده بود. ما از مسجد تغذیه می‌شدیم، از مسجد ایده می‌گرفتیم و در مسجد برای فردا برنامه‌ریزی می‌کردیم. هر کس مأموریتی داشت.

زهرا الماسیان از بچه‌های خوب و مذهبی مسجد مهدی موعود بود که در کلاس‌های آقای سید محمد کیاوش؛ یکی از مبارزین انقلابی شهر شرکت می‌کرد، اخبار و اطلاعات مربوط به سخنان امام خمینی و نحوه‌ی مقاومت و ایستادگی مبارزان در شهرهای مختلف و دستگیری و شهادت نیروهای مذهبی در زندان‌های سیاسی را برای ما می‌آورد. من همه‌ی آن اطلاعات را با خودم به مدرسه می‌بردم و بین بچه‌ها پخش می‌کردم. مطالب دینی زهرا الماسیان چاشنی تند سیاسی داشت. او از کشته شدن نیروهای مذهبی در زندان‌های شاه و منع مصرف کوکاکولا و تظاهرات پراکنده در بعضی از شهرها خبر می‌داد. من و مریم فرهانیان^۱ و زینت چنگیزی که هم‌نیمکتی بودیم طبق روال برای خواندن مطالب به توالی رفتیم و پس از خواندن مطالب آن را ریزریز و با یک آفتابه آب روانه چاه کردیم.

آماده‌ی بیرون آمدن از توالی بودیم که صدای توق‌پاشنه‌های کفش خانم سبحانی را شنیدیم. نمی‌دانستیم چطوری سه نفری بیرون بیاییم. با تمام زورش به در می‌کوبید، از زیر در به پاهایمان نگاه کرد و گفت: حیوان چهارپا شدید؟ در رو باز کنین!

به ناچار در را باز کردیم، چنان سیلی‌ای به صورتمان کوباند که جای

۱. شهیده مریم فرهانیان در سن ۱۷ سالگی در بیمارستان امام خمینی^(ع) آبادان مشغول امدادگری شد و به مدت سه سال به کار امدادگری و پرستاری از مجروحین جنگ در بیمارستان‌های مختلف آبادان ادامه داد. در این مدت یک بار به شدت زخمی شد و به اجبار در بیمارستان بستری شد. این خواهر بزرگوار در تاریخ ۱۳ مرداد ماه ۱۳۶۳ بر اثر اصابت خمپاره دشمن در آبادان به درجه‌ی رفیع شهادت نائل شد.

انگشتانش صورتمان را علامت دار کرد. راه می رفت و داد می زد: بی پدر و مادرها! دیوارهای مستراح رو کردن روزنامه دیواری. حقا که این نوشته ها به درد همون مستراح می خوره.

وقتی به دفتر رسیدیم، با عصبانیت گفت: دسته جمعی تو مستراح چه کار می کردین؟ اونجا رو با رستوران عوضی گرفتین؟ اراجیف او فرصتی برای سامان دادن به افکار درهم ریخته ام شد تا دلیلی برایش بتراشم. روسری ام را مثل دستمال دوره گردها در دست هایش می چرخاند و می گفت: همه ی این کثافت کاری ها زیر سر این لچک به سرهاست. هر چی لحاف و تشک روی سرشون می اندازن تا کچلی سرشون رو بیوشونن بازم رسوا می شن، این همه کلاه فرنگی های شیک و جورواجور و ...

بعد سراغ پرونده های ما رفت و گفت: پرونده هاتون رو زیر بغلتون بذارین و برین خونه هاتون تا تکلیفتون مشخص بشه. بالاخره زینت و مریم با ثبت تویبخ در پرونده راهی کلاس شدند و من اخراج شدم.

در آن وقت و ساعت روز، به خانه برگشتن با کلی سؤال و جواب همراه می شد ولی به بهانه ی دل درد با دم کردن گل گاوزبان آن روز را سپری کردم. روز بعد هم چون نمی توانستم به مدرسه بروم دل درد را با سردرد همراه کردم تا چند روزی بگذرد و بینم چه پیش می آید.

مریم و زینت بعد از ظهر به عیادتم آمدند. روسری پوشیده بودند. من که مثلاً بیمار بودم با دیدن آنها از زیر پتو بیرون پریدم. خبرهای ناب مدرسه را برایم آورده بودند. چند تا از بچه ها به حمایت و جانب داری از حجاب و دختران محجبه، دستمال گردنشان را روی سر گذاشته بودند. حمایت خانم قاضیانی که معلم زبان بود و خواهر زینت چنگیزی که معلم ریاضی بود و

خانم خردمند، به این پوشش مشروعیت داده بود و این کار آنها باعث خشم و نفرت هر چه بیشتر خانم سبحانی شده بود.

خانم سبحانی هر روز سر کلاس‌ها حاضر می‌شد و می‌گفت: مثل اینکه مرض آباد به شما هم سرایت کرده. به هر که روسری سرش می‌کرد می‌گفت: نکنه مرض آباد رو گرفتی؟ همتون رو خونه‌نشین می‌کنم، اینجا جای خاله خان باجی‌ها نیست، این همه روشنفکر، خطابه و بیانیه و خون دل خوردن تا این لچک‌ها رو از سر ننه‌هاتون انداختن، حالا شما دخترای جوون و ترگل و ورگل می‌خواید ادای کلفت‌ها رو درآرین.

نسیم بهاری، حال همه را جا آورده بود. اما من باید همچنان تمارض می‌کردم. مادرم هر روز می‌پرسید، دل دردت خوب نشد؟! مجبور بودم کنار دل‌درد و سردرد یک درد دیگر هم اضافه کنم تا بتوانم غیبتم را موجه کنم. برادرم رحیم که دانشجوی مکانیک دانشگاه شهید چمران و کارمند شرکت ملی نفت اهواز بود پنجشنبه‌های هر هفته می‌آمد آبادان اما ناگهان وسط هفته یعنی روز دوشنبه به خانه آمد. یک هفته از مدرسه نرفتن من می‌گذشت. من در تمارض با خواب کشتی می‌گرفتم. طوری زیر پتو مچاله شده بودم که همه مریضی مرا باور کرده بودند. رحیم بالای سرم نشسته بود. چیزی نگذشت که آقای زارعی شوهر آبجی فاطمه که او هم از مهندسين پالایشگاه آبادان بود آمد و پدرم هم به جمع دو نفری آنان اضافه شد. ریزریز و بریده‌بریده حرف می‌زدند. با تلگرافی حرف زدن آنها گوش‌هایم بیشتر تیز شده بود. رحیم می‌گفت: هر روز تعداد بیشتری به صف معترضین اضافه می‌شه و ساواک دنبال اینه که چند نفر رو دستگیر کنه تا از بقیه زهر چشم بگیره، ما هم بیانیه دادیم. شاید از این طریق هم حقوق و دستمزد کارگرا اضافه بشه و هم خواسته‌ی کارمندا و مهندسا برآورده بشه. یه خواسته دیگه مون، اخراج شرکت‌های خارجی از پالایشگاه و شرکت نفته.

رحیم در ادامه صحبت‌هایش گفت: موقع اجتماع کارگرا و کارمندا، مهندس انصاری؛ مدیر عامل شرکت نفت با ژست مردمی بین معترضین حاضر شد و با لحن ملتمسانه و مؤدبانه این اعلامیه‌ها رو می‌خوند: شما می‌دانید که اعلیحضرت شاهنشاه کارکنان صنعت نفت را جزء وفادارترین بخش جامعه می‌داند و به شما اطمینان و اعتماد کامل دارد و این موهبت الهی و سرمایه‌ی ملی را که نبض و شاهرگ سیاسی - اقتصادی کشور است به شما سپرده و چشم امیدش به شماست. او می‌داند که شما کارگران با چه زحمتی نفت را از اعماق زمین بیرون می‌کشید و به داخل لوله‌ها می‌فرستید و تا حالا چندین نفر خونشان در راه این نفت ریخته شده است و یا دوستان دیگران که در آبادان نفت را تصفیه می‌کنند. و این نفت تصفیه‌شده، خانه‌های سرد و یخ‌زده‌ی هموطنانتان را در فصل سرد و یخبندان در دورترین جاهای ایران گرم می‌کند. شکم فرزندان این ملت با دسترنج شما سیر می‌شود. ماشین‌ها و قطارها و هواپیماها با همین گازوئیل و بنزین است که حرکت می‌کنند. این نفت در صنعت پتروشیمی به همه چیز تبدیل می‌شود. این نفت است که سر سفره‌ی فقیر و غنی می‌رود. به خودمان رحم کنیم. اینجا خوزستان است. بعضی‌ها این خاک زرخیز را نمی‌شناسند. شوخی بردار نیست. شاهنشاه قدر زحمات شما کارکنان را که در گرمای شصت درجه در کنار میادین نفتی هستید را می‌داند. یادمان نرود، ما فقط و فقط نفت داریم و اقتصاد ما فقط بوی نفت می‌دهد. از همین جا رسماً اعلام می‌کنم آخر برج ۲٪ افزایش حقوق و حق شیفت و سختی کار برای نیروهای ستادی و ۵٪ برای کارگرانی که در میادین چاه نفت و استخراج نفت هستند اجرا می‌شود.

هیچ کس به حرف‌هایش اعتنایی نکرد و همه یکپارچه شعار می‌دادیم و فریاد می‌زدیم.

بچه‌ها متفرق شدند. من اعلامیه‌های امام را که در چاپخانه‌ی خرم کوشک چاپ کرده و زیر در اتاق‌ها می‌انداختیم، ریختم توی لباسم و از آنجا مستقیم آمدم آبادان. بچه‌ها گفتند دو سه روز آفتابی نشوید. اگر چه گفته بودند کوجه به کوجه دنبال کارگران و کارمندان صنعت نفت هستند و تهدید کرده بودند اگر اعتراضات خاتمه پیدا نکند در همان کوره‌های نفت زنده‌زنده آشتان خواهیم زد. اخراج شدن، کم‌هزینه‌ترین و کمترین مجازات است.

آقای زارعی هم از اعتراض و درگیری پالایشگاه و تهدیدها و بگیر و ببندها می‌گفت و پدرم نکات امنیتی را سفارش می‌کرد.

پس فقط من اخراج نشده بودم. جرأت کردم و سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و از ژست مریضی بیرون آمدم. آقا گفت: دخترم از خواب بیدار شده. براش گل گاوزبون و نبات بیارین. گفتم: نه بابا دیگه حالم خوب شده.

رحیم گفت: چشم‌اش که بوی خواب نمی‌ده. چرا مدرسه نرفتی؟ با جرأت گفتم: منم از مدرسه اخراج شدم. تا چند دقیقه همه حاج و واج مانده بودند اما هیچ‌کس از من نپرسید چرا؟ انقلاب از مسجد و مدرسه و پالایشگاه فراتر رفته و در خانه‌ها هم رخنه کرده بود.

رحیم گفت: همه‌ی چیزهایی که آدم باید یاد بگیره توی کتابای درسی و مدرسه نیست.

دکمه‌های لباسش را باز کرد و یک کتاب کاهی رنگ و رو رفته با جلد چسب‌خورده که معلوم بود دست صدتا آدم چرخیده به من داد. روی کتاب نوشته بود: فاطمه فاطمه است. قبلاً هم کتاب‌هایی از استاد مرتضی مطهری و دکتر علی شریعتی خوانده بودم اما عنوان این کتاب برایم جالب بود. پرسیدم: مگر فاطمه می‌تواند فاطمه نباشد، اسم این کتاب چرا اینقدر عجیب

است؟

گفت: نه، فاطمه فقط فاطمه است. اما این فاطمه با فاطمه‌ای که به ما شناسانده‌اند متفاوت است.

بدون گل گاوزبان از زیر پتو درآمدم و قبراق مشغول خواندن شدم. کلمات چنان در مغزم نفوذ می‌کردند که متوجه گذر زمان نمی‌شدم. با خواندن هر صفحه از کتاب بر حرارت بدنم افزوده می‌شد. گویی آتش به جانم می‌بارید. تک‌تک سلول‌های بدنم بیدار می‌شدند و این بیداری توأم با درد و حرارت و نور و نار بود.

از عصر همان روز هر وقت مریم و زینت به ملاقاتم می‌آمدند کتاب را ورق ورق به آنها می‌دادم و آنها بین بچه‌ها توزیع می‌کردند. گاهی مریم چند برگ اضافه‌تر می‌گرفت که برای خواهرش عقیله هم ببرد. همه از هم سبقت می‌گرفتیم و نگران بودیم مبدا کسی چیز تازه‌ای فهمیده باشد و ما بی‌خبر مانده باشیم. رحیم آن سال عمو نوروز شده بود. هر روز کتاب تازه‌ای از زیر لباسش بیرون می‌آورد. نمی‌دانم این کتاب‌ها را از کجا می‌آورد.

فاطمه فاطمه است که تمام شد کتاب علی را و سپس حسین را و سپس محمد را و بعد هم قرآن را و سپس ایمان را و آنگاه تشیع علوی و تشیع صفوی را آورد. این کتاب‌ها اسلام شاهنشاهی رنگ و رو رفته‌ای را به ما می‌شناساند که همه‌ی هویت و سرمایه‌ی دینی و ملی ما را غارت کرده و در عوض سوغات‌های فرنگی رنگ و لعابدار جایگزین آن می‌کردند. هر روز از حنجره‌ی یک عالم روحانی در همه‌ی مساجد به خصوص مسجد آقای جمی که پایگاه اصلی مبلغان دینی بود، صدای فریاد اسلام‌خواهی و دینداری را با گوش جان می‌شنیدیم.

دکتر شریعتی اسلام ارتجاعی را نقد می‌کرد و استاد مطهری خون

تازه‌ای به رنگ‌های اسلام واقعی می‌ریخت.

نوروز آن سال هم مثل همه‌ی سال‌ها، خانه‌تکانی و قالی‌شویی کردیم. همه‌ی همسایه‌ها مشغول خانه‌تکانی بودند. روتشکی‌ها و ملافه‌ها را می‌شستیم و عوض می‌کردیم تا آماده‌ی پذیرایی از میهمان‌های نوروزی شویم. آبادان بیشترین میهمان نوروزی را داشت. هر سال آبادانی‌ها میزبان میهمانانی از همه‌ی شهرها به خصوص تهران و شیراز بودند اما تعطیلات پانزده روزه‌ی عید ۱۳۵۷ در نظرم کمرنگ‌تر از همه‌ی سال‌های پیش بود.

نمی‌دانستم بعد از تعطیلات و سیزده‌به‌در خانم سبحانی مرا در مدرسه می‌پذیرد یا نه. مثل همیشه نگرانی‌ام را با پدرم در میان گذاشتم. او همیشه در سخت‌ترین شرایط ضمن اینکه امیدواری می‌داد، سختی‌های بیشتر را پیش‌بینی می‌کرد و می‌گفت: دخترم رنج و درد همزاد آدمی است. سختی‌ها آدم را بزرگ و عاقل می‌کند و آدم هر چه بزرگ‌تر می‌شود مشکلاتش هم با خودش بزرگ می‌شوند. باید بدانی راه‌حل مشکلات در خود مشکلات است، فقط باید با تفکر و تلاش آن را پیدا کنی. آن وقت می‌توانی بر مشکلات غلبه کنی.

مدرسه رفتنم برای آقا خیلی مهم بود. او برای قوت قلب دادن به من می‌گفت: درسته که چند روز مدرسه نرفتی اما این درس‌ها و فرمول‌ها و مسئله‌هایی که تا به حال حل کرده‌ی باید به حل مشکلات زندگی و به انسان شدن کمک کنه و گر نه اینکه فقط بلد باشی فرمول و مسئله‌ی کتاب رو حل کنی، هنر نیست.

آقا فقط شش کلاس ابتدایی را خوانده بود اما درس زندگی را به خوبی می‌فهمید و این درس‌ها را همیشه در قالب شعر و هنر و ادبیات به زیبایی به ما آموزش می‌داد. پشتیبانی او، عصاره‌ی جرأت و شجاعت بود که در من ریخته می‌شد. او حتی راضی به پادرمیانی و عذرخواهی نشد. بعد از

تعطیلات با وساطت چند معلم هم‌رنگ و هم‌شکل خودمان، من با مریم فرهانیان، زینت چنگیزی، مریم بحری و... راهی مدرسه شدیم.

بعد از عید سال ۱۳۵۷ برای روکم کتی خانم سبحانی، با هماهنگی قریب به اکثریت بچه‌ها، حتی بچه‌های کلاس‌های نظام قدیم، همه با روسری به مدرسه رفتیم. حتی بعضی‌ها که خیلی اهل مد و لباس بودند و شب تا صبح موهایشان زیر سشوار و اتو بود، موها را زیر کلاه و روسری گذاشته بودند و این پوشش یک نماد اعتراض دینی علیه رفتارهای ضددینی خانم سبحانی بود. رفتار بچه‌ها تغییر کرده بود تا آنجا که معلم‌های مرد که تعدادشان هم کم نبود تمایلی به آموزش در مدرسه دخترانه نداشتند. کلاس‌های دینی رونق بهتر و بیشتری پیدا کرده بود. وقت اذان بعضی از بچه‌ها برای نماز خواندن به کتابخانه می‌آمدند.

خانم سبحانی می‌گفت: امسال بچه‌ها را نکبت گرفته و سال تحصیلی پنجاه و هفت را سال نحس نامگذاری کرده بود.

با انجام امتحانات نیم‌بند و به تلافی همه‌ی رفتارهایی که برای او نکبت‌بار بود، در کارنامه‌ی تعداد زیادی از ما نمره‌ی اخلاق و رفتارمان سیزده شد که نماد نحسی خانم سبحانی بود. هر اقدام او ما را با هم یکدست‌تر و آشنا تر می‌کرد و حالا گروه ما به گروه سیزده معروف شده بود. در گروه سیزده دانش‌آموزانی از همه‌ی رشته‌ها و کلاس‌ها حضور داشتند. بعد از گرفتن کارنامه آخر سال راهی خانه شدیم و به استقبال تابستان رفتیم.

روزهای داغ و طولانی مرداد ماه که خورشید دست از سر تابستان برنمی‌داشت و تا ساعت نه شب میهمان آبادانی‌ها بود با ماه مبارک رمضان مقارن شده بود. مرد می‌خواست که تا افطار دوام بیاورد و از پا در نیاید! اما خدایی اغلب همسایه‌ها و اهل محل روزه‌دار بودند و سفره‌ی سحر و افطار

برپا بود. بعضی‌ها خودشان را به کاری و جایی سرگرم می‌کردند تا وقت اذان و افطار برسد و عطش و گرما و روزه کمتر آنها را اذیت کند. یک روز هنوز سفره‌ی افطار پهن بود که یکباره خبر آتش گرفتن سینما رکس که سینمایی قدیمی در خیابان اصلی زند بود مثل بمب در تمام شهر پیچید. سفره‌ی افطار پهن ماند و همگی سراسیمه به سمت سینما روانه شدیم. نمایش فیلم اجتماعی گوزن‌ها به کارگردانی مسعود کیمیایی و بازیگری بهروز وثوقی توانسته بود تماشاچسانی بیش از حد معمول اما کمتر از ظرفیت اصلی (هفت صد نفر) را به سینما بکشاند. آخرین سانس رأس ساعت نه و سی دقیقه شروع و چهارصد بلیت آن فروخته شده بود. یک ساعت از فیلم نگذشته تماشاچیان در محاصره‌ی آتش قرار می‌گیرند. سینما فقط یک در ورود و خروج داشت که متأسفانه هنگام وقوع حادثه قفل و سه در کوچک دیگر هم که سالن نمایش را به سالن انتظار مرتبط می‌کرد بسته بودند. سالن پخش فیلم تنها یک در اضطراری داشت که فقط چند نفر با بدن نیمه‌سوخته توانسته بودند آن را پیدا کنند و از مهلکه جان به در ببرند. آبادان در بهت و حیرت و ترس فرورفته بود. تمام شهر عزادار و داغدار شده بود.

اول شب بود. در بسیاری از خانه‌ها بعضی از اعضای خانواده هنوز به خانه نرفته بودند. با شنیدن خبر آتش‌سوزی، خانواده‌های بسیاری نگران و سراسیمه با پای پیاده یا با ماشین‌های شخصی و وانت و تاکسی به سمت سینما سرازیر شده بودند. آمبولانس‌های بسیاری آژیرکشان به طرف سینما رکس در حرکت بودند. همه به سمت سینما که به گوری بزرگ تبدیل شده بود می‌دویدند. بوی گوشت سوخته در تمام شهر پیچیده بود. صدای ناله و گریه و همه‌ها به هم آمیخته شده بود. بعضی از جسدها را از باقیمانده‌ی لباس و ساعت شناسایی کردند. تا ساعت یک نیمه‌شب فقط پنجاه جسد را شناسایی کردند و کنار هم چیدند. عده‌ای مات و مبهوت زیر

نور کمرنگ ماه به جسدهای سوخته خیره شده بودند. اما چطور می توانستند از میان این همه جسد بی صورت و آتش گرفته عزیزان از دست رفته شان را جست و جو کنند. از بوی گوشت جزغاله شده به تهوع افتاده بودم. در میان جسدها می شد کودکانی را تشخیص داد که در آغوش مادرانشان سوخته بودند و جدا کردنشان ممکن نبود انگار که در هم ذوب شده بودند. در آن هوای دم کرده که بوی مرگ در آن منتشر بود، شب اهریمنی آبادان در میان شیون و زاری مردم به صبح می رسید بی آنکه شهر به خواب رفته باشد. انگار روز محشر بود. هر کسی عزیزش را صدا می زد اما دریغ از آنکه پاسخی بشنود. بعضی از خانواده ها مثل خانواده رادمهر یازده نفر را از دست داده بودند که ده نفرشان خواهر و برادر بودند. جعفر سازش که پنج فرزند یازده تا بیست و سه ساله اش را در این آتش سوزی از دست داده بود یکسره فریاد می زد: نمی دانم فرزندانم قربانی چه شده اند. درهای بسته ی سینما را حتی با چکش هم می شد شکست و مردم را نجات داد اما وقتی برای نجات بچه هایم فریاد می زدم یک نفر با چوب مرا از حادثه دور کرد و به من گفت همه دارند می سوزند، برو کنار.

صد و پنجاه نفر از قربانیان را نتوانستند شناسایی کنند. قبرستان هم آمادگی پذیرش این همه جنازه را نداشت. به ناچار در یک گور دسته جمعی آنها را به خاک سپردند. از حجله نوامادان خبری نبود و قبرها با پارچه ی سیاه پوشانده شد و تمام گل فروشی ها، گل هایشان را به رسم احترام به این گور دسته جمعی هدیه کردند. حتی یک شاخه گل در گلخانه ها نمانده بود.

از آن پس گور دسته جمعی شهدای سینما رکس محل دیدارها و ملاقات های سیاسی شد. حالا دیگه ترسمان کاملاً ریخته بود. داغداران آنقدر بدحال بودند که نای نفس کشیدن نداشتند اما در مسیر برگشت همه

یک صدا فریاد می‌زدیم: نه ذلت، نه خواری، آزادی آزادی. یا می‌گفتیم توطئه و جنایت، آغاز خون و وحشت. بخشی از شعارها علیه رزمی (رئیس شهربانی) بود. به او ناسزا می‌گفتیم و او را عامل اصلی این فاجعه می‌دانستیم. در مقابل سیل خشم و غرش مردم، مأمورها دست از پا خطا نمی‌کردند و فقط تماشاچی بودند.

خبرگزاری‌های رسمی دنیا وارد شهر شدند و آتش‌سوزی سینما رکس را با ۳۷۷ کشته در فهرست مرگبارترین آتش‌سوزی‌هایی قرار دادند که از جنگ جهانی دوم تا آن زمان در اماکن عمومی اتفاق افتاده بود. آتش‌سوزی سینما رکس ایران را تکان داد و تبدیل به یک فاجعه‌ی ملی شد. چند روز بعد جمعیت حقوق‌دانان طی بیانیه‌ای با تأکید بر مقصر بودن دولت در آتش‌سوزی سینما رکس اعلام کردند: مگر ممکن است در شهری که دارای عظیم‌ترین تأسیسات نفتی است و مجهزترین سیستم آتش‌نشانی را دارد اتومبیل‌های آتش‌نشانی بدون آب بمانند.

با این وجود کراراً سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه نیروهای انقلابی و علما را عاملین این اقدام ضدانسانی اعلام می‌کرد.

سه روز بعد از فاجعه‌ی سینما رکس، حضرت امام رحمه‌الله علیه پیام دادند: «این فاجعه شاهکار بزرگ شاه برای اغفال مردم در داخل و خارج است و اینکه آتش را به طور کمربندی در سراسر سینما افروختند و بعد توسط مأموران درهای آن را قفل کردند کار اشخاص غیرمسلط بر اوضاع نیست... آیا تا کنون غیر از شاه که هر چند وقت یک بار دست به کشتار و حشیانه‌ی مردم می‌زند، کسی این قبیل صحنه‌ها را به وجود آورده است و یا خواهد آورد؟»

شب‌ها چراغ خانه‌ها و کوچه‌ها روشن و همه‌ی نگاه‌ها منتظر بود. داغدیدگان هر روز به سینما رکس می‌رفتند. در کنار قتلگاه می‌نشستند و

روضه می خواندند و به سر و سینه می کوبیدند و مجازات قاتل عزیزانشان را می خواستند. مساجد شهر خالی نمی شدند و تمام در و دیوار شهر از اعلامیه‌ی ترحیم قربانیان سینما رکس پر شده بود.

سال ۱۳۵۷ ماه مهر و مدرسه و کتاب و معلم و مشق با شعارهای انقلابی مردم که نمی خواستند زیر بار ظلم و زور باشند در شهر کارگری و نفتی آبادان آغاز شد. با مرگ این ۳۷۷ نفر قربانی بی گناه، شهر از خواب بیدار شد. بهای بیدار شدنمان چه سنگین بود! آنقدر سخت و بد از خواب پریده بودیم که دیگر هیچ قدرتی نمی توانست ما را خواب کند یا چشم‌هایمان را ببندد. هر شب در حسینیه‌ی اصفهانی‌ها با وجود حکومت نظامی و تذکرات مکرر مأموران ساواک، همراه با مردم داغ‌دیده تجمع می کردیم و در پایان به خیابان‌ها ریخته و با شعارهای آتشین عوامل رژیم را رسوا می کردیم.

خانه‌ی بی‌بی معروف بود به حسینیه‌ی سیدالشهدا. می گفت: خشت اول این خانه با تربت کربلا ساخته شده.

وقتی بابابزرگ به زیارت کربلا مشرف شده بود، یک انگشتر شرف‌الشمس به عنوان سوغات برای آقا و یک مشت خاک کربلا برای خودش آورده بود در آن پنجاه متر زمین سه تا اتاق شش‌متری ساخته و بالای سر در آن خانه نوشته بود «هذا من فضل ربی». در آن خانه‌ی پنجاه متری هر سال ده شب عاشورا مراسم روضه و گهواره‌ی علی‌اصغر^(ع) و حجله‌ی قاسم و علم سیدالشهدا برگزار می شد. سه دیگ حلیم بار می گذاشتند و نوحه‌خوانی و سینه‌زنی و سنج و دمام با شور و حرارت برقرار بود. حسینیه‌ی بی‌بی پاتوق نوحه‌خوان‌ها و سینه‌زن‌های ماهر شده بود. سقای سیدالشهدا هم نمی گذاشت کسی از آن کوچه تشنه‌لب عبور کند. اخلاق خوش و نفس گرم خاندان بی‌بی، خانه‌ی بی‌بی را خیمه‌گاه عزای امام حسین و خاندانش کرده بود. یواش یواش بوی محرم و غربت حسین^(ع) و

کربلا می‌آمد. محرم فرصتی بود تا دردهایمان را به دردهای کربلا پیوند
بزنیم و با این درد جامه‌ی دین و انقلاب به تن کنیم.

بی‌بی در تدارک عزاداری سیدالشهدا بود و مطمئن که این روضه‌ها
گره‌گشاست و همه چیز بعد از دهه‌ی عاشورا حل خواهد شد.

می‌گفت: اشکال کار شما اینه که اعتقادتون ضعیفه و همه‌ی مشکلات
رو خودتون می‌خواهید حل کنید. مشکل گشا سالار شهیدانه.

او به این حرف قلباً اعتقاد داشت. مراسم عزاداری را طوری برگزار
می‌کرد که هر رهگذری بر در آن خانه مکث می‌کرد. روضه‌ی دهه‌ی
عاشورای آن سال بی‌بی، کاملاً حماسی و سیاسی شده بود. بیشتر کسانی که
پای منبر می‌نشستند جوان‌ها بودند که حرف از رسالت خون امام حسین^(ع) و
روزگار امروز می‌زدند.

راستی که چقدر روضه‌های بی‌بی باطن او را صیقل داده و ضمیرش را
روشن کرده بود. حوادث بعد از دهه‌ی عاشورا مشکلات را آسان‌تر و راه را
هموارتر می‌کرد. وقتی به صورت خانوادگی به تظاهرات و راهپیمایی
می‌رفتیم حتی بی‌بی نیز همپای ما بود. مردم کسانی را که به راهپیمایی
نمی‌آمدند یا مانع آمدن بقیه می‌شدند ساواکی خطاب می‌کردند. با وجود
اینکه مرکز استان خوزستان، اهواز بود به دلیل وجود پالایشگاه و اهمیت
اقتصادی شهر آبادان، سازمان مرکزی اطلاعات و امنیت (ساواک) استان در
آبادان قرار داشت. جمعیت تظاهرکننده، ساواک و اعوان و انصارش را به
انزوا کشانده بودند. حوادث سیاسی و جابه‌جایی‌های پی‌درپی نخست‌وزیرها
و فرار شاه و فرح، نویدبخش پایان رژیم ستم‌شاهی و آمدن امام بود. اما
بعضی‌ها فکر می‌کردند مثل بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ باز هم شاه
برمی‌گردد و برایش آتش پشت پا می‌پختند. او فرار کرده بود اما هنوز
مأموران نظامی دور مجسمه‌ی او مسلح ایستاده بودند. در خیلی از شهرها

مجسمه‌ی شاه را انداخته بودند اما در آبادان به زور اسلحه از مجسمه‌ی او محافظت می‌شد. عصر یکی از روزهای دی‌ماه بود. سلمان و محمد شتاب‌زده به خانه آمدند و به سرعت با ماشین رحیم به میدان مجسمه رفتیم. لحظه به لحظه به جمعیت تظاهرکنندگان اضافه می‌شد و سرانجام هجوم و فریادهای مردم مجسمه‌ی سنگی شاه را در هم شکست و فروریخت.

یک شب که قرص ماه کامل و سرها همه به سوی آسمان بود این حرف که عکس امام توی ماه پیدا شده، زبان به زبان می‌گشت. به سرعت به کریم که دانشجوی مهندسی عمران دانشگاه پلی‌تکنیک تهران بود و همیشه خبرهای دست اول را با نامه یا به واسطه رحیم به ما می‌رساند زنگ زدیم، او هم گفت: قرص ماه که تهران و آبادان نداره، آره اینجا هم ما داریم عکس امام رو توی ماه می‌بینیم. حتی آنهایی که در آمریکا هستند هم عکس امام را در ماه می‌بینند.

هیچ کس در خانه نمانده بود. ساعت‌ها به ماه خیره بودیم. آنچه می‌دیدیم درست بود. تصویر امام که در دل‌هایمان جا داشت اکنون در قرص ماه قاب شده بود. از هر کوچه یا زاویه‌ای که به ماه می‌نگریستم عکس امام در ماه دیده می‌شد. هر کس، آشنا یا فامیلی در شهر یا کشور دیگری داشت به مخابرات می‌رفت و تأیید می‌گرفت. هرچه بیشتر به قرص ماه نگاه می‌کردیم بیشتر به یقین می‌رسیدیم. آن شب برای اینکه حتی یک لحظه تصویر امام را از دست ندهیم، چشم بر هم نگذاشتیم. با آنکه تعداد خانه‌های دو طبقه یا چند طبقه در آبادان کم بود برای اینکه اندکی به قرص ماه نزدیک‌تر شویم همه به پشت‌بام‌ها رفته بودیم و با حیرت از انقلاب و ماه و امام می‌گفتیم و حظ می‌کردیم. بسیاری از کسانی که در حاشیه‌ی شهر آبادان و خرمشهر بودند گوسفند قربانی کردند. عده‌ای مرتب اذان می‌گفتند و راهپیمایی می‌کردند. هیجان مردم غیرقابل وصف و کنترل بود. طلبه‌های

مسجد نه رد و نه تأیید می کردند. مرتب با قم و دانشگاه‌ها در تماس بودند اما صبح روز بعد آیت‌الله جمی^۱ که عالمانه و با درایت، حرکت انقلابی و اسلامی مردم شهر را مدیریت می کرد اعلام کرد این شایعه از موهومات است، باور نکنید. دشمن به اعتقادات شما حمله کرده است و شایعه پراکنی می کند. دانشگاه‌های فیزیک اعلام کردند که این تصویر سایه‌روشن پستی‌بلندی‌های کره ماه است و هر کس می تواند بر این اساس تصویری را که دوست دارد در ذهن خود تجسم کند. اگرچه علمای قم و مشهد گفتند این تصویر ساخته‌ی ذهن است اما حکایت آن، عشق عمیق قلبی ما به امام بود که همه یک تصویر می دیدیم و برایمان قابل انکار نبود. حقیقتاً عکس امام در ماه نبود اما در چشم‌خانه‌ی ما بود. مگر نه اینکه مجنون به هر جا می - رسید لیلی را می دید، به کوه می رسید، به دریا می رسید جز لیلی کسی را نمی دید. ما می توانستیم عکس امام را در رود، در دیوار خانه، روی برگ درخت و در همه جا ببینیم.

اما گروه رقیب نتوانست از حکایت این عشق به نفع خودش بهره‌برداری کند. رفتن شاه با چشم‌های گریان و آمدن امام و هیجان‌ها و فریادها که

۱. آیت‌الله حاج شیخ غلامحسین جمی؛ عالم ابوذرمتش و مردم‌دوستی که نقش عمده‌ای در تبیین و تبلیغ اندیشه‌ی امام خمینی^(ره) در سال‌های دهه چهل و پنجاه در آبادان و خوزستان داشت. او به‌ویژه در یکی دو سال پایانی رژیم پهلوی محور هماهنگی نیروهای انقلابی بود و در این راه رنج‌ها و دردهای بسیاری را به جان خرید و پس از پیروزی انقلاب اسلامی از سوی امام امت به سمت امام جمعه‌ی آبادان منصوب شد. آیت‌الله جمی در سال‌های دفاع مقدس به‌ویژه در طول محاصره‌ی شهر آبادان با حضور در میان زندگان و مردم و برپایی نماز جمعه، نقش تعیین‌کننده‌ای در مقاومت این شهر در برابر تهاجم نیروهای بعثی و شکست محاصره‌ی آن ایفا کرد. آن فقید سعید در سال‌های پس از جنگ نیز در کنار مردم ماند تا هم مرهمی بر دردها و رنج‌های آنان باشد و هم یاور آنان در بازسازی ویرانه‌های شهر. آیت‌الله جمی که نماد رزمداری، اخلاق و مسئولیت‌شناسی بود و در تمام طول زندگی ساده زیست، مردمی ماند و دل در گرو دنیا نهد؛ سرانجام در شامگاه هفتم دی ماه سال ۱۳۸۷ از دنیای فانی پرکشید تا در ملکوت اعلی همشین شهیدان و صالحان باشد. یادش جلودانه باد.

ماشین حامل امام را به دوش می کشید حکایت از شکفتن بهار در دل زمستان داشت. میان گریه می خندیدیم، وقتی تصاویر ورود امام به فرودگاه مهرآباد از تلویزیون پخش می شد، کمتر کسی بود که گریه نکند و از میان تمام اشک ها، اشک داغداران سینما رکس دیدنی تر بود. انگار امام آمده بود تا جگرهای داغ دیده شان کمی آرام گیرد. اشک می ریختند و بیشتر دلتنگ عزیزانشان می شدند. بعضی هاشان خود را به مزار شهیدان رسانده بودند و خبر آمدن امام را به آنها می دادند.

رحمان هم که در زمان خدمتش در جریان انقلاب در مشهد بود برای فرار از خدمت هر روز یک برگه ی فوت درست می کرد و به فرمانده یگان می داد که پدرم مرده، مادرم مرده، برادرم تصادف کرده و به این وسیله همیشه از خدمت سربازی فراری بود. وقتی سینما رکس آتش گرفت طی نامه ای به فرمانده اش دلیل مرخصی خود را مرگ همه ی خویشاوندانش در سینما رکس عنوان کرد. فرمانده هم که از قبل در جریان مرگ مصلحتی خانواده بود با مرخصی موافقت نکرده و گفته بود، تو که قبل از آتش گرفتن سینما رکس همه ی جد و آبادت را کشته و مرخصی هات را گرفته بودی. اینها را دیگر از کجا آورده ای؟ رحمان هم به ناچار از خدمت فرار کرد و دیگر به مشهد برنگشت. با این حال او از چگونگی استفاده از تمام سلاح ها آشنایی داشت.

گاهی برادرهایم مرا با خودشان می بردند و گاهی مرا مأمور تدارکات و پشتیبانی و تحریر و کتابت می کردند. هر روز به یک جا حمله می کردند؛ به مغازه های شناسایی شده، به مشروب فروشی ها، به زندان ها؛ حتی زندانی های غیرسیاسی خیابان سیزده هم آزاد شده بودند. کنترل شهر از دست نیروهای شهربانی خارج شده بود و هر روز یک ساختمان جدید به دست نیروهای انقلابی می افتاد.

بی‌بی قبل از دهه‌ی عاشورا گفت: شاه دیگه کارش تمومه. همین جمله باعث اختلافات زیادی بین بی‌بی و بابابزرگ شده بود. آخر عمری این پیرمرد و پیرزن سیاسی شده بودند و با هم مخالفت می‌کردند. بابابزرگ که طرفدار شاه بود می‌گفت: پیره‌زن تو چه کار شاه داری، شاه چه بدی به تو کرده؟ اما بی‌بی سخت انقلابی شده بود. دائم در حال شربت درست کردن و گلاب پخش کردن بود. با پیروزی انقلاب اسلامی، مردم آبادان صرف‌نظر از اسلامی بودن انقلاب، بساطی‌انبان در خیابان‌ها به راه انداخته، بندری می‌زدند و زن و مرد پایکوبی می‌کردند.

آبادان به دلیل سابقه‌ی نهضت ملی شدن صنعت نفت، پایگاه سیاسی بسیاری از گروه‌های انقلابی و ضدانقلاب شده بود. اگر یک تشکل سه نفره با هر نام و عنوانی در تهران صورت می‌گرفت، دو نفرشان در آبادان چادر می‌زدند و پلاکارد دست می‌گرفتند؛ از حزب توده و مجاهدین خلق و کار و پیکار و جنبش خلق مبارز و کمونیست‌ها و چریک‌های فدایی خلق گرفته تا مبارزین خلق عرب و امت مسلمان و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، هر کدام صدایی و تریبونی برای اثبات عقاید و رفتار و مسلک‌شان داشتند. امام برای پایان دادن به این همه درگیری همه‌پرسی سراسری را پیشنهاد دادند. اولین همه‌پرسی سراسری در بهار ۱۳۵۸ برگزار شد و نود و هشت درصد مردم به جمهوری اسلامی رأی آری دادند. امام همواره بر وحدت کلمه‌ای که مردم به آن پاسخ مثبت داده بودند تأکید می‌کردند اما هر روز اسم تازه‌ای به بازار می‌آمد و بحث‌های سیاسی و ایدئولوژیک به داخل خانه‌ها و کوچه و بازار و مدرسه و دانشگاه کشیده شده بود. بعضی از بحث‌های اجتماعی حتی به میان خانواده‌ها سرایت کرده و بین زن و شوهرها و خواهر و برادرها و پدر و مادرها اختلاف انداخته بود. بر پیشانی ملت ایران از کوچک و بزرگ مَهر داغ سیاست زده شده بود.

کریم مرتب تازه‌ترین کتاب‌های مذهبی را می‌فرستاد و می‌گفت هر چه می‌توانید کتاب بخوانید تا برای دفاع کم نیاورید.

شب‌ها بعد از نماز مغرب و عشا توی کوچه و خیابان مناظره‌های عقیدتی - سیاسی برپا بود. زودتر از خانه بیرون می‌زدیم تا جای بهتری گیرمان بیاید. رهبر این نهضت‌های خیابانی تعدادی از بچه‌هایی بودند که در جریان انقلاب، به ایران آمده و جزء مبارزان قبل از انقلاب محسوب می‌شدند که به همراه تعدادی از طلبه‌های مسجد مهدی موعود و دانشجویان دانشکده‌ی نفت، رهبری گروه‌های اسلامی و مردمی را بر عهده گرفته بودند اما رهبران گروه‌های مقابل عموماً از بیرون شهر می‌آمدند و به آنها کمک فکری می‌رساندند.

بعد از نماز و شام، در کوچه‌ی ۱۰۴۴ محله‌ی هزاری‌ها، جای سوزن انداختن نبود. بانی این جلسه‌ها و بحث‌ها حسین آتشکده^۱، محمد دشتی^۲، احمد خواجه‌فرد^۳، محمد اسلامی نسب و سید بودند. همه از جاهای مختلف می‌آمدند توی کوچه، تا پاسی از شب روی زمین‌های داغ آفتاب‌خورده می‌نشستند و بحث می‌کردند.

انقلاب پیروز شده بود اما خانم سبحانی همچنان مدیر مدرسه بود. هر روز سر یک موضوع شاخ به شاخ می‌شدیم. از اینکه کتابخانه به انجمن اسلامی مدرسه تبدیل شده بود و هر روز تعداد کسانی که عضو می‌شدند و برایشان کارت عضویت صادر می‌کردم بیشتر و بیشتر می‌شد عصبانی بود.

۱. شهید حسین آتشکده از فعالان فرهنگی مسجد مهدی موعود که در عملیات کوی ذوالفقاری مجروح و بعد از شش ماه به درجه‌ی رفیع شهادت نائل شد.

۲. شهید محمد دشتی از فعالان فرهنگی مسجد مهدی موعود بود که در زمان جنگ شهردار آبادان شد. او و هشت تن دیگر از برادران رزمنده در غروب ۲۳ خرداد ۱۳۶۰ بر اثر اصابت گلوله‌ی توپ ۳۳۰ به مسجد مهدی موعود در حال وضوگرفتن برای اقامه‌ی نماز به شهادت رسیدند.

۳. احمد خواجه‌فرد، از فعالان مسجد مهدی موعود و از کارمندان شرکت نفت بودند.

کتابخانه از کتاب‌های عبث پاک شد. برگزاری نمایشگاه کتاب برنامه‌ی هر ماه بود. سلمان و سید به قم می‌رفتند و کتاب‌های دینی می‌آوردند چون بچه‌ها همه تشنه‌ی این کتاب‌ها بودند. برای اجرای برنامه‌های فرهنگی جامع‌تر، به سرمایه‌ای بیشتر از پول‌های توجیبی مان احتیاج داشتیم. قرار شد هر روز یکی از بچه‌ها یعنی زینت چنگیزی، مریم بحری، مریم فرهانیان یا خواهران برهانی (پروین، نسرین، سیمین) آش رشته بپزند. با فروش آش رشته دو نمایشگاه بزرگ در سطح شهر و کتابخانه‌ی عمومی آبادان راه انداختیم. در نمایشگاه اول به نقش زن در تاریخ پرداختیم. آقای مرتضی حسنی^۱ کارهای تصویری و گرافیکی نمایشگاه را انجام دادند و آقای هوشمند که از خطاطان معروف شهر بود کار خطاطی آن را بر عهده گرفت. علی نجاتی در محتوا و تصاویر حجمی تبحر داشت. همزمان با اجرای نمایشگاه، آقای فخرالدین حجازی^۲ برای سخنرانی به آبادان آمده بود. در بازدید از نمایشگاه وقتی متوجه شد این نمایشگاه به همت انجمن اسلامی یک دبیرستان برگزار شده ضمن تقدیر از ما مبلغ ده هزار تومان به انجمن اسلامی هدیه کرد و ما توانستیم با این پول یک دوربین و یک ضبط

۱. دکتر مرتضی حسنی؛ در دوسال ابتدای جنگ مدیر بیمارستان طالقانی آبادان بود. این بیمارستان از جمله مراکز درمانی جبهه‌های آبادان و خرمشهر بود که نقش مهمی در درمان مجروحین جنگی و یا اعزام آنان به دیگر مراکز درمانی کشور داشت. وی پس از آن به پیشنهاد فرماندار و امام جمعه آبادان به سمت ریاست هلال احمر آبادان منصوب شد که در آن موقعیت نیز منشا خدمات بسیار به جبهه ورزندگان بود. دکتر حسنی مدتی نیز در ستاد مرکزی اعزام و درمان خدمت می‌کرد و پس از پایان جنگ با اخذ دکترای علوم آزمایشگاهی به دانشگاه علوم پزشکی قم منتقل و سالیانی مدیر آزمایشگاه‌های مرکز بهداشت این استان بود. وی در سال ۱۳۸۹ بازنشسته شد و هم اکنون در حوزه تخصصی خود فعالیت دارد.

۲. فخرالدین حجازی سال ۱۳۰۸ در سبزوار به دنیا آمد. ایشان منتخب اول نخستین مجلس شورای اسلامی ایران از حوزه تهران و نیز نماینده دوره‌های دوم و سوم مجلس تهران و از سخنرانان مذهبی فعال قبل از انقلاب ایران و از جمله سخنرانان پراقبال حسینیه‌ی ارشاد بود که در ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۶ در تهران چشم از جهان فرو بست.

صوت برای انجمن اسلامی بخریم.

سال ۱۳۵۸، سال دیگری بود. فقط سال و لباس و فصل نو نشده بودند بلکه گویی قرنی نو آغاز شده بود. حرف‌ها، دیدگاه‌ها، روش‌ها، آرزوها و آرمان‌ها همه تغییر کرده بود.

فروردین سال ۱۳۵۸ فرمان جهاد سازندگی از طرف امام صادر شد. نمایشگاه بعدی را نمایشگاه جهاد و گندم نامیدیم تا بتوانیم همه‌ی مردم را به سمت جهاد و خودکفایی گندم سوق دهیم. هر دو نمایشگاه در کانون فتح^۱ (کانون انجمن‌های اسلامی دبیرستان‌ها و دانشکده‌ی نفت) برگزار شد. کانون فتح خانه‌ی دوم شده بود. همه‌ی جلسات مسئولان انجمن‌های اسلامی دبیرستان‌ها و انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت و... در این مکان برگزار می‌شد.

کانون فتح پایگاه فرهنگی، سیاسی و ایدئولوژیک بسیار مفیدی بود. در اولین جلسه‌ی این تشکل تصمیم بر این شد که برای ایجاد فضای مذهبی در مدارس دو نفر از دانشجویان کانون به مدارس اعزام شوند و ایدئولوژی و جهان‌بینی تدریس کنند. برای تقویت بنیه‌ی فکری، سیاسی و مذهبی مسئولان انجمن اسلامی هم کلاس‌های متفاوتی ترتیب داده شد. آقای مطهر^۲ عرفان و آقای علی اصغر زارعی^۳ درس سیاست می‌داد و آقای محمد

۱. کتابخانه‌ی عمومی شهر که بعد از انقلاب محل فعالیت‌های فرهنگی دانشجویان دانشکده‌ی نفت و دانش‌آموزان بود.

۲. مهندس حسین مطهر؛ از دانشجویان دانشکده‌ی نفت رشته‌ی مهندسی شیمی که در سپاه پاسداران و کانون، کلاس‌های اخلاق و عرفان برگزار می‌کرد و همه‌ی دانشجویان و دانش‌آموزان به کلاس‌های او علاقه‌مند بودند. او در زمان جنگ در سپاه پاسداران شوشتر مشغول بود و در حال حاضر با مدرک فوق لیسانس شیمی در اداره مهندسی شرکت نفت اهواز مشغول به خدمت است.

۳. علی اصغر زارعی از فارغ‌التحصیلان دانشکده نفت آبادان و نماینده‌ی مردم تهران در مجلس شورای اسلامی می‌باشند.

صدر^۱ آموزش نظامی و... هر کس بسته به درس استاد و ذائقه‌ی شخصی در همان درس و رشته مطالعات نظری و عملی را در پیش می‌گرفت. در این دوره از کلاس‌ها خواهران برهانی، ماری نظری، پروانه آقا نظری، زهرا الماسیان، مریم فرهانیان، فریده حمیدی، صدیقه آتش‌پنجه، زینت صالحی و پژمان‌فر هر کدام از دبیرستان‌های دخترانه مختلف و من هم از دبیرستان مصدق در این کلاس‌ها شرکت داشتم.

اولین روز از کلاس اخلاق و عرفان آقای مطهر که در کانون فتح برگزار شد پانزده دانش‌آموز داشت. طبق برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده وارد کلاس شدیم. کولر توان خنک کردن همه‌ی کلاس را نداشت و فقط چند صندلی عقب کلاس را خنک می‌کرد. نشستن روی این چند صندلی هم نیاز به زرنگی داشت. هر چه به در نزدیک‌تر می‌شدیم کلاس گرم‌تر می‌شد، منتظر آقای مطهر بودیم. استاد با قامتی بلند وارد کلاس شد و با صدایی متین و نگاهی محبوب همه را خواهر خطاب کرد و به همه سلام داد و گفت: به من مسکین و گدا گفته‌اند که به شما از عرفان و اخلاق بگویم اما مولانا می‌گوید:

رومیان آن صوفیاند ای پسر بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

۱. سید محمد صدرهاشمی؛ فرزند آیت الله سید اسد الله صدرهاشمی (مجتهد صاحب رساله)، دبیر آموزش و پرورش بود و با آغاز جنگ در رادیو نفت آبادان برنامه‌های رزمی و حماسی تولید و به همراه شهید غلامرضا رهبر گویندگی آنها را نیز انجام می‌داد. در سال ۱۳۶۱ مدیریت این مرکز رادیویی به او واگذار شد و همزمان نیز ستاد نماز جمعه آبادان را برعهده داشت. وی پس از آن مسئولیت‌هایی چون مدیریت کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خوزستان و همزمان مسئول قرارگاه فرهنگی هنری وزارت ارشاد در جنوب و نیز مدیریت رادیو صوت المستضعفین در بعلبک لبنان را برعهده داشت و از سال ۷۷ تا ۸۱ وابسته فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران در بیروت بود. صدرهاشمی که دارای مدرک کارشناسی ارشد تاریخ، فرهنگ و تمدن اسلامی است، همچنین چندین سال مدیر گروه مطالعات اسلامی و جهان عرب و مشاور معاونت پژوهشی سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی بود و پس از بازنشسته شدن در سال ۹۱ به فعالیت‌های پژوهشی و تالیف می‌پردازد.

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها
 آن صفای آینه وصف دلست صورت بی‌مته‌ها را قابلست
 اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
 گفتم: آقا جا ماندیم، لطفاً دوباره بگویید.

فکر کردم مثل همیشه و همه جا که استاد می‌گوید و شاگرد می‌نویسد باید مطالب را بنویسم.

او شمرده‌تر گفت: در راه بمانید، اما جا نمانید. در راه ماندن بهتر از جا ماندن است. این آیات نوشتنی نیست، فهمیدنی است. هر قدر فهمیدید، بنویسید. راز فهمیدن از خود فانی شدن و در دوست باقی شدن است. من عرف نفسه فقد عرف ربه. اولین مرحله‌ی خداشناسی، معرفت به خود است. اولین سؤال را از خودتان پرسید. از خود پرسید من کیستم؟ من واقعی خودتان را بشناسید که تکه‌ای از خدا هستید. از جزء به کل برسید. خود را بخشی از خدا بدانید و از شناخت این «من» به شناخت خدای بزرگ برسید. با من خود آشنا شوید.

از همه‌مان پرسید: بگویید من کیستم؟

هر کدام از ما تعریف خود را از «من» گفت: من یعنی چشم من، من یعنی گوش من، من یعنی عقل من، من یعنی دست من، من یعنی پای من، من یعنی زبان من، من یعنی قلب من، من یعنی دل من، من یعنی ...

استاد گفت: قشنگ‌تر ببینید. من یعنی دست من یعنی بخشی از خدا، من یعنی چشم من یعنی بخشی از خدا. حالا دیگر چشم، زبان و گوش و دست و پا و قلب اعتبار بیشتر و جایگاه بالاتری پیدا می‌کند. پس شما امانت‌دار می‌شوید و رسالت مهم‌تری پیدا می‌کنید. وقتی من شما سرشار از خدا شد آن وقت من شما یعنی چشم خدا، گوش خدا، عقل خدا، دست خدا، پای

خدا، زبان خدا، قلب خدا و آن وقت است که تکه‌ای از خدا می‌شوید. اولین سال تحصیلی بعد از انقلاب (۱۳۵۷) آغاز شده بود و با فرارسیدن مهر و مدرسه، روحیه‌ی بچه‌ها انقلابی‌تر شده بود. دیگر حتی معیار دوستی و دشمنی ما معنی عملی جمله‌ی «إِنِّي سَلِمَ لِمَنِ سَلِمْتُكُمْ وَحَرْبٌ لِمَنِ حَارِبُكُمْ» بود. در مکتب امام درس انسانیت را مشق می‌کردیم. آنقدر در افکار انقلابی ذوب شده بودیم که سعی می‌کردیم تمام گفتار و رفتارمان برای انقلاب مفید باشد. برای همین حرف‌هایمان غالباً کوتاه پرمغز و مفهوم شده بود. سکوت بود که مانع دروغ، تهمت و غیبت می‌شد. با اینکه هنوز فرم روپوش‌ها تغییر نکرده بود، اکثر بچه‌های محجبه‌های دلخواه شلوار می‌پوشیدند و روپوش‌ها را تغییر داده بودند. در سال تحصیلی جدید کلاس‌های فیزیک، شیمی و ریاضی با حداقل دانش آموز و کم‌روتن برگزار می‌شد اما امان از کلاس‌های دینی و معارف که در آنها حتی روی زمین هم جای نشستن نبود. من و نرگس کریمیان و فاطمه صالحی و زینت چنگیزی با راهنمایی تعدادی از معلم‌های انقلابی مثل خانم قاضیانی و خانم خردمند به اداره‌ی آموزش و پرورش رفتیم و درخواست کردیم برایمان یک معلم دینی، انقلابی و سیاسی بفرستند و معلم‌های دینی نظام قدیم را حذف کنند. سرانجام با پافشاری و برویای فراوان، آقای محمد اسلامی^۱ نسب^۱ و محمد بخشی^۲ که هر دو از نیروهای انقلابی شهر بودند، به عنوان معلم دینی وارد

۱. محمد اسلامی نسب؛ از دانشجویان فعال انجمن اسلامی آمریکا که قبل از پیروزی انقلاب همراه با خروش انقلابی مردم به ایران آمد و از فعالان فرهنگی شهر بود که در اوایل جنگ به سمت معاونت وزارت بازرگانی منصوب شد.

۲. مهندس محمد بخشی؛ از مهندسين دانشکده نفت که با پیروزی انقلاب مدتی معاون فرماندار آبادان بود. معاونت صنایع شیمیایی وزارت صنایع، مدیریت سرمایه‌گذاری‌های بانک صنعت و معدن، معاونت صادراتی سازمان توسعه تجارت (مرکز توسعه صادرات ایران سابق)، مدیریت اعتبارات بانک توسعه و صادرات از جمله دیگر مشاغل بخشی است. او اکنون در پروژه‌های مدیریتی و صنعتی فعالیت آزاد دارد.

مدرسه‌ی ما شدند. مدرسه به همه چیز شباهت داشت غیر از مدرسه و بیشتر محل ملاقات‌های سیاسی، مباحثه‌ی احزاب و گروه‌های حزب‌اللهی و مجاهدین خلق و کمونیست‌ها شده بود. در صورتی که مباحثه به نتیجه نمی‌رسید، مشاجره در می‌گرفت و گاه مناقشه و آخراش منازعه. در همین مشاجره‌ها و درگیری‌ها بود که افق فکری ما تحول می‌یافت و دریچه‌هایی به روی ما باز می‌شد که یقین داریم اگر امام و انقلاب نبود، هرگز آن دریچه‌ها و آن دنیا را نمی‌دیدیم و نمی‌شناختیم.

زمستان سال ۱۳۵۸ مصادف شد با حادثه‌ی سیل خوزستان و بعضی از روستاها زیر آب رفت. بعد از آن برنامه‌ی ما شده بود یک روز مدرسه رفتن و یک روز به روستا رفتن. پول‌هایی که از فروش آش و فلافل و سمبوسه جمع می‌کردیم، پتو و لباس و وسایل گرم‌کن می‌خریدیم و به روستا می‌رفتیم. سیل که آمد، آقا گفت: آبادان بین آب و آتش است، یا آب آن را می‌برد یا آتش آنرا می‌سوزاند.

صبح‌ها در کنار کیف مدرسه، دیگ آش هم همراه بود. هر کدامان چیزی درست می‌کردیم تا بتوانیم منبع درآمدی برای فعالیت‌های انجمن اسلامی و برپایی نمایشگاه باشیم. آن سال مقداری پتو و چراغ‌علاء‌الدین برای روستاها خریدیم و همراه با گروه‌های جهادی به روستاهای اطراف می‌رفتیم و کار سوادآموزی اغلب بر عهده‌ی ما بود.

سال سوم دبیرستان یکی از بهترین سال‌های زندگی‌ام بود؛ اگرچه با حوادث سیل و درگیری‌های گروهک‌ها و... مواجه بودیم، مقابله با حوادث، درس‌ها و کتاب‌ها را برایم بسیار سهل و آسان کرده بود. اصلاً یادم نمی‌آید با این همه فشار و کار فرهنگی - اجتماعی چطوری از پس درس و امتحان برمی‌آمدم و اصلاً کپی درس می‌خواندم. آنقدر مغرور بودم که نه اهل تقلب باشم و نه اهل التماس برای نمره گرفتن اما می‌دانستم اگر

نمره‌ی خوب نیاورم خانواده‌ام اجازه‌ی فعالیت به من نمی‌دهند و همه‌ی این کارها تعطیل خواهد شد.

با شروع تابستان و آغاز برنامه‌های کانون فتح، کلاس‌های آقای مطهر دوباره شروع شد. موضوع جلسه‌ی اول ترس بود. در همان آغاز کلاس پرسید: همه‌ی ما در دنیا از چیزی می‌ترسیم، اصلاً چرا می‌ترسیم؟ شما از چه چیز می‌ترسید؟

هر کدام مان از چیزی می‌ترسیدیم. از سوسک و موش و حیوانات درنده گرفته تا تاریکی و تنهایی، خشم و فقر و گرسنگی و تشنگی، ارواح و اجنه و آتش جهنم و... ترس از عزرائیل و ترس از مرگ.

احساس ترس مثل یک بیماری مزمن تمام روح و جان ما را گرفته و به سختی از روح و تمنان کنده می‌شود. اگر خدا همه جا هست و بر همه چیز بینا، قادر و تواناست چرا از غیرخدا می‌ترسیم.

در این کلاس فهمیدیم از غیرخدا ترسیدن شرک است و در منزلگه آخر که فرشته‌ی مرگ (عزرائیل) بود ماندگار شدیم. جلسات تابستان ۱۳۵۹ به موضوع فرشته‌ی مرگ اختصاص داشت. باید به فرشته‌ی مرگ دست دوستی می‌دادیم. برای غلبه بر ترس از مرگ و دوستی با عزرائیل مراقبه می‌کردیم. عزرائیل در پس ذهن ما فرشته‌ی زیبایی نبود. عزرائیل سیاه و هول‌انگیز بود و ما از او می‌ترسیدیم. اما باید عزرائیل این فرشته‌ی فریبا و مقرب را می‌شناختیم و عاشقش می‌شدیم. او سفیر خدا در زمین بود. سفیری که در تمامی موجودات زنده حلول می‌کند، از آنها عبور و روحشان را قبض می‌کند تا بتواند به عالم بالا برساند.

قرار بر این شد هنگام غروب وقتی مردم مردگانشان را ترک می‌کنند ما وارد قبرستان شویم و با آنها گفت‌وگو کنیم و به سوی عزرائیل دست دراز کنیم و حیاطمان را به مامان گره بزنیم.

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
 من از او جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
 در کنار آن مردگان، در قبرهای خالی ساعتی خوابیدیم و احساس
 مرگ و ورود به عالم دیگر را تجربه می کردیم. سخت ترین تکلیف،
 دوستی با عزرائیل و تمرین این مراوده و مراقبه بود. بعضی از ما مثل فریده
 حمیدی و صدیقه آتش پنجه مشقها را خیلی جدی می گرفتند و با هیچ
 درسی شوخی نداشتند اما من و زهرا الماسیان برای اینکه بتوانیم بر ترسمان
 غلبه کنیم با صدای بلند می خندیدیم و با هم حرف می زدیم که تنهایی را
 احساس نکنیم. با خودمان میوه برداشته بودیم و می گفتیم ما از میوه های
 بهشتی می خوریم. هر چند لحظه یکبار بچه ها به ما تذکر می دادند یادتان
 رفته استاد می گفت: صدای قهقهه می خنده، یعنی و سوسه ی شیطان. حتی اگر
 خوشحال شدید فقط باید تبسم کنید. همه ی مشقها و تکالیف استاد قابل
 تحمل و شدنی بود؛ گرسنه و تشنه با کوله پشتی در سرما و گرما از کوه های
 خرم آباد بالا رفتن، در سرما لباس نازک پوشیدن، در گرمای مرداد پالتوی
 پشمی پوشیدن، روزهای طولانی چشم و لب از طعام برداشتن، نمازهای
 شبانه و ذکرهای طولانی، قدرت جلوگیری از خشم، احسان به پدر و مادر و
 بستگان، دروغ نگفتن و توجه به مستحبات، رشته های وابستگی و دلبستگی
 را تا سرحد پذیرش مرگ و.... فقط ماندن در قبر مرده ها و گفت و گوی
 شبانه با مردگان برایم دشوارترین تکلیف بود.

سلمان و سید که در جریان کلاس های آقای مطهر، شاهد تغییرات
 اخلاقی و رفتاری و انزوا و گوشه گیری من بودند، در بعضی از برنامه ها به
 صورت آشکار ما را همراهی می کردند و در بعضی برنامه ها، پنهانی ما را
 تعقیب می کردند.

آخرین باری که به قبرستان رفتیم، هر چهار نفرمان در قبرها با فاصله از

یکدیگر خوابیدیم. تقریباً نزدیک غروب و تاریکی شب بود و یک ساعت از ماندنمان در قبرها گذشته بود، بیشتر از همیشه مشغول حسابرسی تقصیر و معاصی و ذکر بودیم که صدای پارس سگ‌های ولگرد قبرستان به قبرهایی که در آن خوابیده بودیم نزدیک‌تر شد.

اصلاً نمی‌شد از این صدا و صحنه نترسید؛ حتی فریده و صدیقه که از من جدی‌تر بودند، بی آنکه تردید کنند با تمام قدرت و توان از قبرها بیرون پریدند. با سرعت از قبرستان دور می‌شدیم و می‌دویدیم و فریاد می‌کشیدیم و صدای سگ‌ها لحظه به لحظه بلندتر و وحشیانه‌تر می‌شد. وقتی به بیرون قبرستان رسیدیم به هم نگاه کردیم. چنان رنگمان را باخته بودیم و زبانمان بند آمده بود که همدیگر را نمی‌شناختیم. وقتی ماجرا را برای استاد نقل کردیم، از عمل خودمان هم شرمنده و هم پشیمان بودیم. ایشان گفت: از چه ترسیده‌اید؟ مردگان که مرده‌اند و گرفتار اعمال خودند و با شما کاری نداشتند، سگان هم با لاشه‌های مردگان مأنوسند، آنها هم با شما کاری نداشتند. اگر شما همان جا می‌ماندید و نمی‌دویدید سگ‌ها شما را دنبال نمی‌کردند. تا کسی از سگ نگریزد و از او نترسد، سگ با او کاری ندارد. اما اقرار صادقانه‌ی شما که هنوز زیر سلطه‌ی ترس هستید قابل تقدیر است.

زمانی از ترس خودمان بیشتر شرمنده شدیم که فهمیدیم سگی در بین نبوده بلکه این سلمان و سید بوده‌اند که گوشه‌ای از قبرستان پنهان شده و با صدای سگ ما را دنبال می‌کردند تا رشته‌ی دوستی ما با فرشته‌ی مرگ را قطع و ما را از قبرستان دور کنند.

گروهک‌ها هر روز در یک گوشه‌ی شهر درگیری ایجاد می‌کردند یا بمب می‌گذاشتند. عموماً از طریق مرز عراق اسلحه، نارنجک و بمب‌های دستی وارد شهر می‌شد و در دست‌و‌پال مردم کوچه و بازار قرار می‌گرفت. علی‌اصغر زارعی که معاون فرمانده‌ی سپاه آبادان و از فارغ‌التحصیلان

دانشکده‌ی نفت بود، جریان‌شناسی احزاب سیاسی را به ما آموزش می‌داد. در همین کلاس‌ها ضرورت جذب نیروهای ذخیره‌ی خواهران برای گذراندن آموزش‌های نظامی، امداد و سیاسی فراهم شد.

یکسال و اندی از انقلاب گذشته بود. بسیاری از ادارات و ساختمان‌ها و رئیس و رؤسای سابق و حتی هواداران رژیم سابق و نیروهای امنیتی ساواک هنوز بر مسند کار بودند و به قصد ایجاد فضای مسموم و ناراضی کردن مردم، کارشکنی می‌کردند. آبادان شهر کارگری و صنعتی که در معرض هجوم همه نوع فرقه و حزب و گروه بود. شهری نزدیک به همسایه‌ای که مترصد فرصت بود و انواع سلاح‌های مخرب را در اختیار هوادارانش می‌گذاشت. از سوی دیگر غائله‌ی خلق عرب و تفرقه بین عرب و غیر عرب، فضای شهر را ناامن کرده بود. هر چند در محله‌ها هنوز همان یکرنگی و یکدلی و صفا و صمیمیت وجود داشت و مردم فارغ از قومیت، با صلح و صفا در کنار هم زندگی می‌کردند. با سرکارآمدن استاندار جدید خوزستان و انتصاب آقای مهندس باتمانقلیچ^۱ که از فارغ‌التحصیلان و نیروهای انقلابی دانشکده‌ی نفت آبادان بود به عنوان فرماندار آبادان، شهر نفسی دوباره کشید. ایشان در یک اقدام انقلابی، نیروهای سپاه پاسداران و دانشجویان دانشکده‌ی نفت و انجمن اسلامی دبیرستان‌ها را به منظور

۱. مهندس فریور باتمانقلیچ به سال ۱۳۳۵ در تهران متولد شد. دوران کودکی و نوجوانی خود را به تبع شغل پدر (شاغل در راه‌آهن) در مشهد و آبادان گذراند. فریور تحصیلات متوسطه‌اش را در مشهد به پایان رساند و در سال ۱۳۵۷ از دانشکده نفت آبادان فارغ‌التحصیل شد. او از جمله کسانی بود که در اعتراضات صنعت نفت پلایشگاه فعال بود، لذا دستگیر و تبعید شد. پس از پیروزی انقلاب در ۲۴ سالگی به فرمانداری آبادان منصوب شد. با آغاز جنگ تحمیلی، ستاد هماهنگی فرمانداری آبادان را راه‌اندازی کرد. او تا اواخر پاییز ۱۳۵۹ به عنوان فرماندار از هیچ کاری در جهت قوام، دوام و دفاع از شهر فروگذار نکرد تا آنکه بر اثر کار زیاد دچار بیماری شدید گوارشی و خونریزی داخلی شد طوری که او را بر روی برانکارد از آبادان خارج کردند. درمان بیماری وی به درازا کشید و زمانی که محمد غرضی اداره‌ی وزارت نفت را به عهده گرفت، باتمانقلیچ نیز اداره‌ی بخش گزینش این وزارت خانه را پذیرفت.

پاکسازی ادارات و سازمان‌ها و مجموعه‌ی فرمانداری، به عنوان همکار و نماینده‌ی داوطلب فرماندار منصوب کرد. ولی در آن زمان هیچ سازمان و اداره‌ای به صورت رسمی و به راحتی ما را نمی‌پذیرفت. تنها گروهی که خوب از آنها استقبال شد نمایندگان فرماندار در مساجد بودند که از پذیرش و ارتباطشان اظهار رضایت می‌کردند. هر کدامان حق داشتیم که محل خدمت‌مان را به عنوان نماینده فرماندار انتخاب کنیم و من از بین تمام مراکز، ادارات و سازمان‌ها به دنبال جایی بودم که به آن علاقه‌مند باشم. یتیم‌خانه‌ی شهر را انتخاب کردم که به آن پرورشگاه می‌گفتند. پرورشگاه مرا به سوی خود می‌کشید. نیرویی ناشناخته و مرموز مرا به سوی آن بچه‌ها می‌خواند. انگار به یک میهمانی دعوت می‌شدم. فراخوانی برای حضور در فضایی که سهم من بود. وقتی به آنجا رفتم خواهر میمنت کریمی که از خواهران متدین و معلم قرآن مسجد مهدی (عج) بود را در آنجا دیدم. خیلی خوشحال شدم. اگرچه او هم به تازگی وارد پرورشگاه شده بود اما محیط و بچه‌ها را خوب شناخته بود و قسمت‌های مختلفی را که اجازه داشت به من نشان داد. تنها فردی را که نشانم نداد، رئیس پرورشگاه بود. رئیس، مردی عصبانی بود. بچه‌ها از او خیلی حساب برده و می‌ترسیدند. او هم از آمدن ما دل خوشی نداشت. می‌خواست تمام عقده‌های خودش را با نهب زدن به این بچه‌ها تخلیه کند. دختران و پسران در دو قسمت جداگانه که به یک محوطه ختم می‌شد در سالن‌هایی که هر کدام ظرفیت بیست نفر را داشت نگهداری می‌شدند. گوشه‌ی یتیم‌خانه آشپزخانه‌ای بود که نعیم و عبدالحسین و اکبر در آنجا برای صد و بیست بچه‌ی دو ساله تا چهارده و پانزده ساله، غذا درست می‌کردند. برادر کریم سلحشور^۱ از طرف فرماندار

۱. کریم سلحشور بعد از جنگ در رشته‌ی برق از دانشگاه منچستر در مقطع دکترا فارغ‌التحصیل شد و در حال حاضر به سمت معاون وزیر نفت منصوب شده است.

به عنوان مسئول هلال احمر منصوب شد. او از دانشجویان دانشکده‌ی نفت آبادان بود. چون تعداد پسر بچه‌ها زیاد بود ایشان، برادر سید صفر صالحی را ابتدا به عنوان مربی انتخاب کرد و سپس حکم سرپرستی پرورشگاه را به ایشان داد. سید از همکلاسی‌های رحمان و از بچه‌های مسجد مهدی موعود بود و من همکلاسی خواهرش فاطمه‌السادات بودم. از او پرسیدم: از کجا شروع کنیم و با بچه‌ها چطوری دوست شویم تا آنها ما را قبول کنند؟

گفت: آنچه آنها را یک جا جمع کرده، رنج و درد یتیمی و بی‌کسی است. ما باید در درک و فهم این رنج با آنها شریک شویم تا آنها به ما اعتماد کنند و علاقه‌مند شوند.

هر چه از بچه‌ها می‌پرسیدیم، با نگاه‌های مات و مبهم از کنار ما می‌گذشتند. زندگی هر یک از بچه‌ها با سرنوشتی گره خورده بود. اسم‌هایی که آنها برای هم انتخاب می‌کردند و همدیگر را با همان نام‌ها صدا می‌زدند حاکی از زندگی تلخ و پررنج آنان بود.^۱

فریده می‌گفت: ما بچه‌ها جزء اشتباهات خدا هستیم. ما باید در شکم مادرانمان می‌مردیم و نمردیم، نباید به دنیا می‌آمدیم و آمدیم.

وضع و حال هیچ کدام بهتر از دیگری نبود. لقب هر بچه‌ای شهرت و حرفه‌ی خانواده‌اش بود. ابتدا فکر می‌کردم سرراهی فامیلی حسن است اما بعد از مدتی فهمیدم سرراهی قصه‌ی زندگی حسن است. ده سال و یازده ماه و شش روز پیش حسن در کهنه‌پارچه‌ای کنار زباله‌ها پیدا شده و به این یتیم‌خانه هدیه می‌شود. دیگری سهراب^۲ گُخ بود. مادر سهراب سر زارفته و

۱. به دلیل حفظ کرامت انسانی و رعایت شئون اخلاقی از به کار بردن اسم واقعی بچه‌های پرورشگاه خودداری شده است.

۲. در اصطلاح آبادان به آدم خالی‌بند و دروغگو می‌گویند.

پدرش او را به آنجا هدیه کرده بود و خود از راه گدایی در لین یک^۱ احمدآباد، زندگی می‌کرد. دیگری موسی بنگی نام داشت. قصه‌ی این یکی رو دست همه زده بود. موسی قربانی عیش و عشرت پدر و مادر معتادش بود. هر بار که هوس می‌کردند موسی را به خانه ببرند، با منقل تریاک آنها، قسمتی از بدن بچه می‌سوخت. زخم‌های تنش اجازه نمی‌داد پدر و مادرش را فراموش کند. شاپور گدا هم یکی دیگر از بچه‌های یتیم‌خانه بود که مادرش از گداهای دوره‌گرد بود. بعد از فوت پدر شاپور، مادر توان نگهداری بچه را نداشت و گدایی می‌کرد و گه‌گاهی کمی خوراکی و پوشاک برای شاپور می‌آورد. در بین بچه‌ها، زندگی شاپور از بقیه تجملاتی‌تر بود. خلاصه اینکه هر یک از بچه‌ها اسمی و قصه‌ای اسفبار داشتند.

حالا باید با این بچه‌ها دوست می‌شدیم و با آنها کار فرهنگی می‌کردیم. باید وارد زندگی آنها می‌شدیم. نباید به آنها به چشم موجوداتی عجیب نگاه می‌کردیم. آنها مثل همه‌ی بچه‌های شهر بودند؛ با این تفاوت که بی‌کس‌تر و تنها‌تر از بقیه به دنیا آمده و از عادی‌ترین و کمترین سهم زندگی یعنی پدر و مادر محروم مانده بودند. اصلاً نمی‌دانستیم باید از کجا شروع کنیم. باید می‌گذاشتیم فقط قد بکشند و آب و دانه‌شان را بدهیم یا در مورد اسلام و انقلاب و امام با آنها صحبت کنیم؟ برایشان از کجا بگوئیم؟ اصلاً اینها می‌دانند انقلاب شده؟ اصلاً انقلاب و اسلام برای آنها اهمیتی دارد؟ آیا انقلاب را دیده‌اند؟ بعد از کلی صحبت و مشورت با برادر سلحشور که همیشه مأموریت‌مان را گوشزد می‌کرد و می‌گفت: «شما اگر آنها را با اسلام و انقلاب و امام آشنا کنید آنها راه درست زندگی را خودشان پیدا می‌کنند. فقط احساساتی نشوید و با ترجم به آنها نگاه نکنید»، به این نتیجه رسیدیم

۱. یکی از محله‌های آبادان. آبادانی‌ها به خیابان و کوچه لین (لاین) می‌گویند. محله‌ی احمدآباد آبادان ۱۵ لین داشت که لین یک، یکی از بازارهای اصلی شهر محسوب می‌شد.

که این زندگی نابسامان نیاز به برنامه و قانون دارد و من شدم یکی از آنها... سید درس اول را این طور شروع کرد: از این به بعد هیچ کس حق ندارد دیگری را به لقب صدا بزند. همه باید همدیگر را به اسم خوب صدا بزنیم. اینجا ما یک خانواده هستیم و همه با هم خواهر، برادریم. بزرگ ترها باید مراقب کوچک ترها باشند.

در همین حین، رسول با یک شیشکی وسط حرف سید پرید و با صدای بلند گفت: خواهر و برادر از چند تانه و بابا؟

سید با خونسردی ادامه داد: کوچک ترین محبت ها از ضعیف ترین حافظه ها پاک نمی شود. ما با محبت و دوستی پیمان خواهر و برادری را تقویت می کنیم.

مهمه به راه افتاده بود. صدیقه که از همه عاقل تر بود گفت: خفه خون بگیرید بذارید دو کلمه حرف آدمیزادی بشنویم.

سید ادامه داد: بزرگ ترها کوچک ترها را زیر چتر خودشان بگیرند. از گوشه ی دیگر آسایشگاه صدای شیشکی دیگری بلند شد: توی این گرما و شرجی، بارون کجاست که زیر چتر بریم!

همه زدند زیرخنده. سید ادامه داد: خداوند بزرگ که ما را خلق کرده برای چگونه زندگی کردن ما کتاب هدایت و پیامبر را فرستاده است که پیاموزیم و راه درست را انتخاب کنیم. انسان در تعیین سرنوشت خود سهیم است.

مثل اینکه همه با هم دست به یکی کرده بودند که اجازه ندهند سید سخنرانی کنه. از هر گوشه ای صدایی در می آمد و هر لحظه یکی از آنها اظهار فضل می کرد.

حالا نوبت فریده بود که تلقینات همیشگی مادرش را فریاد بکشد: ما که جزء اشتباهات خداییم، با کتاب هم هدایت نمی شیم. بهترین حرف حساب

برای ما کشیده و اردنگی است. تازه وقتی کتک می‌خوریم یه کم آدم می‌شیم.

سید صبورانه و مهربان گفت: نه بچه‌ها، اگر کسی با کتک آدم می‌شده، خر تا حالا آدم شده بود.

سوژه‌ی خوبی دست بچه‌ها افتاده بود. حالا دیگر هر کس چیزی می‌گفت.

سهراب گفت: آقا ما همان خری هستیم که از بس کتک خوردیم شبیه آدمیزاد شدیم.

سید همچنان به حرف‌های خود ادامه داد: شما می‌دانید که الان در کشور رژیم شاهنشاهی سرنگون شده و همه‌ی ما زیر سایه‌ی رهبری امام خمینی مسیر زندگی خودمان را پیدا کرده‌ایم و هدایت شده‌ایم. شما هم اگر بخواهید می‌توانید از این به بعد با ما باشید و از قصه‌ی زندگی امام بیشتر بدانید.

یکی از آنها گفت: آقا ما اینجا شکم‌مون به کمرمون چسبیده. اگه لای این قصه‌ها، نون و کباب هم هست بیا و قصه بگو، وگرنه قصه‌ی ما از همه گریه‌دارتره.

بالاخره هر روز با یک سخنرانی که یا خواهر میمنت کریمی انجام می‌داد یا من یا سید، توانستیم بچه‌ها را آرام‌آرام به خودمان علاقه‌مند کرده و اعتمادشان را جلب کنیم. به خصوص اینکه بعضی وقت‌ها با اجازه‌ی مدیر پرورشگاه بچه‌ها را به خانه‌های خودمان می‌بردیم تا با محیط خانه و خانواده آشنا شوند. بچه‌ها سید را بیشتر از همه‌ی ما دوست داشتند و سخت شیفته‌اش شده بودند و او را عمو سید صدا می‌زدند.

یک روز به مناسبت عید، سید دوازده تا از پسر بچه‌ها را به خانه‌شان برد. پدر سید که از سادات طباطبایی و مردی مؤمن و گشاده‌رو بود از بچه‌ها

پذیرایی مفصلی کرد و مادرش هم برایشان غذای خانگی و میوه و شیرینی تدارک دیده بود. هدیه‌ای نیز برای آنها در نظر گرفته بودند. در حیاط خانه‌ی سید درخت کُنار^۱ بزرگی معروف به کنار سید بود که طعم و مزه‌ی کُنارش متفاوت بود و به جای یک بار چند بار در سال میوه می‌داد. سید می‌گفت: پدرم می‌گه حتماً این بچه‌ها رو بیار خونه تا از میوه‌ی این درخت کُنار بخورن.

مثل همه‌ی خانه‌های آن موقع، خانواده‌ی سید هم مرغ و خروس داشتند. مادر سید با تخم مرغ‌ها برای بچه‌ها املت درست کرده بود و بچه‌ها هم کلی از میوه‌ی درخت کُنار و املت و نان تازه خورده بودند و بازی و شیطنت کرده و بعد هم راضی و خوشحال به پرورشگاه برگشتند. هنوز چند دقیقه‌ای از برگشتشان به پرورشگاه نگذشته بود که بیشان دعوا و مرافعه بالا گرفت تا جایی که بز بزن راه انداختند. سید رفت که میانجی‌گری کند و ببیند دعوا سر چیست؟ نگران این بود که در خانه‌شان به بچه‌ها بد گذشته باشد. از آنها پرسید: بچه‌ها مگه بهتون خوش نگذشت؟ از چی ناراحتید؟

حسن گفت: عموسید خیلی نامردیه. سهراب هسته‌ی کُنارها رو جمع کرده و رفته داخل قفس مرغ و خروس‌ها، هسته‌های کُنار رو به ماتحت این زبون‌بسته‌ها فرو کرده و همه را کشته. حالا اگر بری خونه، می‌فهمی چه بلایی سر مرغ و خروس‌های زبون‌بسته اومده.

تعدادی از بچه‌ها از این اتفاق ناراحت بودند و آنهایی که شیطنت بیشتری داشتند می‌خندیدند. با همه‌ی شیطنت‌ها و آزارهایشان، دوستشان

۱. کنار (*Ziziphus spina*) درختی با ارتفاع هشت متر از خانواده‌ی کنار (*Rhamnaceae*)، همیشه سبز با تاجی تقریباً کروی یا تخم مرغی و گاهی به حالت درختچه‌ای است. برگ‌ها تخم مرغی پهن تا بیضی شکل و گاهی نیز دایره‌ای هستند. گل‌ها زرد رنگ و میوه‌ای کروی به اندازه‌ی فندق با هسته‌ای بزرگ دارد. رنگ میوه زرد و کمی مایل به قهوه‌ای روشن است. از پودر برگ آن به عنوان سدر استفاده می‌شود. در آبادان این درخت هم در نخلستان‌ها و هم در منازل شرکت نفت فراوان یافت می‌شود.

داشتم نه از سر دلسوزی. من در نگاه و آغوش بچه‌ها دنیایی را می‌دیدم که همه را به دوستی و محبت و مهربانی دعوت می‌کرد. آنها که خود محتاج محبت و توجه بودند همیشه به دنبال راهی برای جبران محبت دیگران بودند. بچه‌های بزرگ‌تر مرتب می‌گفتند: عموسید ان شاءالله تلافی کنیم.

هیچ کاری و هیچ جایی به اندازه‌ی در کنار بچه‌ها بودن برایم آرامش‌بخش نبود. ما به هم عادت کرده و مثل یک خانواده شده بودیم. آنها حتی تک‌تک اعضای خانواده‌های ما را می‌شناختند. دل‌مان می‌خواست این بچه‌ها روابط دوستی و خانوادگی را تجربه کنند و دائم به دنبال جلب ترحم دیگران نباشند.

ترجیح می‌دادم و قتم را یا با بچه‌ها بگذرانم یا در خانه بمانم. من که تا آن سن همه چیز برایم شوخی بود، از مردم فاصله گرفته بودم. روز به روز لاغرتر و رنجورتر می‌شدم. دائم مراقب زبان و چشم و گوش و قلبم بودم و زندگی پرهیزکارانه‌ای را در پیش گرفته بودم. از مواجهه با مردم پرهیز می‌کردم و این به نظرم بهترین شیوه برای مصونیت از معصیت بود. شبانه‌روز مشغول عبادت، ذکر و دعا بودم. برداشته‌های غلط و درک نادرستم از کلاس‌های آقای مطهر و ربانی و مراقبه‌هایی که می‌دادند مرا به انزوا و گوشه‌نشینی کشانده بود.

مادرم حالا دیگر التماس می‌کرد که از خانه بیرون بروم و فعالیت‌های فرهنگی - اجتماعی را از سر بگیرم؛ فعالیت‌هایی که مورد توجه مردم باشد و موجب تعریف و تمجید آنها از من شود. از اینکه در تابستان دنبال پالتو بودم و لباس‌های زمستانی را از صندوقچه بیرون می‌کشیدم، عصبانی می‌شد و می‌گفت: دنیا برای لذت بردن است اما من چنان به وسواس افتاده بودم که حتی می‌خواستم از استاد جلوتر باشم.

مدتی گذشت. آقای مطهر که متوجه این عزلت و گوشه‌گیری شده بود، ما

را نصیحت کرد و گفت: زندگی در اعتدال شکل می‌گیرد. نه افراط، نه تفریط. مهم‌تر از همه این است که یدالله مع الجماعه. باید با مردم باشید و معصیت نکنید. سنگ به قطار در حال حرکت می‌خورد. اگر پرهیز گارید باید در کارزار دنیا حضور داشته باشید تا تقوا و شجاعت و جرأت خود را بیازمایید. شاخص میزان تقوا و ایمان و حیا تنها با نماز و روزه و ذکر و ثنا در پستوی خانه‌ها محقق نمی‌شود. عاقبت به خیری در تارک دنیا شدن و رهبانیت در صومعه نیست. طریق اعتدال و میانه‌روی، نیاز به عقلانیت و ظرفیت‌سازی دارد. باید به خود و محیط خود بیندیشید. برای بالا بردن میزان تقوا باید تحمل و بردباری داشت. مگر می‌شود در آب بیفتید و خیس نشوید؟ چرا ساحل نشین شده‌اید؟ چرا از امواج ترسیده‌اید؟ فکر می‌کنید می‌توانید در کارزار نفس وارد شوید و تیری به شما اصابت نکند؟ وقتی انسان متولد می‌شود یعنی خداوند او را رسماً به دنیا دعوت کرده است. پس تارک دنیا شدن معصیت عظمی است. انسان گاه به جایی می‌رسد که ایمان و عبادت هم او را فریب می‌دهد. راه مسالمت و مصالحه با دنیا و بندگان در طریق انبیاء و کتاب حق است. مراقب باشید چون این راه بسیار باریک و پر دست‌انداز است.

در پایان تابستان دو برنامه طراحی شده بود؛ یکی برنامه‌ی تفریحی سفر به اصفهان همراه با بچه‌های یتیم‌خانه و دیدگری اردوی خرم‌آباد و منظره‌ی تهران که جنبه‌ی سیاسی و فرهنگی و خودسازی داشت. اسم من در هر دو سفر بود اما عموسید با حسین آتشکده، مهدی رفیعی^۱، علی جیرانی، محمد اسلامی نسب و میمنت کریمی راهی اصفهان شدند و من با علی اصغر زارعی، حمید اکبری، آذرنوش و زهرا الماسیان راهی اردوی منظره شدیم. چون می‌دانستم اردوی منظره‌ی تهران جنبه‌ی خودسازی و تزکیه نفس

۱. مهدی رفیعی؛ از فعالان و طلبه‌های مسجد مهدی موعود که سال ۱۳۷۵ در یک مأموریت تبلیغی بر اثر حادثه تصادف در جاده استان مرکزی، به دیدار معبود شتافت.

دارد، با گروه همراه شدم. مادرم خیلی خوشحال بود از اینکه برای مدتی از آبادان خارج می‌شوم اما نمی‌دانست این اردو در امتداد همان کلاس‌ها و برنامه‌های خودسازی است. زمان برگشت از اردوی منظره تهران مصادف شد با زایمان زن برادرم کریم که ساکن تهران بودند. روز سی و یکم شهریور همزمان با حمله‌ی عراق به ایران میثم به دنیا آمد.

مادرم هنوز دوست نداشت که به آبادان برگردم و مرتباً می‌گفت:

- چند روزی برای مراقبت از زن برادرم و میثم کوچولو تهران بمانم. چون صدام حمله کرده و آبادان جنگ است.

فصل چهارم

جنگ و اسارت

موسم مهر و مدرسه در سال ۱۳۵۹ با صدای میگ‌های بمب‌افکن عراق آغاز شد^۱ و با به پرواز در آمدن هواپیماهای میگ بمب‌افکن عراقی، صدایی که شنیدنش خارج از توان بود در شهر پیچید. زنگ مدرسه با خمپاره‌هایی که پشت پای هر دانش‌آموز زمین را می‌شکافت به صدا درآمد. کسبه وحشت‌زده کرکره‌ی مغازه‌ها را پایین می‌کشیدند و سراسیمه به سوی خانه و خانواده‌های خود می‌دویدند اما کسی نمی‌دانست این صدای مهیب و وحشت‌آور از کجاست. بعضی‌ها می‌گفتند انفجار رخ داده اما بعضی که بیشتر می‌دانستند می‌گفتند دیوار صوتی شکسته است.^۲ رادیو به جای آهنگ مهر و مدرسه مارش آماده‌باش و آژیر قرمز و هشدار حمله هوایی را پخش می‌کرد. در فاصله‌ی کوتاهی بوی مرگ در تمام کوچه و خیابان‌ها پیچید و صدای ضجه‌ی مادران داغ‌دیده و کودکان وحشت‌زده

۱. شروع جنگ تحمیلی ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ و روز بعد از آن مقارن با آغاز سال تحصیلی و اول مهر بود.

۲. زمانی که هواپیمای جنگی با سرعتی بیشتر از سرعت صوت پرواز کند صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کند که همین صدا باعث شکستن شیشه‌ها می‌شود.

همراه با صدای پی در پی خمپاره‌ها گوش شهر را پر کرد. تن مردم بی‌دفاع، سپر گلوله‌ها شده بود تا شهر نمیرد و آرام بماند.

پیام افتتاح مدرسه، کلاس و درس که همیشه از زبان رئیس آموزش و پرورش شنیده می‌شد این بار با خبر شهادت رئیس آموزش و پرورش همراه بود. صمد صالحی^۱ و سی نفر از همکارانش شروع سال تحصیلی را با خون سرخشان به همی دانش آموزان آبادان تبریک گفتند و این چنین بود که مدرسه، جبهه و اسلحه جای قلم را گرفت. بوی باروت جای بوی کتاب نو را. لباس بسیج جای روپوش مدرسه و نیمکت‌ها سنگر شدند. شهادت، مشق شد و معلم، فرمانده و دانش آموز و دانشجو شهید شدند.

جنگ، همه را غافلگیر کرده بود؛ از معلم و کاسب و مهندس و دکتر گرفته تا پیر و جوان و مادر و بچه. صدام مثل اژدهای آدمخوار به جان شهرها افتاده بود و همچون مارهای سیری‌ناپذیر ضحاک؛ خود را با خون فرزندان این مرز و بوم سیر می‌کرد. خبرهایی که از آبادان می‌رسید چنان بی‌قرارم کرده بود که به اصرار و التماس، کریم را راضی کردم به هر وسیله که شده شهر به شهر خودم را به آبادان برسانم. حتی منتظر نماندم زن برادرم

۱. صمد صالحی فرزند حبیب‌الله سال ۱۳۱۶ در فسای استان فارس متولد شد. او از فعالان سیاسی آموزش و پرورش قبل از انقلاب و از چهره‌های شاخصی بود که با جریان‌های انحرافی و گروه‌های ضد انقلاب در آبادان مقابله می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب به ریاست اداره‌ی کل آموزش و پرورش آبادان گمارده شد و در بمباران ساختمان آموزش و پرورش در روز دوم مهر ۱۳۵۹ به شهادت رسید. از او یک پسر و دو دختر به یادگار مانده است. تاریخ دقیق بمباران ساختمان آموزش و پرورش آبادان، روز دوم مهر ۱۳۵۹ یعنی سومین روز یورش سراسری ارتش بعث عراق به ایران است. ساختمان آموزش و پرورش در منطقه‌ی بوارده‌ی شمالی و در قوس خیابانی بود که سمت دیگرش دانشکده‌ی نفت قرار داشت. در این روز قرار بود ساعت ۱۱ جلسه‌ی فرهنگی شورای معاونان و رؤسای آموزش و پرورش برگزار شود که حملات هوایی صورت گرفت و به غیر از صمد صالحی، ۳۲ تن دیگر نیز در این بمباران به شهادت رسیدند. سرپرست وزارت آموزش و پرورش نیز به همین مناسبت با اعلامیه‌ای، هفتم مهر را عزای عمومی اعلام کرد.

کریم از بیمارستان مرخص شود. صبح زود به اهواز رسیدم. رحیم در ترمینال اهواز به استقبال آمد. با هم به ستاد هماهنگی و پشتیبانی جبهه در شرکت نفت رفتیم. تعداد زیادی از خانم‌ها مشغول خدمات پشتیبانی بودند. چند روزی در کنار آنها مشغول شدم اما همچنان بی‌تاب و بی‌قرار بچه‌های پرورشگاه بودم. آبادان آرام، سرزنده و پرتلاش به معرکه‌ی جنگ تبدیل شده بود. شوک جنگ آنقدر شدید بود که کمتر کسی یاد بچه‌های پرورشگاه می‌افتاد. حتی در زمان صلح و شادی هم این بچه‌ها در ذهن خیلی‌ها محکوم به فراموشی بودند؛ چه رسد به روزهای خون و خمپاره! هواپیماهای عراقی بی‌وقفه شهر را بمباران می‌کردند. خبرهای ضد و نقیضی درباره‌ی جنگ به گوش می‌رسید. حملات وحشیانه‌ی رژیم بعث، به غیرت و همت مردم بی‌دفاع شهر جنگ می‌انداخت. هر روز خبر ویرانی یک تکه از شهر به گوشم می‌رسید. قلبم شکسته بود. یاد کوچه و خیابان‌ها، یاد گل‌های کاغذی، یاد روزهای آباد آبادان دلم را می‌سوزاند. از فامیل بی‌خبر بودیم. جنگ را باور نکرده بودیم. همه منتظر بودیم مثل یک بازی به زودی سوت پایان به صدا درآید. همه چیز به طرز غیرقابل‌باوری تغییر پیدا کرده بود. در میان تمام دغدغه‌ها و دردهایم، نگرانی‌ام برای بچه‌های پرورشگاه از همه چیز بیشتر بود. باید به آبادان برمی‌گشتم. این شهر چه ویران و چه آباد، شهر من بود. مرتب به رحیم می‌گفتم باید به آبادان برگردم. او عصبانی می‌شد و می‌گفت: دختر، آبادان دیگه جای تو نیست، جنگه، معصومه می‌فهمی؟ جنگ دیگه مانور نیست، کار فرهنگی نیست، جنگه.

با وجود این حرف‌ها مصمم‌تر از قبل به آبادان فکر می‌کردم. عذاب وجدان لحظه‌ای در من خاموش نمی‌شد. هر روز به دنبال راهی می‌گشتم که خودم را به آبادان برسانم. زیر باران گلوله تردد در جاده‌ی آبادان-اهواز به سختی انجام می‌گرفت. ماشین‌ها سرباز می‌بردند و جنازه‌ی آنها را پس

می‌آوردند. راهی برای بازگشت من نبود.

یک روز صبح سلمان با یک اتوبوس و تعداد زیادی مسافر به اهواز آمد و با ایما و اشاره مشغول صحبت با رحیم شد. رحیم داخل اتوبوس رفت و نیم‌نگاهی به مسافرها انداخت و بیرون آمد. من از بیرون نگاه می‌کردم. همه‌ی مسافران زیرپوش سفید آستین کوتاه به تن داشتند. بعضی‌ها که با تکه‌ای پارچه چشم‌هایشان بسته شده بود، سرها را به عقب می‌کشیدند تا بتوانند از زیر چشم‌بند چیزی ببینند. از سلمان پرسیدم: این مسافرا چقدر غیرعادی‌ان. اینا کی‌ان؟

گفت: اسیرن.

- اسیر یعنی چه؟

- یعنی عراقی‌ان، تو جبهه‌ی خرمشهر به اسارت گرفته شدن.

- چرا چشم‌ماشون رو بستین، چرا فقط زیرپوش تنشونه، چرا اینقدر ترسیدن؟

- اینا تا آخرین نفس با ما می‌جنگن و وقتی به ما می‌رسن، خودشون لباسشون رو می‌کنن و با التماس «دخیل الخیمینی» می‌گن و تسلیم می‌شن. حالا هم نه گرسنه هستن و نه تشنه، فقط به خاطر مسائل امنیتی چشم‌ماشون رو بستیم. هر کدومشون هم که روی یه صندلی نشستن.

با تعجب گفتم: مگه روی هر صندلی چند تا آدم می‌شینه؟

خلاصه با اصرار و التماس به سلمان، توانستم بعد از ظهر، با همان اتوبوس اسرای عراقی که کار تخلیه‌ی اطلاعات آنها توسط بچه‌های خودی به پایان رسیده بود، با کمی جابه‌جایی، با آقای سیدمسعود حسین‌نژاد^۱ که با یک ژ ۳ روبه‌روی اسرای عراقی ایستاده بود، کنار سلمان که راننده بود بنشینم و

۱. سیدمسعود حسین‌نژاد؛ از نیروهای سپاه پاسداران آبادان که در عملیات تأمین‌الائمه مجروح شد و جهت ادامه‌ی کار به لوله‌سازی شرکت نفت انتقال پیدا کرد.

راهی آبادان شوم. سلمان در مسیر اهواز-آبادان مرا آماده‌ی برخورد با صحنه‌های دلخراش بسیاری می‌کرد. برایم از کوچه‌های پرخطرهای می‌گفت که حالا بمباران شده بودند. از شهر که پر از زخمی و غبارآلود بود. گوش‌هایم انگار سنگین شده بودند هرچی می‌گفت، می‌گفتم راست می‌گی؟ نمی‌توانستم حرف‌های سلمان را باور کنم. سلمان می‌گفت:

- مادر و مریم آبادان نیستند. به ماهشهر رفته‌اند تا شدت بمباران‌ها کمتر شود. کسی خانه نیست. بعضی وقت‌ها آقا سری به خانه می‌زند، اما من، محمد، رحمان، احمد، علی و حمید همه اینجا هستیم، فقط هر جا می‌روی ما را بی‌خبر نگذار.

سلمان از اخبار جبهه‌ی خرمشهر و پشت جبهه و ستادهای مردمی و پشتیبانی و دوستانم گفت ولی از بچه‌های پرورشگاه بی‌خبر بود.

پرسیدم: این اسرا چی می‌گفتن؟ چه خوابی برای آبادان و خرمشهر دیدن؟ فکر می‌کنی تا کی این وضعیت ادامه داشته باشه؟

- هدفشون فقط خرمشهر و آبادان نبوده، دنبال تهران بودن، اونم سه روزه.

- چه خوش خیال، چه خوابایی واسه ما دیدن، ولی چقدر مجهز اومدن که در عرض این چند روز این‌طوری شهر رو شخم زدن!

- مجهز آمدند اما خوب فکر نکردند. آخه فکر نمی‌کردن با مقاومت و دفاع مردم روبه‌رو بشن. رژیم بعث با یه لشکر تا دندون مسلح اومده تا با بمب‌های دست‌ساز مردم بجنگه. ممکنه جنگ یک ماه طول بکشه و تا آخر مهر این وضعیت ادامه داشته باشه. اینا خودشون که جرأت و جسارت ندارند، به تجهیزاتشون مغرورن. ما گرفتار یه همسایه‌ی شرور و بی‌حیا شدیم. همین که دیده توی خونه و خونواده کمی آشوب و چنددستگی به پا شده، از بالای دیوار سرک کشیده و داره سنگ می‌ندازه. مگه یادت نیست اون

وقتا که ما کوچیک بودیم، هر چند وقت یک‌بار عراق عده‌ای رو پابرنه و دست خالی و گرسنه لب مرز شلمچه می‌فرستاد و می‌گفت: اینا اجدادشون ایرانیه و ما به اون‌ها می‌گفتیم رانده‌شده‌های عراقی.

داشتیم به آبادان نزدیک می‌شدیم؛ شهری که زیر بمباران‌های پی‌درپی تمام بدنش زخمی بود اما هنوز نفس می‌کشید و می‌خواست زنده بماند. نیروهای عراقی هر چند دقیقه یک‌بار دیوار صوتی را می‌شکستند. رادیو نفت^۱ پی‌درپی صدای غلامرضا رهبر^۲ و محمد صدر را پخش می‌کرد که

۱. در سال‌های قبل از پیروزی انقلاب، شهرستان آبادان دارای دو رادیو بود: «رادیو نفت» و «رادیو آبادان». رادیو آبادان که از سال ۱۳۵۲ راه‌اندازی شده بود، بیشتر نقش برون‌مرزی داشت. برنامه‌های این رادیو از رادیو سراسری ایران تقویت می‌شد و تقریباً برنامه محلی نداشت. «رادیو نفت ملی» که قدمت بیشتری داشت از سال ۱۳۳۲ فعالیت خود را آغاز کرده بود و به صورت ۲۴ ساعته به زبان‌های انگلیسی، عربی و فارسی برنامه پخش می‌کرد. این رادیو زیر نظر شرکت ملی نفت اداره می‌شد و سازمان اداری آن در روابط عمومی پالایشگاه آبادان تعریف شده بود. با پیروزی انقلاب پخش برنامه به زبان انگلیسی، کم و در دوران دفاع مقدس به کلی قطع شد. این رادیو دارای دو فرستنده بود؛ یک فرستنده‌ی ده کیلوواتی در منطقه جمشیدآباد و یک فرستنده‌ی یک کیلوواتی در امیدآباد آبادان قرار داشت. محل اداری و تولید رادیو در یکی از خوش آب و هواترین مناطق آبادان، یعنی «بریم» واقع بود. با آغاز جنگ تحمیلی، بسیاری از کارکنان این رادیو محل کار خود را ترک کردند. مسئولیت رادیو نیز به عهده فردی به نام «علی نجفی بوتانی» گذاشته شد که قبل از انقلاب مؤذن این رادیو بود. او به همراه تعدادی از معلمین، نیروهای جهاد سپاه و بعضی از پرسنل قدیمی، در طول دوره‌ی محاصره آبادان، نقشی ماندگار در این رسانه ایفا کرد. این رادیو تنها رسانه فعال در زمان محاصره آبادان بود و گاهی تنها وسیله‌ی ارتباطی این شهر با دیگر نقاط کشور محسوب می‌شد. در ایتران پخش برنامه‌ها از ساعت هشت صبح تا ساعت ۲۴ به مدت هجده ساعت ادامه می‌یافت و در هنگام عملیات پراکنده یا منظم، پخش این برنامه‌ها ۲۴ ساعته می‌شد. کارکنان پرتلاش این رادیو روزی سه ساعت برنامه‌ی تولیدی داشتند و بقیه را با پخش اخبار و برنامه‌های سراسری پوشش می‌دادند. در طول عملیات جنگی، مارش، سرودهای انقلابی و حماسی، سخنرانی‌های حضرت امام و اعلامیه‌های نظامی را پخش می‌کردند و باعث بالارفتن روحیه‌ی رزمندگان می‌شدند. به علاوه آنها با اسرا و پناهندگان عراقی گفت‌وگو می‌کردند که این امر سبب عصبانیت رژیم بعث عراق می‌شد. در مقطعی سید حسین خمینی به همراه افرادی از حزب‌الدعوه، بخش عربی این رادیو را اداره می‌کردند. در سال ۱۳۶۰ هنگامی که محمد غرضی از استانداری به وزارت نفت رفت، این رادیو را از شرکت نفت متفک کرد و به سازمان صدا و سیما سپرد. از این پس نام آن به «رادیو نفت آبادان» تغییر کرد. به غیر از آقای نجفی بوتانی، می‌توان به افرادی چون سیدمحمد صدرهاشمی، شهید غلامرضا رهبر، ابوالحسنی، حسن ظریفیان و حسین لطیفی اشاره کرد که در طول دفاع مقدس در این رسانه نقش مؤثری ایفا کردند.

۲. غلامرضا رهبر پیش از آغاز جنگ با رادیو نفت ملی آبادان به عنوان گوینده همکاری داشت. با آغاز جنگ^۴

با شور و حرارت به مردم روحیه می‌دادند و سعی داشتند مردم را آرام کنند. گاهی ابوالفتح آذر پیکان^۱ در تلویزیون مقاومت مردم را تحسین می‌کرد و بی‌برنامه و خودجوش شعرهای حماسی می‌خواند. رادیو نفت مدام در حال پخش اعلام وضعیت قرمز و سفید بود. سلمان هر بار که وضعیت قرمز اعلام می‌شد اتوبوس را متوقف و جمله‌ها و تحلیل‌هایش را رها می‌کرد. ما به جنگ عادت نداشتیم. جنگ میهمان ناخوانده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. همه منتظر تمام شدن جنگ بودند. هر روز فکر می‌کردیم روز بعد جنگ تمام می‌شود.

هر چه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر دچار بهت می‌شدم. مرتب از سلمان سؤال می‌کردم مسیر را درست آمده‌ای؟ ما به آبادان می‌رویم؟ مشعل همیشه فروزان پالایشگاه که همیشه در هوای صاف و آسمان آبی از بیست کیلومتری شهر به همه لبخند می‌زد و خبر از رونق کسب و کار می‌داد و مردم را دور خود جمع می‌کرد، خاموش شده بود. دود سیاه و غبار آلودی

→ علاوه بر گوبندگی در زمینه‌ی خبری و تهیه‌ی گزارش از اوضاع شهر جنگی آبادان و جبهه‌های اطراف فعال شد. پس از شکست حصر آبادان حوزه فعالیت‌های او گسترش یافت و با حضور در عملیات‌های مختلف همچون طریق‌القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس، گزارش‌های صوتی و تصویری این عملیات‌ها را برای پخش از شبکه‌های صداوسیما به مرکز ارسال می‌کرد. او سپس به مسئولیت واحد مرکزی خبر آبادان منصوب شد و البته همچنان مسئولیت گروه‌های خبری صدا و سیما را در مناطق مختلف عملیاتی جنوب بر عهده داشت. غلامرضا رهبر در مدتی کوتاه به دلیل شایستگی و شهامت به عنوان نماینده‌ی صداوسیما در قرارگاه کر بلا تعیین شد. البته این مسئولیت مانع حضور مداوم او در خط مقدم جبهه و تهیه گزارش‌های عملیاتی از مناطق مختلف جبهه نبود. گزارش‌های خبری غلامرضا رهبر که در طول شش سال حضور مداوم او در جبهه‌های جنوب و غرب کشور تهیه شده است، بخشی قابل توجه از آرشیو صوتی و تصویری سال‌های دفاع مقدس را تشکیل می‌دهد. غلامرضا رهبر که بارها شوق و شیفنگی خود را به شهادت به دوستان نزدیکش ابراز کرده بود، سرانجام در دی ماه سال ۶۵ در منطقه شلمچه مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و به فیض شهادت نائل آمد. از آن زمان پیکر او مفقود و نام او در زمردی شهیدان جاویدالثر ثبت شده است.

۱. آذر پیکان از کارمندان شرکت نفت که در اداره‌ی صدا و سیمای آبادان مشغول به کار شد و بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.

جای آسمان آبی را گرفته بود. شهر از آدم‌هایی با سر و صورت خونی و زخمی پر بود. باورم نمی‌شد؛ شهری که تا دیروز مثل نگین انگشتری می‌درخشید امروز به شهری سوخته و زخمی تبدیل شده باشد که هر کس در گوشه‌ای از آن، میان تلی از خاک و آهن‌پاره‌ها به نام خانه زندگی می‌کرد. بغض امانم را بریده بود. مردم شهر را به دندان گرفته بودند و از آن دفاع می‌کردند اما آبادان با همه‌ی صفا و محبتش می‌سوخت و دود می‌شد. پرسیدم: این دود از کجاس؟ کجا رو بمباران کردن؟

با عصبانیت گفت: کجا رو بمباران نکردن، آبادان به انبار باروت می‌مونه. مردم تو شهرهای دیگه دور میدونای پر گل و درخت خونه می‌سازن و زندگی می‌کنن، ما دور تانکفارم^۱ زندگی می‌کنیم. اما باز مردم کنار این انبار باروت شاد و دلخوش بودن چون کنار هم بودن. دویست و چهل مخزن کوچیک و بزرگ نفت وسط شهر بین مردم پشت هم منفجر می‌شن و آتیش می‌گیرن.

هوایماهای جنگنده‌ی عراقی با هم مسابقه گذاشته بودند و دو به دو همدیگر را بدرقه می‌کردند و روی سر مردم بی‌سلاح و بی‌دفاع مثل نقل و نبات بمب می‌ریختند و یکباره در میان دود و غبار گم می‌شدند.

شهر به دریایی پرتلاطم و طوفانی تبدیل شده بود. توپ‌های دور زن و کاتیوشا و توپخانه‌ی خمسه‌خمسه^۲ پشت پای هر کسی یک خمپاره می‌انداختند. آرامش، صفت گمشده‌ی شهر بود. از هر گوشه‌ی شهر صدای شیون و فریاد شنیده می‌شد. مردم با چشم‌های حیرت‌زده و مضطرب به

۱. نام منطقه‌ای مسکونی که محصور بود و در آن مخازن بزرگ نفت قرار داشت.

۲. یعنی پنج تا پنج تا. در ابتدای جنگ که مردم با مسائل نظامی آشنایی نداشتند، زمانی که آتشبار پنج قبضه‌ای توپخانه عراق آتش همزمان اجرا می‌کرد و گلوله‌های توپ پشت سر هم بر شهر فرومی‌ریخت، مردم این آتش همزمان توپخانه را خمسه خمسه می‌گفتند.

مناظر نگاه می کردند و انگشت حسرت به دندان گرفته بودند. دیگر خبری از آن همه زیبایی نبود.

سلمان ماشین را کنار زد و با عصبانیت رو به اسرا گفت: به شما هم می گن مرد؟ به شما می گن سرباز؟ به شما هم می گن انسان؟ شما غیرت دارین؟ جنگ از مرز شروع می شه، سربازا با اسلحه روبه روی هم می جنگن، می کشن و کشته می شن و جنگ توی همون مرزها هم تموم می شه. اولین روز جنگ، روز اول مدرسه؛ بمب هاتون رو روی سر بچه مدرسه ای ها و معلم ها خالی کردین.

نمی دانستم سلمان با این اسرا چه کار داشت و این اسرا را می خواست به کجا تحویل بده. از او پرسیدم و متوجه شدم که مقصد آنها سپاه است. من هم می خواستم خودم را به سپاه معرفی کنم اما با هر انفجار و حادثه ای التماس می کردم: منو همین جا پیاده کن، می خوام برم کمک کنم. سلمان اجازه ی پیاده شدن از ماشین را به من نمی داد. اشک در چشمان من و او حلقه زده بود. سعی می کرد آرامم کند. می گفت: معصومه اول باید این امانت ها رو تحویل بدم.

بالاخره وارد مقر سپاه شدیم. اسرا را داخل برد و تحویل داد. سلمان بعد از چند دقیقه پرس و جو گفت: مثل اینکه همه ی خواهرای ذخیره ی سپاه و پشتیبانی، تو مسجد مهدی موعود هستن، شما هم فعلاً برو اونجا. مسجد مهدی موعود ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ شده بود و خواهرها آنجا بودند.

گفت: اونجا بهتر می تونی کمک کنی، هر جا نیرو بخوان از مسجد می گیرن.

بعد نگاهی به من کرد و گفت: از همه ی اینا که بگذریم حالا با چه رویی تو رو تحویل آقا بدم، حتماً می پرسه که تو رو برای چی اینجا آوردم.

چند روزی مسجد بمون و خونه نرو. من هم می‌رم جبهه تا جنگ تموم نشه نباید سر و کله‌ام اینجا پیدا بشه. باید یه داستان سرهم کنم و آقا رو آماده کنم، بعد با هم می‌ریم خونه. فقط قول بده گاهی با یه نوشته ما رو از سلامتی ات مطلع کنی.

با ناراحتی گفتم: چی؟ نوشته؟ توی این بزَن بزَن من چطوری قول بدم، نه نمی‌تونم، من کاغذ و قلم از کجا گیر بیارم.

با عصبانیت گفتم: با التماس و گریه‌زاری، کریم رو راضی کردی و از تهران اومدی اهواز، با قلدری، رحیم رو راضی کردی اومدی آبادان؛ توی این آتیش و خون حالا حتی زیر بارِ یه خط نامه نمی‌روی که لااقل دلمون آشوب نباشه؟

گفتم: آخه تو این آتیش و خون من دنبال کاغذ و قلم و نامه نوشتن باشم، چی بنویسم؟

گفتم: بابا چقدر برای دو کلمه نوشتن چانه می‌زنی. نگفتم شاهنامه بنویس، فقط بنویس «من زنده‌ام».

منی دانستم چرا باید بنویسم من زنده‌ام. با این حال بی‌اختیار با انگشت در خیال خودم روی پایم نوشتم: «من زنده‌ام».

به راستی مرگ چه ارزان شده بود!

مسجد، روبه‌روی خانه‌ی ما بود. وقتی رسیدم، خواهرها مشغول آشپزی و تدارکات و بسته‌بندی بودند.

خواهر دشتی تا چشمش به من افتاد، گفت: خانم کجایی؟ ستاره‌ی سهیل شدی، زن‌های حامله و مادرهای شیرده پای این قابلمه‌ها و ظرف‌ها ایستادن.

گفتم: دِدِ^۱ من برا زایمان زن داداشم تهران رفته بودم، آبادان نبودم، حلالم کنید.

از روز سوم جنگ هم در ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ اهواز بودم. برای اینکه غیبتم را در چند روز اول جنگ جبران کرده باشم، داوطلب کارهای سخت می‌شدم تا از دل خواهر دشتی در بیاورم. او هم یک ملاقه به اندازه‌ی قدم به دستم داد و گفت: جریمه‌ات اینه که تا صبح گندم هم بزنی. فردا صبح می‌خوایم به رزمنده‌ها حلیم بدیم.

خواهر دشتی گفت: آذوقه داره تموم می‌شه، شما چون با فرمانداری در ارتباط هستین با خواهر منیژه رحمانی به فرمانداری برید و مقداری مواد غذایی خشک بیارید.

من و منیژه به فرمانداری رفتیم ولی گفتند: باید تا دو سه روز دیگه که مجوز تخلیه‌ی انبارهای آذوقه‌ی شرکت نفت صادر بشه، صبر کنید.

با خودم گفتم: خب تا سه روز دیگه جنگ تمومه. اما خواهر دشتی گفت: پس برید از همسایه‌ها، ذخیره‌ی خونه‌ها رو بگیرید. همسایه‌ها برای جبهه و رزمنده‌ها، جوشون رو هم می‌دن.

این حرف یعنی اینکه بچه‌ها از خواب بیدار شوید، جنگ تازه شروع شده.

او درست می‌گفت. تمام شهر را غیرت و جوانمردی پر کرده بود. مال من و مال تو معنی نداشت. جان من و جان تو مطرح نبود. هر که هر چه داشت در اختیار دیگران می‌گذاشت و مال، مال همه بود.

چون مسجد در محله‌ی خودمان بود، به یاد قولی افتادم که به سلمان داده بودم. یک تکه کاغذ پیدا کردم و نوشتم: **من زنده‌ام** - مسجد مهدی

موعود.

کوچه سوت و کور بود. از صدای دعوا و بازی بچه‌ها خبری نبود. هیچ بویی جز بوی باروت در کوچه به مشام نمی‌رسید. در خانه‌ی ما هم مثل همه‌ی خانه‌ها باز بود.

به داخل خانه رفتم. می‌دانستم در آن ساعت آقا خانه نیست. خانه خالی و ساکت بود. دوچرخه‌ی علی که خیلی طرفدار داشت و بچه‌ها سرش دعوا داشتند، بی‌صاحب گوشه‌ای افتاده بود. یادداشتم را به شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی اتاق چسباندم. از شدت صدای انفجارها، شیشه‌ها یک خط در میان ترک خورده بودند. سکوت آزارم می‌داد. انگار سال‌ها بود کسی در این خانه زندگی نمی‌کرد. انگار نه انگار که تا همین چند روز پیش من و خواهر و برادرانم در این خانه می‌خندیدیم. غیبت مادرم که مثل نقش گل بر دیوار آشپزخانه بود و هیچ‌وقت آشپزخانه را بی او ندیده بودم توی ذوق می‌زد. آشپزخانه به جای بوی دم‌پختک، بوی ماندگی می‌داد. اتاق پذیرایی را خاک گرفته بود تنها قاب عکس آقا با چهره‌ای باب‌بخت همچنان به دیوارش آویزان بود. از هر طرف که به قاب نگاه می‌کردم چشمان آقا، همان چشم‌های پرابهت مردانه بود که مرا دنبال می‌کرد و به من خیره شده بود. دلم برای آقا تنگ شده بود. تا کی باید منتظر می‌ماندم تا سلمان قصه‌ای بسازد و من بتوانم بدون ترس و دلهره به خانه بروم.

رفتم توی انبار و آخرین رَشَن^۱ را جمع کردم. به جای اینکه عدس‌ها را به مسجد ببرم و آنجا پاک کنم روبه‌روی عکس آقا نشستم و مشغول پاک کردن عدس شدم. زمان آمدن آقا نبود اما یکبارہ آقا بالای سرم حاضر شد. هر دو از دیدن هم جا خوردیم. من از دیدن او خوشحال و هیجان‌زده شدم

۱. خواروباری که شرکت نفت هر چهارده روز یکبار به کارگزارانش می‌داد و شامل برنج، شکر، قند، روغن، آرد، نخود، لوبیا، عدس و... بود.

اما او از دیدن من ناراحت شده بود.

آقا با تعجب گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟ برای چی اینجا ای؟ کریم
چطور تو رو رها کرده؟ رحیم چطور تو رو رها کرده؟ با کی اومدی؟ چند
روزه اینجا ای؟ الان کجایی؟

چنان پشت سر هم سؤال می کرد که فرصت نمی کردم به او جواب
بدهم. با شرمندگی او را نگاه کردم. وقتی برایش توضیح دادم طی این
مدت چه کارهایی در مسجد انجام داده ام، خوشحال شد. قرار شد او بیرون
از خانه با کیسه های شنی سنگری بسازد. از من خواست هر شب بدون
استثناء تحت هر شرایطی به خانه بیایم. من هم قول دادم شب ها برای
استراحت به خانه برگردم. حالا دو تا قول داده بودم؛ یکی به سلمان و
دیگری به آقا. آذوقه هایی را که از همسایه ها گرفته بودم کیسه کیسه در چند
نوبت به مسجد رساندم.

دو شب بعد طبق وعده ای که به آقا داده بودم به خانه رفتم، آقا سنگر
کوچک و جمع و جوری سر کوجه ساخته بود که با دیدن آن یاد قبرهایی
می افتادم که برای مراقبه و غلبه بر ترس از مرگ در آنها می خوابیدیم. کف
سنگر یک پتو و یک بالش کوچولو انداخته بود. یک توری هم به عنوان
سقف سنگر کار گذاشته بود که پشه و مارمولک و جانوران موذی نتوانند
وارد آن شوند.

با دیدن این همه ذوق و سلیقه لبخندی زدم و گفتم: آقا اینکه سنگر
نیست. این مثل تخت ملکه هاست.

بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت: مگه تو چی از یه ملکه کمتر
داری، تو هم ملکه ی بابایی دیگه!

هیچ گاه آن چهره ی مهربان و دوست داشتنی با آن دست های بزرگ و
پینه بسته از کار و رنج که آن شب به روی سرم کشید از خاطر من نمی رود. آن

دست‌های مهربان و دوست‌داشتنی را از صمیم قلب بوسیدم.
 یادم آمد یادداشت دوم را هم باید برای سلمان بگذارم. دوباره نوشتم:
 «من زنده‌ام» و آن را به شیشه‌ی ترک خورده‌ی اتاق چسباندم.
 صدای سوت خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. شعله‌هایی که از سوختن
 شهر برمی‌خاست، شب و تاریکی را بی‌معنا و همه‌جا را روشن کرده بود.
 گوش شهر از صدای خمپاره‌ها پر شده بود.
 آقا برای اینکه مرا از فضای ملتهب و وحشت‌آور صدا و آتش خمپاره‌ها
 دور کند با خاطرات جنگ‌ها و تاریخ و شعر و ادبیات سرگرم کرد. مثل
 همیشه که با آمدن فصل پاییز ژاکت‌های بافته‌شده‌ی سال‌های قبلی را می‌-
 شکافت و مدل و طرحی نو می‌بافت، با کلافی به رنگ گل‌بهی ژاکتی برایم
 سرانداخته بود و بی‌آنکه حتی یک نگاه به بافته‌هایش بیندازد، همان‌طور که
 حرفه‌ای می‌بافت گفت: همه‌ی آدم‌ها تو زندگیشون یه بار، جنگ می‌بینن، اما
 من دو جنگ رو دیدم؛ هم جنگ ۱۳۲۰ رو دیدم و هم جنگ ایران و عراق رو.
 در همسایگی ما چند نفر دیگر هم سنگر ساخته بودند دور آقا جمع شده
 بودند و دائم به آقا که صدای دلنشین و محزونی داشت می‌گفتند: مشدی
 دلمون گرفته، یه دهن فایز^۱ بخون دلمون رو سبک کنیم.
 آقا گفت: حالا وقت فایز نیست. صدای این خمپاره‌ها خودش فایزه. کی
 حوصله‌ی فایز داره. اما اصرار آنها کارساز افتاد و صدای محزون آقا درآمد.
 دست آخر گفت: برای دخترم می‌خونم تا خوابش بیره، شما هم گوش بدید.
 از لابه‌لای زوزه‌های خمپاره صدای محزون آقا سکوت شب را در هم شکست:
 گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
 که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

۱. فایزخوانی نوعی خواندن شعر با آهنگ محزون متعلق به مردم دشتستان و بوشهر.

آفتاب و فلک اندر کنف سایه‌ی توست
 گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
 ای که دُرد سخت صاف‌تر از طبع لطیف
 گر رود صَفْوَت این طبع سخندان تو مرو
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
 خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
 تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
 و مرا می‌نبری با خود از این خوان تو مرو
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
 در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
 هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ‌دل است
 ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
 روز دوازدهم، صبح زود و باز هم به این امید که جنگ امروز تمام
 می‌شود به مسجد مهدی موعود رفتم. آقای محمد بخشی نماینده‌ی
 فرماندار، پیغام فرستاده بود که هفت نفر از نیروهای امداد را برای کمک به
 دامداری دیری فارم^۱ بفرستید اما نگفته بود کار ما آنجا چیست. آنچه من در
 مورد دیری فارم می‌دانستم این بود که مزرعه‌ای تفریحی و یک گاوداری
 بسیار بزرگ صنعتی است با چندین هکتار مزرعه‌ی یونجه که علوفه‌ی مورد
 نیاز دام‌ها از همان جا تأمین می‌شود. هیچ‌وقت از نزدیک دیری فارم را ندیده
 بودم. مزرعه‌ای بود کاملاً مکانیزه که تمام شیر پاستوریزه‌ی مورد نیاز
 کارکنان شرکت نفت (آبادان، اهواز، خارک، گچساران) از آنجا تأمین
 می‌شد.

۱. دیری فارم (Dairy farm)، مزرعه‌ی وسیعی بود بین فلکه‌ی فرودگاه و کناره‌ی اروندرود که از طرف جنوب به باشگاه قایقرانی و از طرف شمال به باشگاه سوارکاری راه داشت.

در آن روزها هر نوع کاری برایمان خدمت تعریف می‌شد. همه جا اعزام شده بودیم جز گاوداری.

سوار وانت شدیم. چند زن عرب‌زبان روستایی هم عقب وانت نشسته بودند. راه افتادیم. بین راه، مریم فرهانیان گفت: همه به جبهه اعزام می‌شن ما به طویله!

مریم که خودش عرب بود، از زن‌های روستایی پرسید: ما برای چی می‌ریم طویله؟

گفتم: مریم کلاس دیری فارم رو اینقدر پایین نیار. ناسلامتی دامداری صنعتیه.

با اکراه گفت: دیری فارم خارجیشه که به فارسی می‌شه همون طویله‌ی خودمون.

در هاله‌ای از ابهام وارد دیری فارم شدیم. مسئولان گاوداری از همان ابتدای جنگ آنجا را به حال خود رها کرده بودند. حدود پانصد رأس از گاوهای بزرگ هلندی و آلمانی که هر کدام یک تُن وزن داشتند با شناسنامه و اسم و رسم، آنجا بودند. این دام‌ها تحت مالکیت پالایشگاه آبادان بودند. دیری فارم سرمایه‌ی ملی ارزشمندی برای کشور محسوب می‌شد و الان در تیررس کامل عراقی‌ها قرار گرفته بود. بعضی از گاوها ترکش خورده و تلف شده بودند و بعضی که شرایط کشتار آنها فراهم بود با مجوز توسط افراد خبره قبل از تلف شدن، ذبح و به محل‌های پخت غذا ارسال می‌شدند. بعضی از گاوها آنقدر عصبی و بی‌قرار شده بودند که اجازه نمی‌دادند کسی به آنها نزدیک شود. راستش من هم اول کار وقتی به چشم‌های گاوها نگاه می‌کردم می‌ترسیدم، تا اینکه یواش یواش با راهنمایی زن‌های عرب به گاوها نزدیک شدم.

یکی از زنان عرب برایمان توضیح داد که قبلاً شیر این گاوها با

دستگاه‌های پیشرفته‌ی مدرن دوشیده می‌شده، حالا آنجا برق ندارد و گاوها پرشیر شده‌اند و ما می‌خواهیم شیرشان را بدوشیم. هر کدام از اینها روزانه پنجاه تا هشتاد لیتر شیر می‌دهند.

گاوهای درشت‌هیکلی که هر کدام از ما زیر یک لنگشان جا می‌شدیم، منتظر بودند که آنها را بدوشیم. با راهنمایی زنان عرب که دامداران سنتی بودند تا غروب آن روز توانستیم با ده بشکه شیر و انگشتان زخم و زیلی به مسجد برگردیم و برای فردای رزمندگان شیربرنج درست کنیم. شیرها آنقدر چرب بود که تا چند روز از آن سرشیر می‌گرفتیم. هیچ نقطه‌ای از شهر امن نبود. بعضی از گاوها باردار و نزدیک به وضع حمل بودند. برادر جعفر مدنی‌زادگان^۱ آنها را از آغل درآورد و به گاراژی نزدیک ایستگاه دوازده انتقال داد. دستگاه شیردوش را هم تعمیر کردند و با برق ژنراتور به کار انداختند. جالب اینکه گاوهایی که موقع دوشیدن شیر از ما رم می‌کردند صدای دستگاه مکانیزه‌ی شیردوش را که شنیدند همگی به صف شدند. بعد از اینکه ایستگاه دوازده مورد هجوم بعضی‌های عراقی قرار گرفت آنها را به زمین چمن ورزشگاه منتقل کردند.^۲

یک روز دیگر گذشته بود. حال آبادان روز به روز بدتر می‌شد. دود غلیظ ناشی از سوختن تانک‌های عظیم نفتی، این سرمایه‌ی ملی، تمام شهر را فراگرفته بود.

هرکس که در مسجد کار می‌کرد عزیزی هم در جبهه داشت که از حال و روزش بی‌خبر بود. آژیر حمله‌ی هوایی که موزیک متن روزهای

۱. جعفر مدنی‌زادگان در آذر ۱۳۳۴ در آبادان و در خانواده‌ی مذهبی متولد شد. در سال ۱۳۵۸ اولین انجمن اسلامی کارکنان پالایشگاه را تشکیل داد. با شروع جنگ تحمیلی به عنوان جانشین رئیس ستاد پالایشگاه نفت عمل می‌کرد و همزمان در راه‌اندازی ستاد مردمی تحت نظارت آقای باتماقلیچ فعال بود.

۲. بعد از سقوط خرمشهر گاوها با ماشین‌های کمپرسی ابتدا به دانشکده‌ی کشاورزی دانشگاه شهید چمران اهواز منتقل شدند و از آنجا هم تعدادی را به دانشگاه تبریز انتقال دادند.

زندگی ما شده بود هر روز شدیدتر می‌شد و ریتم یکنواخت و طولانی‌اش آزارمان می‌داد. اضطراب و دلواپسی، احساسی دائمی بود که از ما جدا نمی‌شد.

خواهران متأهل با دیدن برادرهایی که از جبهه برای بردن غذا می‌آمدند سراسیمه و مضطرب حال همسرانشان را جويا می‌شدند و بعضی وقت‌ها به جای خبر سلامتی، خبر شهادت همسرانشان به آنها می‌رسید. صحنه‌ها بسیار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود اما بردباری خواهران در برابر حوادث و اخباری که از جبهه می‌آمد ستودنی بود. باورم نمی‌شد ظرفیت آدمی تا به این حد باشد که خبر مرگ عزیزش را بشنود و دم نزنند و ضجه نکنند. جنگ، تلخ و طاقت‌فرسا بود.

در مسجد با خواهر دشتی مشغول گفت‌وگو بودم. به او گفتم: از وقتی به اردوی منظریه‌ی تهران رفتم خیلی وزن کم کردم. فکر کنم وزنم به زیر چهل کیلو رسیده. شلوارم توی دست و پام گیر می‌کنه، دنبال یه سنجاق قفلی به این در و اون در می‌زنم.

زندگی خصوصی تعطیل شده و همه چیز از روال طبیعی‌اش خارج شده بود. به ندرت می‌توانستم به خانه بروم و خیر بگیرم. منتظر فرصتی بودم که به خانه بروم و سر و گوشی آب بدهم و احوال آقا و بچه‌ها را بگیرم و یک سنجاق قفلی هم بردارم و به قولی که به سلمان و آقا داده بودم عمل کنم. روی یک تکه کاغذ نوشتم «من زنده‌ام» و راهی خانه شدم. آقا هرچند وقت یک‌بار به خانه سر می‌زد. چند تا مرغ داشتیم که تخم دوزرده می‌گذاشتند. تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کرد و به بیمارستان O.P.D که محل کارش بود می‌برد و به مجروحان شیر و تخم‌مرغ دوزرده می‌داد که تقویت شوند و زودتر بهبود پیدا کنند. بین راه بودم که از رادیوی جیبی که همیشه به گوشم چسبیده بود آژیر وضعیت قرمز اعلام شد و به دنبال آن صدایی

نزدیک تر و مهیب تر از همیشه زمین را شکافت. همه در حالی که فرش زمین شده بودیم گوش ها را گرفته و سرها را توی سینه جمع کرده بودیم. بعد از قطع صدای ضدهوایی و فرار میگ‌ها، دودی سفیدرنگ در مسیر کوچهی ما به هوا برخاست. شتابان و سراسیمه به سمت خانه دویدم. هرچه می دویدم خانه دورتر می شد. پاهایم کرخت شده بود. چشم‌هایم را فشار می دادم تا خانه را بینم اما دیگر خانه‌ای در کار نبود. خانه نه در داشت و نه دیوار. حیات خانه به گودالی بزرگ تبدیل شده بود. بوی مرگ تمام کوچه را پر کرده بود. دهنم گس شده بود. حتی آب دهانم را به زور قورت می دادم.

خانه‌ی زری هم کاملاً ویران شده بود.

صدای آقا مرا از آن وضع نجات داد. آقا در گوشه‌ای از آشپزخانه سنگر گرفته بود. باور نمی کردم. او را بغل کردم و گفتم: آقا تو سالمی، جاییت ترکش نخورده؟

خودش هم باورش نمی شد. فکر می کرد حتماً ترکش خورده اما بدنش داغ است و متوجه نیست. تمام در و دیوار و کمد و یخچال سوراخ سوراخ شده بود. دیوار حیاط ریخته بود. به سرش دست زدم. خیس بود. با نگرانی به دست‌هایم نگاه کردم؛ خوشبختانه کف صابون بود. سر و صورتش را که پر از گرد و خاک و کف صابون بود می‌بوسیدم و خدا را شکر می کردم. با عصبانیت گفتم:

- خداخیر داده‌ها هواپیماها می آن و بمباران می کنن و برمی گردن، تازه صدای آژیر قرمز شون بلند می شه! حمام بودم، شامپو به سرم زدم و رفتم زیر دوش که دیدم آب تانکر تموم شد. لباس پوشیدم و یه قابلمه برداشتم که از باغ آب بگیرم و سرم رو بشورم که صدای هواپیماها رو شنیدم. قابلمه رو گذاشتم رو سرم گوشه‌ای نشستم».

دو ترکش جانانه به ته قابلمه اصابت کرده و مانع از این شده بود که

ترکش‌ها به سر آقا بخورند. ترکش از یک طرف قابلمه وارد و از طرف دیگر آن خارج شده بود. ضربه به حدی بود که قابلمه را به گوشه‌ای پرتاب کرده بود. آقا قابلمه را برداشت و نگاهی به دور و برش کرد و گفت: جل‌الخالق! راست می‌گن که مرگ دست خداس. نگاه کن!

فلک در آسمان سنگ می‌تراشد ندانم شیشه‌ی عمر که باشد
حمام کاملاً تخریب شده بود. داخل باغ کنار فلکه‌ی آب هم که محل اصلی بمباران بود، ویران شده بود. هراسان دست مرا گرفت و گفت: باید فوراً از اینجا دور بشیم چون همیشه به هوای اینکه مردم در اینجا جمع می‌شن، عراقی‌ها دوباره اینجا رو می‌زنن.

آسمان شهر از میگ‌های عراقی خالی نمی‌شد. آنها تأسیسات صنعتی و مخازن نفتی و مراکز نظامی را همزمان زیر آتش گرفته بودند. با میگ جنگی، مردم بی‌دفاع را دنبال می‌کردند. آقا دستم را توی دستش گرفت و با سرعت از این کوچه به آن کوچه می‌دویدیم اما نمی‌دانستیم به کدام کوچه و خیابان پناه ببریم و سنگر بگیریم. حتی سنگر ملکه‌ی بابا هم ناامن شده بود.

یک دستم در دست آقا و یک دستم به شلوارم بود و می‌دویدم. یادم آمد که اصلاً آمده بودم سنجاق قفلی بردارم. هر چه التماس کردم که به خانه برگردیم، من یک کار مهم دارم، آقا قبول نمی‌کرد و می‌گفت: تا نفس داری بدو.

گفتم: آقا کارم واجبه.

آقا گفت: ولی الان احتیاط واجب‌تره. خونه و این محل زیر آتش عراقیاس.

گوشه‌ای دست در دست هم چمباتمه زده بودیم و دور و برمون را می‌پاییدیم.

آقا با بغض گفت: دیشب یه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم. توی این یه ساعت خواب دیدم، نگین انگشتر شرف‌الشمس رو گم کردم و هرچی می‌گردم پیدااش نمی‌کنم. با خودم گفتم استغفرالله مگه زمین دهن باز کرده، آخه آدم تو خونوی خودش چیزی رو گم کنه و پیدا نشه؟ آقا اگه کارت مهم نیست نریم تا یه چند ساعتی بگذره و محله امن و آروم بشه. گفتم: اما من کارم خیلی مهمه.

با التماس و اصرار دوباره بدون اینکه لحظه‌ای دست‌هایش را از دستم جدا کند، به سمت خونه رفتیم. یاد فایز خوانی حزین آقا با شعر «بی من مرو» افتادم. انگار آقا دست‌هایم را به دست‌هایش زنجیر کرده بود. پاورچین پاورچین از کنار دیوارهای آوارشده به سمت خونه‌ای که زخمش تازه بود راه افتادیم. نمی‌دانستم در این خانه‌ی زخمی بی‌در و دیوار چه چیزی را از کجا پیدا کنم. پتوهای مهمانخانه که مادرم ملافه‌هایشان را همیشه سنجاق می‌کرد، گرد و خاکی شده بودند و ترکش خمپاره‌ها، تکه‌پاره و سوراخشان کرده بود اما هنوز هم گویی در انتظار میهمان بودند. بلافاصله یکی از آن سنجاق‌های بزرگ پتو را درآوردم. آقا بیشتر عصبانی شد و گفت: کار مهم تو همین بود؟ تو جونت به اندازه‌ی یه سنجاق قفلی هم

۱. حرز شرف‌الشمس باید روی عقیق زردرنگ نوشته شود. در این حرز، پنج اسم اعظم خداوند به شیوه‌ی مخصوصی نوشته می‌شود که حکاکی آن باید توسط فردی آگاه و پاک صورت بگیرد؛ فردی که بتواند قوانین نوشتن این حرز را رعایت کند. معمولاً روی سنگ شرف‌الشمس کلمات الله، جمیل، رحمان، مؤمن و نور با خطوط مخصوصی که برای این کار تعریف شده حکاکی می‌شود. البته گاهی حکاکان شرف‌الشمس به جای نوشته، از نقوشی استفاده می‌کنند که معرف همین کلمات هستند و در واقع حروفی هستند که از تورات، انجیل و قرآن گرفته شده‌اند. گاهی هم به جای این نقش‌ها و کلمات، پنج حرف اول آنها یعنی الف، جیم، ر، میم و نون نوشته می‌شود. اما به جز اینها، شرف‌الشمس چند شرط دیگر هم دارد. اینکه در ساعات مشخصی از روز نوزدهم برج حمل نوشته شود و به نام کسی باشد که قرار است از آن دائماً استفاده کند. سنگ‌های شرف‌الشمس در صورت نیاز، در سال‌های بعد درست در روز ۹ فروردین ماه بازنویسی می‌شوند.

ارزش نداره؟ آخه این چه چیز با ارزشی بود که ما رو به خاطرش دوباره برگردوندی؟

به در و دیوار خراب شده‌ی خانه، به اثاثیه‌اش نگاه می‌کردم. انگار با خانه‌ای که سرپناه و تکیه‌گاه و یادگار خاطرات کودکی‌ام بود کاملاً بیگانه شده بودم. دلتنگی عجیبی به سراغم آمده بود. می‌خواستم بنشینم توی خانه که داد و فریاد آقا بلند شد: به این سنجاق قفل‌ات محکم بچسب. محکم نگهش دار! آخه این از جونت عزیزتره دیگه!

بین راه یاد قولی که به سلمان داده بودم افتادم. نامه‌ی سوم هنوز توی جیبم بود اما راستش دیگه پنجره‌ای نبود که نامه را به آن بچسبانم و به قولم عمل کنم.

گفتم: آقا مگه همین الان ندیدی خدا چطور تو رو از حمام بیرون آورد و یه کلاه آهنی سرت گذاشت و جایی که بودی و جایی که می‌خواستی بری، با خاک یکی شد و تو رو وسط اون‌ا ننگه داشت.

آقا گفت: ولی جان آقا، همیشه این طوری نیست. بعضی وقتا خدا تو رو از آشپزخونه می‌بره تو حمام، اونجا نقله می‌شی.

گفتم: پس با این حساب، باید تسلیم خواست خدا باشیم. اینجا هر کسی تقدیری داره، تا قسمت ما چی باشه.

آقا که با تمام قدرت دستم را گرفته بود و بی‌اختیار می‌کشید، مثل اینکه یکباره تقدیر را باور کرده باشد، یواش یواش دست‌هایش را از دست‌هایم جدا کرد. تا مدتی از فشار دست‌های آقا انگشت‌هایم به هم چسبیده بود و درد می‌کرد. می‌خواست مرا با خودش به بیمارستان ببرد که محل کار همیشگی‌اش بود. می‌گفت فقط پشت بام بیمارستان O.P.D علامت بعلاوه‌ی صلیب سرخ را دارد که برای هواپیماهای بعث عراقی مشخص می‌کند آنجا بیمارستان است و قانوناً نباید بمباران شود. نقطه‌ی امنی است و چون رئیس

بیمارستان و خیلی‌های دیگر فرار کرده‌اند، به نیروهای امدادگر نیاز دارند. آنجا می‌توانی به مجروحان کمک کنی.

وقتی از او خواستم که با هم به مسجد مهدی موعود برویم قبول کرد. از همان ابتدای جنگ سلمان برایش یک دست لباس بسیجی آورده بود. همان را می‌شست و می‌پوشید. حتی موقع رفتن به بیمارستان هم، همان لباس را تن می‌کرد. با آن قد و بالا و موهای پرپشت جوگندمی، لباس بسیجی به او اقتداری می‌داد که همه جا و همه کس ازش حساب می‌بردند. تا جایی که وقتی می‌گفت محل کارم بیمارستان O.P.D است همه فکر می‌کردند یا رئیس بیمارستان یا پزشکی عالی رتبه است. هیچ کس نمی‌دانست با این طبع بلند و اقتدار، همه‌ی گل‌های باغ بیمارستان O.P.D حاصل کار دست اوست. به مسجد رسیدیم. همه‌ی بچه‌های مسجد مهدی موعود او را می‌شناختند، به محض دیدنش سلام دادند و آقا به قسمت برادرها و من هم به قسمت خواهرها رفتم. آنجا چند گونی لویا برای پاک کردن جلوی ما ریختند. هر چه پاک می‌کردیم تمام نمی‌شد. بالاخره بعد از چند ساعت، سر و کله‌ی سید پیدا شد و گفت: از داروخونه‌های شهر مقدار زیادی دارو و تجهیزات پزشکی آوردن. دو نفر برای تفکیک دارو به امداد جبهه بیان.

محل امداد جبهه، مدرسه‌ی کودکان استثنایی بود که یک ایستگاه از خانه‌ی ما فاصله داشت. با همان ماشینی که سید را آورده بود همراه با پروانه آقانظری به امداد جبهه رفتیم. همه‌ی داروها مثل آبنبات توی گونی ریخته شده بود. من و پروانه که از داروها فقط قرص آسپرین و سرماخوردگی را می‌شناختیم حاج و واج به داروها نگاه می‌کردیم. خانم عباسی که داروساز بود اسم و خاصیت همه‌ی داروها را به ما یاد داد. یکی یکی داروهای اساسی جبهه و آنتی‌بیوتیک‌ها و سرنگ‌ها و باندازها را جدا کردیم. ظرف دو روز کلی اسم دارو و کاربرد آنها را یاد گرفتیم. قرار شد داروهایی که اورژانسی

نیستند به بیمارستان هلال احمر (شیر و خورشید) که بعدها به بیمارستان «امدادگران» تغییر نام پیدا کرد، تحویل داده شود.

در بیمارستان امدادگران وقتی اسم و کاربرد بعضی از داروها را برای خانم مقدم که سرپرستار بخش بود توضیح دادم، مغرورانه نگاهی به سر تا پایم انداخت و من هم بیشتر از آنچه حالی‌ام بود قیافه گرفتم. به من گفت: بهت نمی‌آد نرس باشی.

گفتم: چرا، فقط چون مثل شما کلاه و دامن ندارم؟

- اسم داروها رو از کجا یاد گرفتی؟

این بار با تواضع گفتم: از شما یاد گرفتم.

شنیده بودم در بیمارستان به بچه‌های نماینده‌ی فرماندار، به چشم جاسوس یا اعضای گروه‌های پاکسازی نگاه می‌کنند. هیچ چاره‌ای جز تواضع و شیرین‌زبانی نداشتم. با شیرین‌زبانی خودم را داخل بغلش جا دادم، بوسیدمش و التماس کردم که اجازه بده وارد بخش بشم و گفتم: هرکاری از من بخواهید انجام می‌دم فقط بذارید کنار شما باشم، جارو هم می‌کشم. نه من کاری به کلاه و دامن شما دارم، نه شما کاری به مقنعه و روپوش من داشته باش.

از اینکه به بیمارستان آمده بودم، راضی بودم. در بیمارستان به پرورشگاه هم نزدیک‌تر بودم. می‌توانستم در فرصتی مناسب به بچه‌ها سر بزنم. خیلی دلم برایشان تنگ شده بود. پیغام و پسخام بچه‌ها از طریق سید می‌رسید.

خانم مقدم کسی را به بخش راه نمی‌داد و می‌گفت: بخش باید ضد عفونی باشه، با این مقنعه و مانتو و شلوار، عفونت رو وارد بخش می‌کنی. با این حال قبول کرد در پذیرش مجروح کمک کنم. ابتدا باید مجروحینی را که وارد اورژانس می‌شدند شناسایی و بعد مشخصات‌شان را ثبت می‌کردم.

برای این کار لباس‌های مجروحین را با قیچی از تنش بیرون می‌آوردم تا آماده‌ی شست‌وشو و پانسمان شوند.

بیمارستان به همه چیز شبیه بود جز بیمارستان. غلغله بود. من که خودم را به زور راه داده بودم، بقیه را بیرون می‌کردم. مردم، مجروحین را با هر وسیله‌ای به بیمارستان می‌رساندند، شیون می‌کردند و به سر و سینه می‌زدند و بعضی که تاب دیدن نداشتند، از حال می‌رفتند. خون‌های ریخته شده بر زمین بیمارستان و تن و بدن‌های تکه‌پاره‌ی مجروحین، دل همه را به درد آورده بود. ازدحام مردم برای اهدای خون و کمک‌رسانی همه‌ی کارکنان بیمارستان را کلافه کرده بود و کنترل بیمارستان از دست رئیس و مدیر و پرستار و نگهبان خارج شده بود. صدای آژیر آمبولانس‌ها و صدای آژیر حمله‌ی هوایی درهم آمیخته بود. قطع برق هنگام حمله‌ی هوایی، بیمارستان را ناچار به استفاده از برق اضطراری می‌کرد. تخت‌ها کفاب مجروحین را نمی‌داد. حتی فرصت نمی‌شد جنازه‌ی شهدا را به سردخانه منتقل کنند. حتماً باید بالای سر افرادی که در راهرو خوابانده شده بودند می‌رفتی تا تشخیص می‌دادی زنده‌اند یا مرده. گورستان شهر، گنجایش این همه جنازه را نداشت. حتی برای بردن اجساد، ماشین نداشتیم و آمبولانس‌ها ترجیح می‌دادند مجروحین را جابه‌جا کنند. از زمین و آسمان مرگ بر شهر می‌بارید. کودکانی که مادرهایشان را در بمباران از دست داده بودند سرگردان و تنها در شهر رها شده بودند. مردم بلد نبودند بجنگند.

برای اینکه بتوانم در بخش بمانم هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم. جاهایی را که خون می‌ریخت فوراً تی می‌کشیدم. به هر کس از حال می‌رفت، آب می‌دادم. هم گریه می‌کردم و هم آرام می‌کردم. آنقدر آدم دست و پا قطع شده دیده بودم که هر چند لحظه یک بار پاهایم را لمس می‌کردم. می‌ترسیدم جنگ پاهایم را از من بلزدد. توی همین شلوغی‌ها

آقایی با ابهت و جذبه با روپوش سفید شتاب‌زده به اورژانس آمد و با سر و صدا و داد و بیداد، بدون استثنا همه را به جز مجروحان بیرون کرد. تنها کاری که برای ماندن به ذهنم رسید این بود که روپوش مردانه‌ی سفیدی را که در ایستگاه پرستاری آویزان بود بپوشم. بدون اینکه به اسم روی روپوش توجه کنم تی را برداشتم و به سرعت جاهایی که خون ریخته بود، را نظافت کردم و بعد با همان جارویی که دستم بود با روپوش سفید از جلو چشم او دور شدم تا در حاشیه‌ی امن داخل بیمارستان باقی بمانم. آموزشی که در دوره‌ی امداد دیده بودم تنها شامل کمک‌های اولیه و تزیقات و پانسمان بود که کفایت این حجم از فاجعه را نمی‌داد. به بهانه‌ی جارو زدن، کنار پرستارانی که زخم‌های مجروحین را برای انتقال به اتاق عمل شست‌وشو می‌دادند، می‌ایستادم و با التماس به آنها می‌گفتم: تورو خدا، من می‌تونم این کار رو انجام بدم. شما کارای مهم‌تری دارید. در عین حال حاضر نبودم جاروی دسته دارم را از خود جدا کنم چون همین جارو مجوز ورود و ماندنم در بیمارستان بود. با جارویی که در دست داشتم همراه یک مجروح تا اتاق عمل رفتم که یک‌باره پرستار اتاق عمل جیغ کشید و گفت: این جارو رو چرا آوردی اتاق عمل؟ برو بیرون. روپوش آقای دکتر تن تو چیکار می‌کنه؟

تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام؛ با روپوش یک پزشک، تمام اورژانس را تی کشیده بودم.

تا صبح روز بیست و یکم هنوز فرصت مناسبی برای دیدن بچه‌های پرورشگاه پیش نیامده بود. می‌ترسیدم از جلو چشم کادر پرستاری دور شوم و قیافه‌ی مرا فراموش کنند و نتوانم دوباره وارد بخش شوم.

جنگ فرصت مغتنمی برای کارکنان بیمارستان فراهم کرده بود؛ هم می‌توانستند چشم‌شان را بر همه‌ی آنچه می‌گذشت ببندند و انگشت‌شان را

تا نیمه در گوش‌هایشان فرو کنند تا ناله‌ها را نشنوند و فرار را بر قرار ترجیح دهند و توجیهی برای وجدان خود بتراشند اما بعضی از آنها همچون فرشته با همان بلوز و دامن و کلاه بر بالین زخمی‌ها مانده و مرهم زخم‌های آنان شده بودند!

فاطمه نجاتی آمد و چند ضربه به شیشه‌ی بخش زد و گفت: نمی‌خواهی بچه‌ها رو ببینی، نسبیهِ خیلی سراغت رو می‌گیره.

در یک فرصت کوتاه از بخش بیرون آمدم و خودم را به جمع بچه‌ها رساندم. آنجا تنها جایی بود که بچه‌ها حال و هوای دیگری داشتند و توی عالم خودشان بودند. همه‌ی مردم با شنیدن آژیر قرمز حمله‌ی هوایی توی سنگرها و پستوها می‌رفتند ولی این بچه‌ها برعکس می‌ریختند توی حیاط و با تیرکمان‌های دستی‌شان آسمان را نشانه می‌رفتند و هورا می‌کشیدند. مرگ و زندگی برایشان یک رنگ داشت. چند نفرشان کمی گرفته و دمغ بودند. فکر کردم لابد نگران خانواده‌شان هستند، با این حال علت دمغ بودنشان را پرسیدم. یکی از آنها گفت: از شانس بدمون امسال که روپوش و کفش و کتاب و دفترمون روبه‌راه بود و می‌خواستیم مثل بچه‌های پدر و مادر دار بریم مدرسه و کفشای نو و لباسای اتوکشیده‌مون رو تن کنیم و تو گوش بچه پولدارا بزنیم و براشون قیافه بگیریم، از آسمون و زمین سنگ و آتیش می‌باره.

با این شرایط، تمام مدت روپوش‌ها تنشان بود و کفش‌ها پایشان و کیف روی دوششان و توی حیاط بدو بدو می‌کردند.

بودنشان در شهر و در آن موقعیت جز نگرانی و دلواپسی چیز دیگری به همراه نداشت. با سید صحبت کردم که چون فصل مدرسه است و بچه‌ها باید به مدرسه بروند، آنها را از شهر خارج کنید. ماندن بچه‌ها در شهر بسیار خطرناک بود. تنها کسی که کنار بچه‌ها مانده بود عموسیدشان بود. هنوز به

برکت هلال احمر و حضور سید چیزی برای خوردن گیر بچه‌ها می‌آمد. مردم عادی در هیولای جنگ دست و پا می‌زدند و همه درگیر دفاع بودند اما سید هنوز یاد بچه‌ها بود. به همراه سید برای طرح موضوع بچه‌های پرورشگاه سراغ برادر سلحشور در فرمانداری رفتیم. توی مسیر با هر گامی که برمی‌داشتم می‌دیدم جنگ چگونه یک‌باره به زندگی مردم هجوم آورده و همه را غافلگیر کرده است. هر روز که می‌گذشت یک مشکل به مشکلات مردم اضافه می‌شد؛ بی‌برقی، بی‌آبی، گرسنگی، ترس، مرضی، تهایی و وحشت. مغازه‌ها همه‌ی موجودیشان را یا مجانی می‌دادند یا به کمترین بها می‌فروختند. صف نان و بنزین امان مردم را بریده بود.

وقتی رسیدیم فرمانداری آقای مهندس باتمانقلیچ که سخت مشغول ساماندهی و کنترل شهر بود گفت: در همین صحرای محشر، عده‌ای از خدا بی‌خبر، شبونه خونه‌ها و مغازه‌های مردم رو غارت می‌کنن.

فرماندار تلاش می‌کرد تا پایان جنگ جان و مال مردم در امان بماند. شبانه‌روز کار می‌کرد. او منتظر بود که جنگ زودتر تمام شود. می‌خواست شیشه‌های شکسته و دیوارهای فروریخته‌ی خانه‌های مردم را از نو بسازد.

برادر سلحشور که نگرانی و دلایل ما را شنید گفت: می‌دونید که رئیس آموزش و پرورش آبادان، آقای صالحی و تعدادی از همکارانش شهید شدن. بعضی مدارس هم که خراب شدن. حتی اگه توی همین ماه جنگ تموم بشه، مدارس با تأخیر باز می‌شن. بهتره اول با شهرهای امن هماهنگی بشه تا پرورشگاه یا سازمانی مسئولیت این بچه‌ها رو قبول کنند، بعد اونا رو اعزام کنیم.

بالاخره بعد از چندین تماس، موافقت پرورشگاه شیراز مشروط به اینکه مربیان‌شان هم با آنها همراه باشند، گرفته شد. چون قرار شده بود ماشین‌هایی که از شهر خارج می‌شوند، تحت کنترل و نظارت باشند، نامه‌هایی به عنوان

حکم مأموریت به من و سید و دیگر همراهان داده شد. نامه‌ی مأموریت را توی جیم گذاشتم.

بچه‌ها خوشحال با همان روپوش و کفش و کیف و یک پلاستیک که پیژامه و پیراهنشان در آن بود و حکم ساک سفرشان را داشت، سوار اتوبوس شدند. از خواهران شمس‌ی بهرامی، پروانه آقا نظری، فاطمه نجاتی، اشرف شکوهیان، سیده زینت صالحی و از برادران احمد رفیعی و علی صالح‌پور به عنوان مربی دائمی آنها در شیراز، با ما همراه شدند.

از همان اول بسم‌الله بچه‌ها سر کنار پنجره نشستن دعویشان شد. با وساطت عموسید قرار شد تا ماهشهر نوبتی بنشینند و از آنجا به بعد شهر به شهر جایشان را با هم عوض کنند. بعضی پسر بچه‌ها تیرکمان‌هایشان را هم آورده بودند و می‌گفتند ما می‌خواهیم میگ‌های عراقی را با تیرکمان بزنیم! برادر سید و رفیعی کنار دو تا از بچه‌ها که مثل خروس جنگی بودند نشستند و ما هم کنار دخترها نشستیم و راه افتادیم.

بین راه سید گفت: ممکن است پلیس راه اجازه‌ی خروج ندهد. بهتر است اول برویم فرمانداری، هم نامه‌ی خروج ماشین به سمت شیراز را و هم مقداری پول و آذوقه برای شام بگیریم.

بین راه، توپخانه‌ی عراق جاده را به شدت زیر آتش گرفته بود. به سختی از آن منطقه عبور کردیم.

با یک بچه‌نار و چند قالب پنیر و صد و بیست بچه که آنها را در چهار اتوبوس تقسیم کرده بودیم، راه افتادیم. برای بچه‌ها دیدن شهر بمباران‌شده و خمپاره‌خورده، سنگ‌بندی‌های سرکوچه و خیابان‌ها و در و دیوارهای زخمی، مثل یک فیلم سینمایی جنگی بود. آنها هیجان‌زده صحنه‌ها را تماشا می‌کردند. بین راه دائماً یا لقمه‌ی نان و پنیر می‌گرفتند یا آب می‌خواستند یا دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتند. شیطنت بچه‌ها آنقدر زیاد بود که

آذوقه‌ی شام، جیره‌ی بین راه شد و شب برای شامشان دوباره مجبور شدیم نان داغ و چند قالب پنیر خریدیم. با هر دست‌انداز بیشتر از آنچه اتوبوس می‌توانست تکانشان بدهد، خودشان را روی هم می‌انداختند و کله‌هاشان دنگ صدا می‌کرد و صدای قهقهه‌شان به هوا می‌رفت. هر از گاهی از یک گوشه‌ی اتوبوس صدای حیوانی بلند می‌شد و می‌گفتند: با حیوان‌تور می‌ریم شیراز، نه لوان‌تور!

از ماهشهر که گذشتیم راننده که سرش از سر و صدا و شلوغی داغ کرده بود، کنار پمپ بنزین ایستاد تا نفسی تازه کند. در حین توقف یک گدا وارد اتوبوس شد و برای بچه‌ها دعا می‌کرد و می‌گفت: عاقبت به خیر شوید، بدهید در راه خدا.

به هر کدامشان که می‌رسید، می‌گفتند: برو بعدی!

گدا را دست انداخته بودند و شلوغ می‌کردند. هر کدامشان چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: گدا به گدا، رحمت به خدا. آن یکی می‌گفت: تا چیزی ندی چیزی نمی‌گیری.

آخر سر هم وقتی گدای بخت برگشته پایین رفت، متوجه شد یکی از بچه‌ها جیبش را زده است. یک ساعت درگیر دعوا با گدا شدیم. خلاصه سهراب را که خبره‌ی این کار بود قسم دادیم که دست از شوخی و بازی بردارد و پولش را بدهد. ما هم هزینه‌ی یک ساعت کاسبی‌گدایی‌اش را پرداختیم و راه افتادیم. صبح به شیراز رسیدیم. همه چیز برای بچه‌ها جدید بود. آب و هوا، قیافه‌ها، محیط، بچه‌ها و لهجه‌شان...

پرورشگاه شیراز با آمادگی کامل بچه‌ها را پذیرفت و محلی را برای اسکان موقت آنها در نظر گرفت. لحظه به لحظه خبر جنگ و جبهه‌ی

جنوب و غرب را رصد می کردم. تصمیم نداشتم بعد از استقرار بچه‌ها در شیراز بمانم. مشغول خداحافظی با بچه‌ها بودم که سید آمد و با کلی مین و مین گفت: معصومه خانم می‌تونم یه کاغذ خدمتتون بدم؟
گفتم: کاغذ چی؟

گفت: به سری حرف بود که باید به شما می‌زدم اما نتونستم حضوری بگم. نامه را گرفتم و از سید خداحافظی کردم. بچه‌ها را بغل کردم و بوسیدم. اما این خداحافظی برای همیشه نبود. دلم می‌خواست یک شب حرم‌نشین شاهچراغ باشم. در آخرین لحظات نسبیه پرسید: ددِ کی بر می‌گردی؟
گفتم: فقط می‌دونم دارم می‌رم شاهچراغ و احتمالاً تا فردا صبح در حرم شاهچراغ می‌مونم.

وارد حرم حضرت شاهچراغ که شدم تعداد زیادی از جنگ‌زده‌های آبادان و خرمشهر را دیدم با یک بقچه که تنها حاصلشان از یک عمر زندگی بود، با لباس‌های ژنده و چهره‌های ژولیده و درهم، گوشه و کنار صحن نشسته یا خوابیده بودند. ساعت به ساعت به تعداد این آوارگان اضافه می‌شد. مردمی که تا چند روز پیش همه چیز داشتند، امروز دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند. دلم به حال همشهریانم، شهرم و خودم می‌سوخت. اینها خانواده‌هایی بودند که نه توان مالی داشتند و نه جا و مکانی و از روی ناچاری و غریبی به شاهچراغ پناه آورده و زانوی غم بغل گرفته بودند.

از لابه‌لای این جمعیت مادر نسبیه مرا شناخت. مادر نسبیه بعد از فوت همسرش، نسبیه را به پرورشگاه سپرده بود و در ازدواج مجددش با یک کاسب جزء صاحب سه فرزند دیگر شده بود. ولی گاهی به نسبیه هم سر می‌زد. سراغ نسبیه را از من گرفت. برایش تعریف کردم که بچه‌ها به شیراز انتقال پیدا کرده‌اند و حال نسبیه خوب است و آدرس پرورشگاه

شیراز- شیشه‌گری را به او دادم. همین‌طور که حرف می‌زد با صورتی رنگ‌پریده و لبانی خشکیده اشک می‌ریخت و دستم را گرفته بود و می‌بوسید و به چشمانش می‌کشید. در حال گریه دعا می‌کرد: به حق این بارگاه شاهچراغ، به عدد موهای سر این بچه‌های یتیم، خدا برات خوش بخواد، خیر پیش پات باشه، ننه سبزبخت شی، بچه‌ها رو از زیر آتیش درآوردی.

بغض کرده بودم. جوابی برایش نداشتم و نمی‌توانستم حتی دلداریش بدهم. انگار واژه‌ها نمی‌توانستند به احساساتم ادای دین کنند. موقعیت حزن‌انگیزی بود و کاری از دستم برنمی‌آمد. کودکانی را می‌دیدم که از سینه‌ی بی‌رمق مادرانشان شیر می‌مکیدند و پیرمرد و پیرزنانی را که به سختی خودشان را به این نقطه‌ی امن رسانده بودند و بچه‌هایی را که مانده از کلاس و درس و مدرسه حیران و سرگردان به اطراف خیره بودند. کنار ضریح شاهچراغ رفتم و بغض فروخورده‌ام را شکستم. در گوشه‌ای از ضریح شاهچراغ نوعروس و دامادی فارغ از جنگ و غوغای بیرون، تنگ دل هم نشسته بودند و دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. انگار یادشان رفته بود که جز خودشان در این ضریح و در این شهر و در این دنیا دیگرانی هم وجود دارند. دیدن این دو مرا به یاد نامه‌ی سید انداخت. نامه را از جیبم در آوردم و خواندم:

« به نام خدایی که از روحش در ما دمید تا ما مثل او باشیم. به رنگ او، هم‌نفس او و هم‌پیمان رسالت او. می‌دانم که در روزهای خون و آتش و جنگ از صلح و از زندگی و از عشق گفتن شاید از دید خیلی‌ها بی‌معنا و مفهوم باشد. اما از دید من درست امروز وقت گفتن است. امروز که مردن و زندگی ارزان است. امروز که جنگ دارد ما را به امتحان و بلا می‌کشاند. اگر از دواج برای تکامل و تکمیل شدن است من برای طی این مسیر نیازمند کسی هستم که بال باشد برای پرواز، پا باشد برای رفتن. چشم باشد برای دیدن.

در رویا و واقعیت به دنبال کسی بودم که از نگاهش، رفتارش، صدایش خدا را ببینم. به دنبال هرچه بودم در تو یافتم. من نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم و حتی باید چه بنویسم. من حتی شیوهی خواستگاری کردن را هم نمی‌دانم. این چند اولین بار و قطعاً آخرین باری است که از دختری خواستگاری می‌کنم. این چند خط نیمه‌تمام را نوشتم تا از ارادت‌م به شما بگویم که جاودانگی من در ارادت به شماست».

برایم منطقی نبود در شرایطی که زنده بودن مفهوم خود را از دست داده کسی به تشکیل زندگی و انتخاب شریک برای زندگی فکر کند. نامه‌ی سید را به داخل ضریح شاهچراغ انداختم. هنوز مشغول دعا و ثنا و نماز بودم که صدای داد و بیداد و دعوا توجه همه را به صحن کشید، بیرون آمدم. دیدم جنگ‌زده‌ها و شیرازی‌ها دست به یقه شده‌اند و به هم بد و بیراه می‌گویند. شیرازی‌ها شاکی بودند و می‌گفتند شماها ترسیده‌اید و جنگ را رها کرده‌اید و فرار کرده‌اید و می‌خواهید مردم از جاهای دیگر بیایند برای شما بجنگند. آنها می‌خواستند جنگ‌زده‌ها را از حرم بیرون کنند. کار به جاهای باریک کشیده بود.

جنگ‌زده‌ها می‌گفتند: ما به عمر سفره‌دار بودیم. مهمون‌نواز نبودیم، مهمون‌پرست بودیم. حالا از بد روزگار ریزه‌خوار سفره‌ی شما شدیم. اگر به تیر زیر گوش شما خالی کنن اون وقت می‌فهمید جنگ یعنی چی! جنگ‌زده‌ها تمام رنج و سختی راه و چند روز گرسنگی و تشنگی را بر سر شیرازی‌ها خالی کردند، از هر گوشه‌ای یک صدایی و حرفی زده می‌شد:

- صفای شهر به آدماشه نه به خشت و آجرش و ساختمونای چند طبقه
- هر کی تو شهر خودش شهریاره و کاسب سر بازاره.
- تا کسی جنگ ندیده باشه معنی شو نمی‌فهمه.
- عده‌ای از شیرازی‌ها به دفاع از جنگ‌زده‌ها بلند شدند اما جنگ‌زده‌ها

آنقدر دلشان پر بود که با همه‌ی ضعف و بی‌حالی و خستگی دست بردار آن چند جوان شیرازی که نسنجیده حرف زده بودند، نشدند. دو نفر دیگر هم گوشه‌ی دیگر حرم دست به یقه شده بودند و می‌گفتند: اگر بیشتر حرف بزنی، طوری می‌زنمت که مثل عکس به دیوار بچسبی!

- اگه شما غیرت و عرضه داشتین جنگ یک روزه رو بیست روزه نمی‌کردین و نمی‌اومدین حرم‌نشین بشین.

با خودم گفتم مگر امام نگفته مردم باید مقاومت و دفاع کنند؟ خلاصه کار داشت به جاهای باریک و فحش‌ها و ناسزاهای کوچه‌خیابانی می‌کشید که به خواهر بهرامی که او هم به زیارت شاهچراغ آمده بود گفتم: من می‌رم هلال احمر تا از اونجا برگردم آبادان. شیرازی‌ها راست می‌گن. ما باید دفاع کنیم. باید کسی سر راه عراقی‌ها باشه، اونا که بدشون نیاد تمام خوزستان رو بگیرن. کار ما اینجا چیه؟ بچه‌ها رو می‌خواستیم تحویل بدیم که دادیم.

با خودم گفتم: جنگ مسئله‌ی ریاضی نیست که درباره‌اش فکر کنی و بعد حلش کنی، جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق بخوای با آن کنار بیایی. جنگ، کتاب نیست که آن را بخوانی. جنگ، جنگ است. جنگ حقیقتی عریان است که تا آن را نبینی و دست به آن نکشی، درکش نمی‌کنی. آوارگی و غربت و مصیبت و هجران سهم یک‌یک کودکان و پیرزنان و پیرمردان جنگ‌زده بود.

در لابه‌لای جمعیت بعضی از شیرازی‌ها که به دفاع از جنگ‌زده‌ها وارد معرکه شده بودند دو تا خانواده را که بچه‌های کوچک داشتند با خود به منزلشان بردند.

دیدن این مشاجرات نگذاشت بیشتر از یک ساعت میهمان شاهچراغ

باشیم^۱. با خواهر بهرامی به هلال احمر رفتیم. تعدادی از داوطلبان شیرازی آماده‌ی اعزام به آبادان بودند. همگی با یک اتوبوس هلال احمر راهی شدیم. در تمام مسیر همصدا با راننده سرودهای انقلابی و شعار وحدت می‌خواندیم و راننده با سرعت و هیجان رانندگی می‌کرد. نزدیکی‌های صبح به ماهشهر رسیدیم. با رسیدن به حدود خوزستان روی موج رادیوی نفت، صدای سید محمد صدر و غلامرضا رهبر شنیده می‌شد که اخبار جبهه و جنگ را با شعارهای تند و انرژی‌بخش اعلام می‌کردند. صدای انفجارهای پی‌درپی و عبور ماشین‌های مملو از جمعیت که از شهر خارج می‌شدند به گوش می‌رسید. رعب و وحشت ناشی از صدای انفجارها بعضی از داوطلبان داخل اتوبوس را وحشت زده و توان جنگیدن و ایستادگی را از آنها سلب کرده بود. اتوبوس هنوز وارد منطقه‌ی جنگی نشده بود. با آذیرهای ممتد حمله‌ی هوایی، راننده اتوبوس را متوقف می‌کرد و مسیر نیم‌ساعته دو ساعت طول کشید. راننده متوجه شد این راه، راه شعر و شعار نیست بلکه راه خون و شهادت است، اتوبوس را کنار جاده نگه داشت و با لهجی قشنگ شیرازی گفت: کاکو مو دارم برمی‌گردم شیراز. هر کی می‌خود با مو برگرد بشین؛ هر کی نمی‌خود پیاده شه. راه بازه و جاده دراز، این راه شوخی بردار نیست.

بعد از کلی چک و چانه قرار شد چند کیلومتر جلوتر ما را پیاده کند و برگردد. از سربندر که عبور کرد، دیگر جرأت جلوتر رفتن نداشت. هر چه گفتیم: این نامردیه که وسط راه ما رو پیاده کنی، ناسلامتی راننده‌ی ماشین هلال احمری!

گفت: اینجا دیگه جای بازی و شوخی نیست. آره مو نامردم. هر کی

۱. در طول جنگ استان فارس میزبان بسیار خوبی برای جنگ‌زده‌ها بود تا آنجا که مردم جنگ‌زده ساکن این استان شدند و حتی بعد از جنگ به شهرهای خودشان بازنگشتند.

نامرده بشینه. مردا پیاده شن برن جنگ، مگه نمی‌خواستین برین جبهه بچنگین؟ جنگ از اینجا شروع می‌شه.

از مجموع چهل و چند نفر مسافر اتوبوس، فقط ده نفر پیاده شدند؛ هشت تا از برادران، من و خواهر بهرامی. کنار جاده را گرفتیم و پیاده راه افتادیم. گاهی جلوی ماشین‌های عبوری را می‌گرفتیم و هر کدام جا داشتند تعدادی از ما را سوار می‌کردند. برادرها جلوی یک ماشین را گرفتند و گفتند: شما دو تا خواهر سوار بشین و زودتر برین. ما پیاده هم می‌تونیم بیایم.

هر از گاهی یاد نامه‌ی سید می‌افتادم. هم از خودم عصبانی بودم بی‌آنکه بدانم چرا و هم در دل به سید آفرین می‌گفتم که چقدر این مرد شجاع است که در بدترین شرایط به مفهوم کلمه‌ی زندگی فکر می‌کند. من هرگز به خودم فرصت نداده بودم درباره‌ی این موضوع حتی فکر کنم.

راننده‌ای که سوار ماشینش شده بودیم بر خلاف راننده‌ی اتوبوس، جسورانه و بی‌توجه به آژیرها و انفجارها به سرعت در مسیر خود می‌رفت. چند کیلومتری از سربندر دور شده بودیم. سرنشینی که به نظر می‌آمد از وضعیت جبهه خبر دارد با آب و تاب تعریف می‌کرد: عراقی‌توی خواب هم نمی‌دیدن سه هفته با ایران بچنگن، امروز چهارشنبه بیست و سوم مهره. قول می‌دم جمعه جشن پیروزی بگیریم. فقط باید از این سه هفته درس بگیرن که دیگه اسم کارون و خوزستان یادشون بره.

در حالی که به حرف‌های او گوش می‌دادم حواسم به صدای رادیوی کوچکی بود که آن را از زیر مقنعه روی گوشم گذاشته بودم تا بتوانم اخبار لحظه به لحظه‌ی جنگ را از روی موج رادیو نفت دنبال کنم. فضای بیرون حکایت غم‌انگیزی داشت. مردم ناباورانه و بهت‌زده با دمپایی‌های لنگه به لنگه در حالی که بچه‌ها را قلم‌دوش گرفته یا کشان‌کشان به دنبال خود

می کشیدند، راهی شهرهای دیگر بودند. با قیافه‌های خسته، گرسنه و پژمرده، با سرخوردگی از بیابان‌ها و شوره‌زارها عبور می کردند بی آنکه خبر از مقصد و میزبان داشته باشند. بی آنکه کسی در انتظار آنان باشد. گاه ملتسمانه جلوی ماشین‌ها را می گرفتند یا با ظرفی تقاضای بنزین می کردند یا با همان پاهای تاول‌زده و کمرهای خمیده به راه خود ادامه می دادند. اغلب آنها پیرمرد و پیرزن یا کودکان خردسال بودند. دیدن این مردم آواره و خانه‌به‌دوش مرا به یاد دعوی حرم شاهچراغ می انداخت. به خواهر بهرامی گفتم: ما در یک آزمون بزرگ الهی قرار گرفته‌ایم، جنگ برای همه‌ی ملت ایران حتی آنهایی که در مرزها نیستند، یک امتحان بزرگ است. دوباره یاد نامه‌ی سید افتادم و در دلم گفتم بعد از پشت سر گذاشتن این امتحان حتماً به آینده و زندگی و سید فکر خواهم کرد.

سرعت ماشین آنقدر زیاد بود که گویی ما را باید سرساعت به مقصد می‌رساند که به پروازمان برسیم و جا نمایم.

کم کم به تابلوی راهنمای ۱۲ کیلومتری آبادان نزدیک می شدیم. تعدادی سرباز در کنار جاده زیر لوله‌های نفت به حالت سینه‌خیز دراز کشیده بودند و چند خودروی خودی متوقف شده توجهم را جلب کرد. گفتم: خواهر بهرامی سربازها را ببین! خدا خیرشان بدهد، زیر این آفتاب داغ، زیر این لوله‌های نفت، با چه زحمتی پاسداری می دهند...

هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که ناگهان خودروی ما با صدای انفجار مهیبی متوقف شد و همان سربازهای وظیفه‌شناس! با سرعت به سمت خودروی ما خیز برداشتند. با بهت و حیرت به آنها خیره شده بودم. نه راننده می خواست فرمان ماشین را ول کند و پیاده شود، نه سرنشین جلو و نه ما که عقب نشسته بودیم. نمی توانستیم هیچ حرفی بزنیم. فقط دور و برمان را نگاه می کردیم. چقدر تانک! چقدر خودرو نظامی! خوب که دقت کردم آرام

سپاه پاسداران را روی لباس‌شان دیدم اما انگار یادشان رفته بود کج کلاه قرمز نیروهای بعثی را از سرشان بردارند. از راننده پرسیدم: چی شد؟

گفت: اسیر شدیم.

- اسیر کی شدیم؟

- اسیر عراقی‌ها.

- اینجا مگه آبادان نیست؟ تو ما رو دادی دست عراقی‌ها؟

- الله اکبر، خواهر! همه‌مون اسیر شدیم.

سربازهای عراقی سریع خودشان را به ماشین ما رساندند. من که کنار پنجره بی حرکت نشسته بودم، شیشه ماشین را بالا کشیده، سریع قفل در ماشین را زدم اما آنها شیشه‌ی ماشین را با قنداق تفنگ شکستند. از ترس خودم را روی خواهر بهرامی انداختم. تعدادی از سربازهای عراقی شیشه‌ی پنجره‌ی سمت خواهر بهرامی را هم شکستند. راننده فرمان ماشین را رها کرد و پیاده شد. سرنشین هم نفر بعدی بود که پیاده شد، اما من و خواهر بهرامی مقاومت می‌کردیم و نمی‌خواستیم پیاده شویم. رادیوی کوچکی که در دستم بود، از دستم پرتاب شد. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، با ضربه‌ی تفنگ سرباز عراقی که در ماشین را باز کرد، به خود آمدم که می‌گفت: گومی، گومی یا لا بسرعه! (بلند شو، زود باش بلند شو)

وقتی پیاده شدیم مثل مور و ملخ از کمین‌گاه‌های خود درآمدند و دور ماشین جمع شدند و آن راننده و سرنشین را مثل کیسه‌ی شن به پایین جاده پرتاب کردند.

دو دختر هفده و بیست و یک ساله؛ یکی خواهر بهرامی با روپوش سرمه‌ای و مقنعه‌ی طوسی روشن و کفش‌های سفید پرستاری و من با روپوشی خاکی‌رنگ و مقنعه‌ی قهوه‌ای و پوتین کی کرز در مقابلشان ایستاده بودیم و آنها دور ما حلقه زده بودند.

یک نفر لباس شخصی که از عرب‌های خوزستان بود و زبان فارسی می‌دانست به نام جواد به عنوان مترجم، آنها را همراهی می‌کرد. یکی از آنها که لباس پلنگی تکاورها را پوشیده بود جلو آمد که ما را تفتیش بدنی کند. خودم را به شدت عقب کشیدم و فریاد زدم: به من دست نزنید، خودم جیب‌هایم را خالی می‌کنم.

بعثی‌ها که از عکس‌العمل ناگهانی من جاخورده بودند، چند متر به عقب پریدند و در حالی که لوله‌ی تفنگ‌هایشان را به سمت ما نشانه گرفته بودند جواد را صدا زدند و خواستند ترجمه کند:

- ایش ما عدجّ اسلحه سلمی‌ها (هر اسلحه‌ای که داری تحویل بده).

- اسلحه ندارم

- سلموا کل ما عدکم. سلموا قنابلکم الیدویه (هرچه دارید بدهید).

نارنجک‌هایتان را تحویل بدهید)

- نارنجک ندارم

دست‌هایم را روی لباس‌هایم کشیدم. مقنعه‌ام را تکاندم. به جیب‌هایم اشاره کردند. آستر جیب‌هایم را بیرون کشیدم. وقتی دست‌هایم را از جیبم در آوردم، در حالی که حکم مأموریت فرمانداری را در یک مشتم و یادداشت «من زنده‌ام» را در مشت دیگرم پنهان کرده بودم، شروع به تکاندن جیبم کردم. افسر عراقی متوجه کاغذها شد و اشاره کرد «مشتت را باز کن». با خنده‌ای زیر کانه انگار که به کشف بزرگی رسیده است هر دو کاغذ را از من گرفت و مترجم را صدا کرد. جواد خواند: «من زنده‌ام».

با نگاهی مشکوک به من گفت: هذی شفره. (این یک رمز است)

جواد نگاهی به من انداخت و سپس به برگه‌ی دوم چشم دوخت. میل نداشت بخواند یک نگاه به من می‌کرد و یک نگاه به برگه اما چاره‌ای نداشت. سرانجام خواند: معصومه آباد؛ نماینده‌ی فرماندار آبادان. مأموریت:

انتقال بچه‌های پرورشگاه به شیراز.

فکر کردند یکی از مهره‌های مهم نظامی ایران را به دام انداخته‌اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می‌گفت و من با کنجکاوای حرکات و حرف‌های آنها را گوش می‌دادم و دور و برم را می‌پاییدم. اما هرچه بیشتر گوش می‌دادم کمتر می‌فهمیدم. کلمه‌ی «بنات الخمینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می‌شنیدم.

بلافاصله بی‌سیم زد و خبر را ارسال کرد.

از جواد پرسیدم: چی داره می‌گه؟

گفت: می‌گه ما دو ژنرال زن ایرانی را اسیر کرده‌ایم.

گفتم: ما مددکار هلال احمریم.

نظامی بعثی کلمه‌ی هلال احمر را فهمید و گفت: هلال احمر، بنات الخمینی

رو به خواهر بهرامی کرد و پرسید: شنو اسمیچ؟ (اسمت چیه؟)

قبل از اینکه او دهان باز کند گفتم: مریم، ما هر دو خواهریم.

کوچک‌ترین حرکت ما را زیر نظر داشتند و با فریاد می‌گفتند: اتحرکن

(راه بیفتید)

اصرار داشتند دست‌هایمان را پشت سرمان بگیریم. با این حرکت

مقنعه‌ام بالا می‌رفت و این موضوع آزارم می‌داد.

فریاد زدم: من این کار را نمی‌کنم.

جواد که پا به پای ما می‌آمد، با لهجه‌ی عربی و فارسی دست و پا

شکسته گفت: خواهر تو اسیر آنها شدی، آنها که اسیر تو نیستند. دستور را

اطاعت کن. اینها فکر می‌کنند تو زیر مقنعه‌ات نارنجک هستی. می‌گویند

زن‌های کردستان هم از این مقنعه‌ها می‌پوشند و زیرش نارنجک می‌بندند.

مقنعه‌ام را دوباره تکاندم و دست‌های کاملاً خالی‌ام را نشان دادم تا

خیالشان راحت شود که زیر مقنعه‌ام چیزی ندارم. گویا تا حدودی پذیرفته بودند که پوشش خواهر بهرامی مربوط به هلال احمر است. ولی با شک و تردید به کفش و لباس من نگاه می‌کردند. حتی اگر با انگشت بینی‌ام را می‌خاراندم، قیافه‌شان عوض می‌شد و اسلحه‌شان را می‌جنبانند.

پایین جاده، داوطلبان اعزامی ایرانی را می‌دیدم که به دام عراقی‌ها افتاده بودند. از اینکه این همه نیروی نظامی و تازه‌نفس به این راحتی اسیر شده بودند، به شدت ناراحت بودم. نیروهای بعث عراقی از کجا خودشان را به اینجا رسانده بودند؟ من که تا آخرین لحظه موقعیت نیروها و جنگ را از رادیو رصد می‌کردم، حتی یک جمله مبنی بر اینکه عراقی‌ها توانسته‌اند از رود کارون عبور کنند و کارخانه‌ی شیر پاستوریزه، کشتی‌سازی اروندان، صابون‌سازی، روستای مارد و روستای سلمانیه را به تصرف درآورند تا خود را به جاده‌ی اصلی آبادان-ماهشهر برسانند نشنیده بودم. آنها مثل راهزن‌هایی که یکباره از زیر زمین بیرون می‌آیند، بهترین نیروهای مخلص و داوطلب ما را شکار می‌کردند و بر جاده مسلط شده بودند.

همچنان حاضر نبودم دست‌هایم را پشت سرم نگاه دارم. آنها هم در بیابان به دنبال سیم یا طنابی می‌گشتند که دست‌هایم را با آن ببندند. اما برادرها دست‌هایشان باز بود. به جواد گفتم: دست مردها که باز است، چرا می‌خواهند دست‌های ما را ببندند؟

ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: نسوان الایرانیات اخطر من الرجال الایرانیین (زن‌های ایرانی از مردهای ایرانی خطرناک‌ترند).

از اینکه دو دختر ایرانی در نظر آنها اینقدر باالیهت و خطرآفرین بودند احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. بعد از اینکه در آن بیابان چیزی برای بستن دست‌هایمان پیدا نکردند یکی از سربازها بند پوتیش را باز کرد و با آن دست‌های ما را بستند.

هم ما از دیدن آنها غافلگیر شده بودیم و هم آنها از دیدن ما هیجان زده بودند. انگار بمب اتم بودیم؛ با کوچک‌ترین حرکت سر یا دستمان، اسلحه‌هایشان را آماده می‌کردند. همه‌ی ما شوکه و ناراحت بودیم. دور تا دورمان حلقه زده بودند. از هر رده‌ای بین‌شان پیدا می‌شد؛ از افسر تا سرباز. برگشتم ببینم راننده ریو^۱ کجاست، سرباز عراقی در حالی که می‌گفت: قف (ایست)، محکم با قنداق تفنگ به شانهام کوبید. هر یک از آنها با حالت‌های خاصی لوله‌ی اسلحه‌شان را به طرف ما گرفته بودند، نشسته روی دو پا، حلقه‌ی اول، حلقه‌ی دوم. نه ما درست حرف آنها را می‌فهمیدیم و نه آنها حرف ما را. مترجم را کلافه کرده بودند. هر کس چیزی می‌پرسید و او نمی‌دانست حرف کدام یکی را ترجمه کند و ما هم نمی‌دانستیم باید به سؤال کی جواب بدهیم.

افسری که چند ستاره بیشتر بر دوشش بود، به آنها نزدیک شد. همه با حالت احترام پاکوبیدند و خیردار شدند. افسر لگدی زیر اسلحه‌ی یکی از سربازها زد. صف منسجم سربازها شکسته شد. نمی‌دونم چه گفت ولی بلافاصله تعداد زیادی از آنها پراکنده شدند و به سمت خودروهایی تازه‌ای رفتند که وارد جاده می‌شدند. افسر به سمت ما آمد و پرسید:

- انتی عسکریه؟

معنی عسکری را نفهمیدم.

گفتم: لا

گفت: انتی مدنیه؟

باز معنی مدنی را نفهمیدم و گفتم: لا

آنقدر منگ شده بودم که معنی هیچ کلمه‌ای را نمی‌فهمیدم.

۱. ماشین‌های بزرگ ارتش که مخصوص حمل صندوق‌های مهمات و جابه‌جایی تجهیزات نظامی است و شبیه کامیون است.

گفت: انتی شنهی؟ (پس چی هستی؟)

گفتم: آباد

گفت: آباد شنو؟ لا، اتم حرس خمینی (آباد چیه؟ نه شما پاسدار خمینی

هستید)

برای اینکه تفهیم اتهام کند یکی از سربازان عراقی را که ملبس به فرم

سپاه پاسداران بود نشان داد و گفت:

- هذا حرس الخمينی (این پاسدار است)

و اشاره کرد به گودالی که کمی دورتر بود. حدوداً صد و پنجاه نفر از

برادران را که تعدادی از آنها لباس نظامی به تن داشتند و تعدادی ملبس به

لباس شخصی بودند و بعضی زیرپوش به تن داشتند، به ما نشان داد و گفت:

- کلهم حرس خمینی (همه‌شان پاسدار خمینی هستند)

به برادرها نگاه کردم. آنها بی توجه به نگهبان‌های مسلح بالای سرشان، با

چشمانی مضطرب به سمت ما برگشته و خیره شده بودند.

احساس کردم همه‌ی برادران در حالت خیز و آماده‌ی حمله‌اند. بنت

الخمینی، بنت‌الخمینی گویان ما را به سمت گودالی که برادران در آن بودند

هدایت کردند. با دیدن آنها دچار احساس دوگانه‌ای شده بودیم. هم

حضورشان برای ما قوت قلب بود و هم از دیدن غیرت به زنجیر

کشیده‌شده‌ی آنها و خنده‌ی مستانه‌ی عراقی‌ها شرمند بودیم. یاد روزهایی

افتادم که می‌خواستم خدا امتحانم کند. باورم نمی‌شد که امتحان من اسارت

باشد.

برادرهایم را می‌دیدم که دست‌بسته و اسیرند. نمی‌خواستم جلوی دشمن

ضعف نشان دهم. عنوان بنت‌الخمینی و ژنرال به من جسارت و جرأت

بیشتری می‌داد اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود می‌ترسیدم.

نمی‌توانستم فکر کنم چه اتفاقی ممکن است برای ما بیفتد. دلم روضه‌ی امام

حسین (ع) می‌خواست. دوست داشتم یکی بنشیند و برایم روضه‌ی عصر عاشورا بخواند. خودم را سپردم به حضرت زینب...
 وقتی ما را داخل گودال انداختند، برادرها جا باز کردند. روی دست و پای همدیگر نشستند تا ما دوتا راحت بنشینیم و معذب نباشیم. سربازهای عراقی که این صحنه را دیدند، به آنها تشر زدند که چرا جا باز می‌کنید و روی دست و پای هم نشسته‌اید و با اسلحه‌هایشان برادرها را از هم دور می‌کردند. نگاه‌های چندش‌آور و کش‌دارشان از روی ما برداشته نمی‌شد. یکباره یکی از برادرها که لباس شخصی و هیکل بلند و درشتی داشت با سر تراشیده و سیل‌های پرپشت، بلند شد و با لهجه‌ی غلیظ آبادانی جواد را صدا کرد و گفت: هر چی گفتم راست و حسینی برایشون ترجمه کن تا شیرفهم بشن!

رو به سربازهای بعثی کرد و گفت: به من می‌گن اسمال یخی، بچه‌ی آخر خطم، نگاه به سرم کن بین چقدر خط خطیه، هر خطش برای دفاع از ناموسمونه. ما به سر ناموسمون قسم می‌خوریم، فهمیدی؟ جوانمرد مردن و با غیرت و شرف مردن برای ما افتخاره.

دست به سیبلش برد و یک نخ از آن را کند و گفت: ما به سیلیمون قسم می‌خوریم. چشمی که ندونه به ناموس مردم چطوروری نگاه کنه مستحق کور شدن. وقتی شما زن‌ها رو به اسارت می‌گیرید یعنی از غیرت و شرف و مردانگی شما چیزی باقی نمونده که بتونه معنی ناموس رو بفهمه و غیرت رو معنی کنه. شرف پیش شما به پیشیزی نمی‌ارزه. این چه مسلمانیه، آی مسلمان‌ها...

سربازها او را می‌دیدند که چگونه رگ گردنش برآمده و خون جلوی چشمش را گرفته است. از جواد پرسیدند: یالا ترجم، شی گول؟ نخسر علیه رصاصه (یالا ترجمه کن، چی می‌گه، خرجش یک گلوله است).

برادر عرب زبان نمی دانست چگونه این همه خشم و عصبانیت را تلطیف و بعد ترجمه کند. من و من می کرد. نمی دانست چه بگوید که اسمال یخی گفت: کا، می ترسی از ناموست دفاع کنی؟ زنده بودن هنر نیست. جوانمرد زندگی کردن هنر...

جواد رو کرد به بقیه‌ی برادرها و با لهجه‌ی غلیظ عربی گفت: آقا بگیریدش ترمزش بریده!

- تو حواست باشه از ترس مردن کوردل نشی، کوردل که شدی لال هم می شی، بی دست و پا هم میشی، ناموستون رو اسیر کنند و بندازن جلوتون و شما هم ساکت بشینید و خوشحال باشید که هنوز زنده اید و نکشتتون.

هنوز صدای جوانمردی و غیرت او را می شنیدیم که دستور دادند از گودال بیرون بیاییم. ما را به گوشه‌ی دیگری بردند؛ جایی که هم زیر نظر آنها بودیم و هم کمی از بقیه فاصله داشتیم. بیشتر از خودم دلم به حال برادرهایم سوخت. چه زجری می کشیدند وقتی ما را اسیر دست دشمن می دیدند. خودم مهم نبودم، دلم به حال خانواده‌ام می سوخت. چه کسی می خواست خبر اسارت مرا به مادرم بدهد. آقا چه حالی پیدا می کرد اگر می شنید؟ کریم و سلمان چه می کردند؟ رحیم طاقت شنیدن اسارت مرا نداشت. بیچاره سید! کسی را انتخاب کرده بود که جنگ حتی به او فرصت فکر کردن و پاسخ دادن نداده بود.

دو برادری که لحظاتی قبل از ما به اسارت در آمده بودند، یکی مرد میان‌سالی بود که دو دستش را از پشت بسته بودند و از صورتش خون می چکید. نمی دانستم کدام قسمت از صورتش ترکش خورده است. برادر دیگری که حدود ۲۶ سال سن داشت، در لباس تکاوری با قامتی بلند و

درشت و چهره‌ای رنگ‌پریده و چشمانی بی‌رمق بر خاک افتاده بود و خاک زیر پایش سرخ شده بود. با دیدن این دو برادر مجروح در یک لحظه موقعیت خودم را فراموش کردم. اسارتم و اینکه این سرباز دشمن است که با اسلحه بالای سرم ایستاده است را از یاد بردم.

با ندان دست‌هایم را باز کردم. سپس دست خواهر بهرامی را نیز باز کردم. هر چه سرباز فریاد می‌زد گویی گویی برای شنیدن نداشتم. تکه‌ای باند را که برای احتیاط دور جوراب و پایم بسته بودم، باز کردم و با آبی که در قمقمه‌ی کمری تکاور مجروح بود، صورت خون‌آلودش را شست و شو دادم. از ناحیه‌ی چشم شدیداً آسیب دیده بود. بعد از شست‌وشوی چشم‌هایش مقداری گاز استریل را که به همراه داشتم روی زخم گذاشتم تا خونریزی‌اش موقتاً قطع شد. ولی این مقدار گاز فقط برای یکی از چشمان او کافی بود. برادر دیگری چند متر آن طرف‌تر بر زمین افتاده بود. به سمت او دویدم. سرباز بعثی پی‌درپی فریاد زد: ممنوع، ممنوع

و من هم در پاسخ فریاد زدم: مجروح، مجروح

با خودم گفتم هر چه بادا باد، مگر من برای کمک به این مجروحان به آبادان برنگشته بودم؟ مگر برای ماندن در بخش به خانم مقدم التماس نمی‌کردم. تکاور هر لحظه رنگ‌پریده‌تر می‌شد. اسمش را از روی لباسش خواندم: تکاور میر احمد میرظفرجویان. از شدت بغض داشتم خفه می‌شدم. خون چنان در رگ‌هایم به جوش آمده بود که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است خون بالا بیاورم. دکمه‌های لباسش را باز کردم، از ناحیه‌ی شکم آسیب جدی دیده بود. دل و روده‌هایش پیدا بود. تمام لباسش غرق خون بود. خواهر بهرامی پاهای او را بالا گرفت اما با دست‌های خالی چه می‌توانستم بکنم. هر چه از بعثی‌ها خواستیم آمبولانس خبر کنند و او را به بیمارستان انتقال دهند جواب می‌دادند: اصبروا، یجی، بالطریق! (صبر کنید،

می آید، توی راه است)

با گذشت زمان ما بی قرارتر و عصبانی تر می شدیم و بر سر سرباز فریاد می زدیم و درخواست آمبولانس می کردیم.

برادر میر ظفرجویان می گفت: از آنها چیزی نخواهید.

پشت هم ذکر می گفت و صدام را نفرین می کرد. با فشار کف دست هایم بر روی شکمش، جلوی شدت خونریزی را گرفته بودم. پایین مانتو و مقنعه ام به خون این برادر تکاور آغشته شده بود. مستأصل شده بودم. چند متر آنطرف تر یکی از منازل شرکت فاستر ویلر^۱ را دیدم که درش باز بود. به خواهر بهرامی گفتم: می خوام برم داخل این خونه. شاید بتونم پارچه تمیزی یا وسایل ضد عفونی پیدا کنم و زخم رو ببندم.

خواهر بهرامی گفت: خطرناکه. ممکنه نیروهای عراقی اونجا مستقر شده

باشن.

برگشتم و به گودالی که برادران در آن اسیر بودند نگاه کردم. هنوز همه ی چشم ها با نگرانی به ما خیره بودند. به پشتوانه ی غیرت نگاه آنها احساس امنیت کردم. بلند شدم که داخل خانه بروم اما برادر میرظفرجویان چیزی زمزمه می کرد. صدایش آرام شده بود. به سختی متوجه شدم که می گوید: جایی نرید، اینجا امنیت نداره.

از اینکه تکاوری با تنی مجروح به خاک افتاده بود و هنوز غیرت و مردانگی در صدایش موج می زد احساس غرور می کردم و برای زنده بودنش بیشتر به دست و پا افتادم. دست های خونی ام را به سرباز عراقی که بالای سرمان ایستاده بود نشان دادم و به او فهماندم که می خواهم دست هایم را بشویم. اجازه داد. داخل خانه رفتم، در آستانه ی در، روی یک

۱. منازل سازمانی شرکت حفاری به فاستر ویلر معروف بود.

چوب لباسی حوله‌ی بزرگ سفیدی دیدم. بی آنکه جلوتر بروم سریع حوله را کشیدم و برگشتم. سرباز فهمیده بود که شست و شوی دست بهانه است اما نمی دانم ذاتش خوب بود یا تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ اصلاً به روی خودش نیاورد.

سرباز عراقی را نمی دیدیم فقط لوله‌ی تفنگش بود که به تناسب جابه‌جایی ما، جا به جا می شد. حوله را به سختی دور شکمش پیچیدیم. آنقدر خون از دست داده بود که بدنش شل و سنگین و لب و دهانش خشک شده بود و آب طلب می کرد. خواهر بهرامی به سرباز گفت: مای، مای (آب، آب)

میرظرفرجویان دوباره گفت: از اینها چیزی طلب نکنید، اینها کثیف هستند.

ته قمقمه هنوز کمی آب مانده بود؛ آن را دور لب و دهانش ریختم. پرسیدم: سید بچه داری؟
با تکان سر گفت: بله
مثل اینکه دلش می خواست از بچه اش حرف بزند. گفت: اسمش سمیه است.

اشکی به آرامی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد. از خودم بدم آمد. من که نتوانسته بودم جلوی خونریزی اش را بگیرم، دیگر چرا او را به یاد دخترش انداختم. چشم هایش را به سختی باز نگه داشته بود.

جمله‌ای که به سختی ادا کرد این بود: به دخترم سمیه بگویید پدرت با چشمان باز شهید شد و به آرزویش رسید.

قلبم از شنیدن این جملات آتش گرفته بود.

در همین حین صدای چند هواپیما سکوت منطقه را درهم شکست. برادران اسیری که در گودال بودند خوشحال شدند. فکر می کردند

هوایماهای خودی‌اند که برای آزاد کردن ما آمده‌اند.

گفتم: سید، تو تکاوری، همه منتظر تو هستند، اینجا که عراق نیست، اینجا خاک ایران است. تا چند ساعت دیگر نیروهای خودی می‌آیند و همه‌ی ما آزاد می‌شویم و برمی‌گردیم و خبر پیروزی را خودت به سمیه و مادرش می‌دهی.

دوباره گفت: لعنت بر صدام.

برادری که از ناحیه‌ی چشم آسیب دیده بود وقتی شنید سید به صدام نفرین می‌فرستد گفت: سید اینا می‌فهمن چی می‌گی، تقيه کن.

اما سید این بار با صدایی بلندتر از عمق وجودش گفت: لعنت بر صدام! حوله‌ی سفید دور کمرش پر از خون شده بود. جابه‌جا کردن حوله به سختی انجام می‌شد. تقریباً سه ساعت طول کشید تا آمبولانس آمد. ابتدا به طرف گودالی که برادرها در آن بودند، رفت. چند نفر از آنها را که از ناحیه‌ی سر و صورت و دست و پا مجروح شده بودند سوار کرد و بعد از همه سراغ سید تکاور آمدند. تقاضای برانکارد کردم.

گفتند: خودش باید سوار شود، نمی‌دانستم مجروحی که قدرت باز نگهداشتن پلک‌هایش را نداشت، چگونه می‌توانست با پای خودش سوار آمبولانس شود. هرچه می‌گفتم برانکارد بیاورید توجهی نداشتند. آمبولانس بدون برانکارد و بدون هیچ‌گونه وسایل کمک‌های اولیه و پزشکیار آمده بود. آن موقع هنوز دشمن را نمی‌شناختم.

دست به کمر ایستاده بودند و می‌گفتند بگذاریدش توی آمبولانس.

من و خواهر بهرامی هرچه تلاش کردیم نتوانستیم بلندش کنیم. هر پنج مجروح داخل آمبولانس با دیدن این صحنه پیاده شدند و به کمک ما آمدند. هرکس گوشه‌ای از بدنش را گرفت و او را داخل آمبولانس گذاشتند. دوباره حوله را جابه‌جا کردم و به برادری که کنارش بود گفتم:

این تکاور سید است، به خاطر خدا دستت را روی زخمش بگذار و فشار بده تا شدت خونریزی کمتر شود و به بیمارستان برسد.

برای آخرین بار دستم را بر زخمش گذاشتم و «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاَهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ» خواندم. چشمانش را باز کرد و گفت: «خواهر این راه زینب و سیدالشهداست». خون توی بدنم خشکید؛ خیلی به موقع بود. در آن ساعات بهت و ناباوری، احتیاج داشتم که کسی متذکر شود این راه زینب و سیدالشهداست، صبوری کنید.

خیلی تلاش کردم از آمبولانس پیاده نشوم و تا بیمارستان با آنها همراه شوم اما به زور اسلحه‌ی عراقی‌ها و اصرار برادرها پیاده شدم. اصرارم برای حمل مجروحی که از ناحیه‌ی چشم آسیب دیده بود بی‌فایده ماند.

وقتی پیاده شدم دوباره سرباز با لوله‌ی تفنگش ما را به سمت آنکه چشمش مجروح شده بود هل داد. در این چند ساعت از بس لوله‌ی تفنگشان را به تن و بدنمان کوبیده بودند، استخوان‌هایمان درد گرفته بود. آخرین صحنه‌ای را که در لحظه‌ی پیاده شدن و بسته شدن در آمبولانس دیدم به خاطر سپردم.

پسری را در آمبولانس دیدم که بیست‌ساله به نظر می‌رسید. کتف چپش تیر خورده بود و زیرپوش سفید رکابی به تن داشت. محاسن مشکی و قامتی متوسط داشت. بر بازوی دست راستش که آن را با کمر بندش به گردن آتل کرده بود، خالکوبی رستم و مار زنگی جلب توجه می‌کرد. سعی می‌کردم قیافه‌ها را به خاطر بسپارم اما آنقدر در آن چند ساعت قیافه‌های خودی و غیر خودی و درهم و برهم دیده بودم که نمی‌توانستم همه‌ی آنها را به ذهن بسپارم.

دوباره پیش خواهر بهرامی و آن مجروح برگشتم. صورت و چشم‌های آن مجروح پر از خون شده بود. وقتی سرش را پایین می‌گرفت خونریزی

همراه با درد بسیار زیاد شدت می گرفت. جایی را نمی دید. من و خواهر بهرامی کنارش نشستیم. گفتم: امن یجیب بخوان تا دردت تسکین پیدا کنه. چرا جلو نیامدی و تلاش نکردی سوار آمبولانس شوی و با آنها به بیمارستان بروی؟ ممکن است چشم هایت را از دست بدهی.

- صلاح نبود.

تعجب کردم: چی؟ از اینجا ماندن که بهتر بود. اینجا حتی وسایل کمک های اولیه هم نداریم و با فشار دست می خواهیم خون ریزی را بند بیاوریم.

پرسیدم: شما با هم اسیر شدید؟

گفت: من و میرظفر جویان و مجید جلالوند و عبدالله باوی با هم بودیم.

به آرامی گفتم: عراقی ها کجا هستند؟

- آن طرف ایستاده اند.

- صدای ما را می شنوند؟ چند نفرند؟

- چرا می پرسی؟

- در یک فرصت مناسب کیفم را از جیب شلوارم بیرون بکشید و آن را از بین ببرید. اگر آن را از بین ببرید راحت می شوم و درد چشمانم را تحمل می کنم.

- مگر شما را تفتیش نکردند؟ مگر جیب های شما را خالی نکردند؟ شما

اسلحه دارید؟

گفتم: نه، چند تا ماشین را با هم گرفتند. چون مجروح بودم فقط دست هایم را بستند و اینجا انداختند.

کفش های خواهر بهرامی، کفش های سفید تابستانی پرستاری بود که روی سطح آن سوراخ های ریزی داشت. هر دویمان در یک وضعیت نشسته بودیم. پاها را جفت کرده و زانوها را در بغل گرفته بودیم. نگاهمان به زمین

خیره بود. به همه چیز فکر می‌کردم، به گذشته و به آینده‌ی نامعلومی که در پیش داشتم. بی‌اختیار از روی زمین دانه‌دانه سنگریزه برمی‌داشتم و در سوراخ کفش‌های او فرو می‌کردم. تمام سطح کفش‌های خواهر بهرامی پر شده بود از سنگریزه. وقتی هر دو کفش‌های او از سنگریزه پر شد یکبارہ گفت: راستی چی شد منو مریم معرفی کردی، آخه اسم خواهرم مریمه، من می‌تونم هر اسمی داشته باشم به جز مریم!

- طوری نیست منم اسم خواهرم مریمه، اسم کوچیکت چیه؟

- شمسی

- ولی از این به بعد تو می‌شی خواهرم و من تو رو مریم صدا می‌کنم.
مریم انگار که به خواهر کوچکترش می‌توپد گفت: معصومه تو چه بی‌خیالی! می‌بینی که اسیر دشمن شدیم اما تو یاد بچگی‌هات افتادی؟ دلت می‌خواد سنگ‌بازی کنی؟ تقریباً نیم‌ساعته داری سنگریزه توی این کفش‌ها فرو می‌کنی. متوجه نشدی این سرباز عراقی نزدیک اومد و نگاه کرد ولی چیزی نفهمید و رفت.

سرم را چرخاندم. دیدم راست می‌گوید؛ سرباز عراقی نگاه و لوله‌ی تفنگش را از ما برگردانده بود. حالا فرصت خوبی بود. کمی به مجروح نزدیک شدم. دستم را در جیش فرو بردم و هرچه بود درآوردم. کاغذها را خواندم؛ نامه‌ای مربوط به ستاد جنگ به همراه یک قرآن کوچک جیبی (جزء سی‌ام قرآن) بود.

گفتم: اینکه قرآنه، اون کاغذها هم نامه‌ی ستاد جنگه.

گفت: معطل نکن، کارت شناسایی‌ام تو جیب عقب شلوارمه.

به آرامی و بدون چرخش سر، در پناه مریم با یک دست سنگریزه برمی‌داشتم و با دست دیگر کارت شناسایی را بیرون کشیدم. روی کارت

نوشته بود دکتر هادی عظیمی^۱، درجه: سرهنگ، پست: رئیس بیمارستان نیروی دریایی خرمشهر.

جا خوردم: شما سرهنگ هستید؟

- آهسته تر حرف بزن!

- شما دکتر هم هستید؟

- بچینید! معطل نکنید! کارت را از بین ببرید!

- شما رئیس بیمارستان نیروی دریایی خرمشهر هم هستید؟

با پریشانی گفت: خواهش می‌کنم فوراً نابودش کنید.

اما کارت را با آن پوشش پلاستیکی و خشک اصلاً نمی‌شد پاره کرد.

مقاوم و شق و رق بود. هرچه مجاله‌اش کردم فایده نداشت. سرباز عراقی

مسیر حرکتش را عوض کرده بود و به سمت من چرخید و حالا دیگر کاملاً

در میدان دیدش قرار گرفته بودم. فرصت از بین بردن کارت را نداشتم. فوراً

کارت شناسایی دکتر هادی عظیمی را همراه با قرآن و نامه در جیب خودم

گذاشتم. تنها سرباز عراقی نبود که مراقب‌مان بود بلکه برادرانی هم که در

گودال بودند از دور ما را کنترل می‌کردند. دکتر نگران این بود که در این

فاصله برای ما مشکلی پیش بیاید. پشت سر هم می‌پرسید: نابودش کردی؟

برای اینکه خیالش راحت بشه تا شاید درد چشمش کمی آرام بگیرد

گفتم: تمام شد، خیالت راحت.

هر بار که فاصله‌ی سرباز با ما کمتر می‌شد و خیره‌تر نگاه‌مان می‌کرد،

وحشت و اضطرابم بیشتر می‌شد. دنبال راه و چاره‌ای بودم که یک طوری

خودم را از شر مدارک خلاص کنم. با نوک کفشم به آرامی شروع کردم

به کندن زمین تا گودال کوچکی ایجاد شد و کارت شناسایی و نامه‌ی

۱. توضیحات مبسوط پیرامون اسارت دکتر هادی عظیمی در کتاب «صبر و ظفر» انتشارات «ارتش» موجود است.

سرهنگ را در آن انداختم و رویش را با ته کفشم با خاک پوشاندم و با کف کفش چند ضربه‌ای روی آن کوبیدم. سپس از سرهنگ فاصله گرفتم و خودم را به سمت مریم سُراندم.

ظهر شده بود و هر کس در هر وضعیتی که بود چه مجروح و چه سالم بی‌وضو و با تیمم در همان بیابان مشغول نماز شد. آنها اجازه نمی‌دادند کسی ایستاده نماز بخواند و همه را می‌نشانند. ممکن بود در حالت ایستاده نیروهای خودی ما را ببیند و متوجه حضورمان شوند. حتی دکتر عظیمی با آن درد و خونریزی و با دست‌های بسته و چشم‌های زخمی دائماً در حال نماز خواندن بود و مرتب می‌گفت: خواهر برایم قرآن بخوانید.

بعثی‌ها به صورت تاکتیکی جاده را آزاد می‌کردند و به برخی از ماشین‌های خودی اجازه عبور می‌دادند. ولی درست موقعی که نیروهای خودی فکر می‌کردند بعثی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند، مجدداً وارد جاده و مسیر می‌شدند و بلافاصله جاده را تصرف کرده و دوباره عده دیگری را شکار می‌کردند.

شیوه‌ی ظالمانه و ناجوانمردانه‌ای بود. با حيله گری، بهترین نیروهای رزمی، تکاور، سپاهی، ارتشی و امدادی را اسیر می‌گرفتند. بیشتر شبیه آدم‌ربایی بود تا جنگیدن و اسیر گرفتن. دلمان می‌خواست همگی بلند شویم و فریاد بزنیم و نیروهای خودی را از نیرنگ آنها خبردار کنیم اما نیروهای بعثی با تجهیزات و ادوات نظامی کامل آمده بودند. بعضی از نیروها وقتی اسیر می‌شدند خوشحال بودند و می‌گفتند: یا حسین ابن علی ما را طلبیدی، زائر کربلا شدیم. آقا این هفته میهمان توایم! بعضی‌هاشان حتی همدیگر را کربلایی صدا می‌زدند. نمی‌دانستم آنها درست فکر می‌کنند و ما واقعاً برای یک هفته به زیارت کربلا دعوت شده‌ایم یا نه.

پرسیدم: دکتر شما که نظامی هستید، فکر می‌کنید سرنوشت جنگ چی

می‌شه؟ چه اتفاقی برای ما می‌افته؟

گفت: اینها قدرت ادامه‌ی جنگ با ایران را ندارند ولی تا بخواهند این را بفهمند، ممکن است یک هفته طول بکشد اما چون شما از نیروهای هلال احمر هستید، مسئله‌ی شما جداست. از نظر قوانین بین‌المللی ژنو نمی‌توانند شما را اسیر کنند و هر کدامتان می‌توانید دو مجروح جنگی را با خودتان آزاد کنید.

پرسیدم: این دو مجروح را خودمان انتخاب می‌کنیم یا آنها؟

گفت: نه انتخاب مجروح به عهده‌ی خودتان است.

با خودم گفتم: پس کاش سید تکاور را نمی‌فرستادیم و با خودمان به ایران می‌بردیم. با دکتر عظیمی دو نفر می‌شدند، حالا آن دو نفر دیگر را چطور انتخاب کنیم؟

یکبار به در دلم خندیدم و گفتم: اما جناب سرهنگ من یک شب از کانال تلویزیونی بصره (کانال تلویزیونی بصره را شبکه آبادان شفاف نشان می‌داد) دیدم که صدام چطور قرارداد رسمی الجزیره را که توافق قانونی بر سر خطوط مرزی بین دو کشور بود، پاره کرد و دستور جنگ داد. یعنی اصل جنگ نقض قوانین بین‌المللی است، آن وقت چطور ممکن است ما را طبق قانون بین‌المللی آزاد کنند.

سرهنگ در حالی که در تأیید گفته‌ام سرش را تکان می‌داد گفت: بله، می‌توانند خلاف قانون هم عمل کنند و آزادتان نکنند.

نزدیک عصر بود و شعاع آفتاب ساعت‌ها بود سوزن‌های خود را در ملاج ما فرو می‌کرد. سردرد شدیدی داشتم. تمام بدنم از ضربه‌های قنداق تفنگ به درد آمده بود اما دلم نمی‌خواست روز تمام شود. از شب اسارت می‌ترسیدم. از اینکه نتوانم اطرافم را رصد کنم وحشت می‌کردم. یک کامیون از راه رسید. بدون در نظر گرفتن ظرفیت ماشین همه‌ی برادرانی را

که در گودال بودند همچون سنگ و کلوخ به کامیون ریختند. حتی دست و پای پیران و ناتوانان را می‌گرفتند و به داخل کامیون پرت می‌کردند. وجود برادران رزمنده‌ی اسیر موجب تسلی خاطر و آرامش ما بود. با رفتن آنها دور و برمان به ماتمکده تبدیل شد. با حضور آنها اصلاً نیروهای بعثی به چشم نمی‌آمدند. اما بعد از رفتن‌شان فقط ما سه نفر بودیم و کوچک‌ترین حرکت ما توسط ده دوازده نیروی بعثی رصد می‌شد. دکتر عظیمی که چیزی نمی‌دید مرتب جوایای موقعیت نظامی عراقی‌ها بود. به طور غیرمنتظره‌ای شکار نیروهای ایرانی متوقف شده بود و آنها دائماً در حال تدارکات و جابه‌جایی بودند. با سر و صدای زیادی مشغول خوردن شام شدند. دکتر عظیمی و من و مریم هم مشغول نماز مغرب و عشا شدیم. دکتر عظیمی گفت: خواهرها نماز صبر و نماز شکر بخوانید. نگران نباشید ما همه در پناه خدا هستیم.

بعد از نماز دوباره خواست برایش قرآن بخوانیم. گاهی به دلیل اینکه حواسم به دور و برم بود، یک آیه را جا می‌انداختم اما او با هوشیاری آن قسمت را اصلاح می‌کرد. کاملاً پیدا بود که با دقت گوش می‌دهد و این سوره‌ها را از حفظ است.

سربازی که از صبح نگهبان ما بود رفت و جایش را به یک سرباز جدید داد. سرباز جدید یا پخمه بود یا خودش را به پخمگی زده بود. بعد از اینکه چهار پنج عدد کنسرو لوبیا را با قوطی سرکشید و قوطی‌ها را این طرف و آن طرف پرت کرد، سیگاری آتش زد و مشغول قدم زدن شد. شب بود. از ترس جرأت نداشتم پلک‌هایم را روی هم بگذارم، چشمانم خشک شده بود. با کنجکاوی فراوان حرکات دور و برم را زیر نظر داشتم که بینم چه خبر است. مرتب از دکتر عظیمی به دلیل اینکه ساکن خرمشهر بود و زبان عربی را بهتر از ما می‌دانست می‌پرسیدیم:

- دکتر چی می‌گن؟

و او هم از ما در مورد تعداد و موقعیت عراقی‌ها سؤال می‌کرد. هر سه نفرمان گویی نیازهای فیزیولوژیکی را از یاد برده بودیم؛ نه احساس گرسنگی می‌کردیم، نه تشنگی و نه حتی قضای حاجت. ساعت از دوازده گذشته بود. با وجود دقت و توجهی که به اطراف داشتیم و حرکت هر جنبنده‌ای را زیر نظر می‌گرفتیم متوجه نشدیم سرباز بعثی با آن هیکل گنده کجا رفت و چه شد؟

رفت و آمدها خیلی کم شده بود. از مریم خواستم جایمان را عوض کنیم. خودم را یواش یواش روی زمین کشاندم تا به نبش دیواری که به آن تکیه زده بودیم رسیدم. از نبش دیوار دیدم سرباز بعثی اسلحه‌اش را کنار دیوار تکیه داده و خودش هم پهن زمین شده است. بیشتر شبیه یک آدم مرده بود تا خوابیده. در حالی که به ضلع مجاور دیوار تکیه زده بود، به خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای خروپفش به راحتی شنیده می‌شد. دکتر مشغول نماز شب و ذکر و دعا بود. آهسته به مریم گفتم: موافقی اسلحه‌اش را برداریم و بی‌سر و صدا سه‌تایی از اینجا برویم. این خواب، خواب دیو است و تا صبح تکان نمی‌خورد. قبل از اینکه مریم جواب دهد، دکتر وسط نماز پی‌درپی گفت: الله اکبر، الله اکبر...

مریم گفت: با کدوم مهارت، مگه ما چقدر بلدیم از اسلحه استفاده کنیم؟ فکر می‌کنی همون هشت ساعت آموزش دفاعی آقای صدر کافیه؟ چریک‌بازی در نیار دختر!

دکتر که دید در تصمیمی که گرفته‌ام جدی هستم، نمازش را شکست و گفت: این عراقی تنها نیست، دوروبرش، این گوشه‌کنارها پر از سرباز است، او هم خودش را به خواب زده است.

گفتم: دکتر اسلحه‌اش کلاش است. شما کار با اسلحه‌ی کلاش را بلدی؟

جواب داد: من که چشم ندارم جلوی پایم را ببینم. عاقل باشید، تسلیم تقدیر الهی شوید و کارتان را به خدا واگذار کنید. سرنوشت شما اسارت بوده است. هیچ کدام از ما به اختیار خودمان اسیر نشده‌ایم. شما برای این راه انتخاب شده‌اید. مگر نه اینکه به خاطر مشتی بچه یتیم و بی سرپرست در این راه آمده بودید؟ نیت شما خیر بوده است. بعد هم برای کمک به منطقه می‌رفتید. شما برای کار خیر قدم برداشته‌اید و در این راه هر حادثه‌ای که پیش آید، خیر است. این کام ماست که تلخ شده. خداوند فقط منشأ خیر است. در خیر بودن کارتان شک نکنید. هیچ تقدیری از مشیت الهی دور نیست.

گفتم: دکتر ما اگر برویم با هم می‌رویم. هر تصمیمی که بگیریم با توافق هر سه نفرمان خواهد بود.

کمی با هم مشورت کردیم اما نه دکتر و نه مریم راضی به این کار نبودند. حدود دو ساعت طول کشید تا دیو از خواب بیدار شد. از دود سیگارش متوجه شدم بیدار شده است. اسلحه را روی دوشش گذاشت و دوباره شروع به قدم زدن کرد، سه سرباز جدید به آنها اضافه شدند و دوباره پیچ و نگاه‌های سنگین و کلماتی که نمی‌دانستم چه معنی و مفهومی دارد شروع شد. سربازان بعث عراقی جدید اشاره کردند که بلند شویم و به طرف آنها برویم. بی‌اعتنا به اشارات و حرفی که می‌زدند، دست مریم را محکم گرفتم و گفتم: من و تو دیگه خواهر شدیم. تحت هیچ شرایطی از هم جدا نمی‌شیم.

وقتی ما را بی تفاوت دیدند خودشان به طرف ما آمدند. یکی از سربازها می‌گفت: اهن‌ا عبادان، عدچن ساعتین حتی اتبعدن منا و اتروحوا صوب

عبادان، احنا هم انساعدچن (اینجا آبادان است، دو ساعت فرصت دارید تا از اینجا دور شوید و به سمت آبادان بروید، ما هم به شما کمک می‌کنیم). چون به عربی حرف می‌زدند، متوجه همه‌ی حرف‌هایشان نمی‌شدم. دکتر که منظور آنها را متوجه شده بود، چون در حال نماز بود با صدای بلند گفت: الله اکبر، الله اکبر.

دکتر نمازش را تمام کرد و به آنها گفت: اینها عربی نمی‌دانند.

به دکتر گفتند: ترجم الهن (برایشان ترجمه کن)

دکتر در ادامه ترجمه رو به ما کرد و گفت: فریب نخورید

گفتم: دکتر ما هر جا برویم هر سه با هم می‌رویم.

سرباز عراقی گفت: لا بس انتن الاثین نگدر انحررچن، چی انتن نسوان

(نه، فقط شما دو نفر را می‌توانیم آزاد کنیم چون زن هستید).

با وجود اینکه متوجه موضوع شده بودم از آنها پرسیدم: از کدام مسیر

باید برویم؟

مسیری که نشان داد، غلط بود. بیشتر به آنها مشکوک شدیم. به دلیل

اینکه دکتر عظیمی مجروح بود و نمی‌خواستیم از او جدا شویم پیشنهاد

سربازها را نپذیرفتیم. اما آنها اصرار داشتند ما برویم و ما می‌گفتیم در کنار

دکتر می‌مانیم. دکتر بهانه‌ی خوبی برای ماندن و نرفتن ما بود. من بین دکتر

عظیمی و مریم نشسته بودم. سرباز بعضی دائماً با لوله‌ی تفنگش توی سر مریم

می‌زد. مریم با دست، سر اسلحه را پس زد و فریاد کشید: بی‌شرف، برو گم

شو، آزادی به زور اسلحه؟

به دکتر گفتند: شتگول؟ (چی میگه؟)

نمی‌دانم دکتر برای آنها چطور ترجمه کرد که کمی بعد بدون هیچ

حرفی رفتند. بعد از نیم ساعت شش نفر دیگر آمدند و گفتند: لازم نقل

الدكتور عظیمی للمستشفى. (باید دکتر عظیمی را به بیمارستان انتقال دهیم).

مثل کنه به دکتر چسبیده بودیم. گفتم: دکتر پدر ما است. ما به هیچ عنوان از پدرمان جدا نمی‌شویم.

یک نفر از آنها که گُرد بود و فارسی را خوب می‌فهمید، گفت: ما با دکتر جلوتر می‌رویم شما پشت سر ما بیایید. گفتم: نه، ما و دکتر با هم می‌آییم.

شب کشداری بود. انگار صبح قصد آمدن نداشت و جایی گیر کرده بود. هرچه می‌گذشت از تاریکی شب چیزی کم نمی‌شد. به آسمان پر ستاره نگاه کردم. با خودم گفتم سهم من از این ستاره‌هایی که پیام روشنی و سپیده‌ی صبح را دارند چقدر است؟ همین قدر که در انتظار صبح بمانم کافی است.

گفتم: دکتر افکار اینها کثیف و شیطانی است. نظر شما چیست؟

گفت: شما فقط نماز صبر و شکر بخوانید. شب تمام می‌شود.

ما نماز می‌خواندیم و آنها تماشا می‌کردند تا اینکه آرام آرام پرده‌ی روشنی بر سیاهی شب کشیده شد که نوید نافله‌ی صبح را می‌داد اما هنوز تا صبح فاصله بود. آنقدر آذوقه و مواد خوراکی و تنقلات توی دست و بالشان بود که انگار به ضیافت دعوت شده‌اند. برای اینکه اشتهای ما را تحریک کنند و از آنها چیزی درخواست کنیم نمایش نُشخوار برگزار کرده بودند. پوست پسته‌هایشان را به سمت ما پرتاب می‌کردند. باد زیاله‌هایشان را جابه‌جا می‌کرد. متوجه شدم قوطی‌های کنسرو و جعبه‌ها مال ایران است. با آنکه از صبح روز قبل تا آن لحظه چیزی نخورده بودیم، میلی به خوردن و آشامیدن نداشتیم.

گفتم: دکتر اینجا چه خبره؟ این قوطی‌ها و جعبه‌ها ایرانی‌اند.

دکتر گفت: حتماً بار بعضی از ماشین‌هایی که تو جاده می‌گیری تدارکات و آذوقه برای جبهه بوده.

صبحدم بیست و چهارم مهر همزمان شد با سروصدای خودروهایی بعثی و هجوم دوباره گروه‌های نیروهایی که از شمال خرمشهر به سمت همین جاده سرازیر بودند. روز قبل، از صبح علی‌الطالع تا غروب شاهد اسارت گروه‌های مختلف بودیم. من و مریم را به گودالی انتقال دادند که دیروز برادران در آن بودند. دکتر عظیمی تنها گوشه‌ی دیوار نشسته و منتظر اعزام به بیمارستان بود.

ساعت هشت صبح یک گروه شش نفره از برادران سپاه پاسداران بدون اینکه فرصت تعویض لباس داشته باشند با همان لباس سبز سپاه اسیر شدند. از برخوردشان کاملاً پیدا بود غافلگیر شده‌اند. آنها را مثل توپ به سمت ما پرتاب کردند. بعد از مدتی که بین ما اعتماد حاکم شد، اطلاعات‌مان را دست و پا شکسته رد و بدل کردیم.

از آنها پرسیدم: از کجا اعزام شدید؟

- سپاه امیدیه

- ما نیروهای هلال احمریم و ممکن است آزاد شویم.

بلافاصله دو نفر از آنها که متاهل بودند، حلقه ازدواجشان را در آورده و به ما دادند و گفتند: اگر آزاد شدید این حلقه‌ها را به سپاه امیدیه بدهید. خانواده‌هایمان از این حلقه‌ها ما را شناسایی خواهند کرد.

به امید اینکه آزاد می‌شویم یکی از حلقه‌ها را مریم و دیگری را من گرفتم. شدت درگیری و اسیرگیری، بیشتر از روز قبل بود. اما هیچ‌کدام از کسانی که اسیر می‌شدند ناراحت نبودند؛ گویی فکر می‌کردند، سفری موقت و کوتاه در پیش دارند.

تعدادمان ساعت به ساعت بیشتر می‌شد. برادران سپاه و بسیج را در آن گودال کنار ما می‌آوردند و بقیه را گوشه‌ی دیوار نگه می‌داشتند. ساعت ده صبح جوانی با قامتی باریک و بلند و محاسنی قهوه‌ای مثل تیری که از دور

شلیک شود به جمع ما پرتاب شد. لب و دهانی پر خون و ظاهری روستایی اما چهره‌ای گشاده و لبانی مثل پسته‌ی خندان داشت. هیچ‌کدام دستمالی نداشتیم که به او بدهیم. با سر آستین لب و دهان خون‌اش را پاک کرد و نشست. پنجاه رأس گوسفند با صدای زنگوله‌هایشان او را همراهی می‌کردند و عراقی‌ها گوسفندها را هم با او داخل گودال انداختند. به هر طرف که سر می‌چرخانیم، صورت گوسفندها توی صورتمان بود و روی دست و پایمان فضله می‌ریختند و یکسری بی‌عیب می‌کردند.

بعد از سی ساعت گرسنگی و تشنگی یک لیوان آب آوردند که همه با هم در معیت آن همه گوسفند، یک جرعه از آن را بنوشیم.

هر گوسفندی که سر و صدا می‌کرد به محض اینکه آن جوان دستی به سرش می‌کشید آرام می‌شد. یکی از برادرهای سپاه امیدیه از او پرسید: اسمت چیه برادر؟ شغلت چیه؟

با سادگی و صداقت تمام گفتم: اسمم عزیزه و چوپونم. کاشی هستم. دیروز از کاشان راه افتادم. توی ولایت‌مان هرکی دوست داشت چند تا گوسفند برای سلامتی رزمنده‌ها به جبهه هدیه کرده. من تو مسیر آبادان بودم که گیر افتادم. گله خسته و گرسنه است. این گوسفندها تاب گرمای اینجا را ندارند. کاش یک آب و علفی به این زبان‌بسته‌ها بدهند.

با لهجه‌ی شیرین کاشی و سادگی هرچه تمام‌تر پرسید: تا کی اینجا هستیم؟ اگر می‌خواهند ما را نگاهدارند اما ای کاش گوسفندها را زودتر برای برادرهای رزمنده به جبهه بفرستند.

اصلاً در عالم دیگری بود. از تک‌تک گوسفندهایش خاطره داشت و اخلاق آنها را می‌دانست. در همین حین افسری که در لحظات اول اسارت درباره‌ی عسگری و مدنی بودن از ما پرسیده بود، از کنار ما رد شد و همین که ما را بین گوسفندان دید با تمسخر چیزی گفت که درست معنی‌اش را

نفهمیدم.

افسری که تعداد ستاره‌هایش بیشتر بود، یک‌باره مرا مورد خطاب قرار داد و خواست از گودال بیرون بروم. خودم را به نشنیدن زدم که ناگهان به عربده گفتم: حیوانه عنّج! (حیوان با تو هستم).

از گودال بیرون آمدم. جواد در کنارش ایستاده بود و ترجمه می‌کرد. می‌گفت: ما در عراق به ژنرال‌ها احترام می‌گذاریم، شما میهمان ما هستید.

گفتم: برای همین ما را بین گوسفندها نگه داشته‌اید؟
گفت: نه ژنرال، فکر می‌کردیم تا فردا خوزستان در دست ماست، به همین دلیل شما را جابه‌جا نکردیم. اما الان دستور آمده که تو و خواهرت را انتقال دهیم.

فکر کردم شاید این همان قانونی است که دکتر می‌گفت.
گفتم: از نظر قوانین بین‌المللی، هر کدام از ما می‌توانیم دو مجروح را آزاد کنیم.

گفت: خیلی خوب است. از قوانین بین‌المللی جنگ هم که اطلاع داری. من و مریم را از گروه جدا کردند و سوار ماشین شدیم اما هر دو ترجیح می‌دادیم بین گوسفندها باشیم نه بین گرگ‌ها. قبل از اینکه سوار ماشین شویم علی‌رغم میل مان حلقه‌های ازدواج برادران سپاه امیدیه را روی خاک ایران گذاشتیم تا شاید کسی آن را پیدا کند. چون حدس می‌زدیم عراقی‌ها حلقه‌ها را از ما بگیرند.

ماشین حرکت می‌کرد و هر چه پیشتر می‌رفت مناظر اطراف و خاک و سبزه‌ها و آدم‌ها برایم ناشناس می‌شد. به اولین مقر که رسیدیم پیاده و وارد ساختمانی شدیم که به نظر می‌آمد مقر فرماندهی باشد چون روی دوش و

سینه کسانی که آنجا رفت و آمد می‌کردند پر از درجه و عقاب و ستاره و اینجور چیزها بود. دو عینک مخصوص امنیتی آوردند و با آن دیدمان را کاملاً کور کردند. دست‌هایمان را هم محکم بستند. قریب به چهار ساعت بدون هیچ‌گونه سؤال و جوابی، در اتاقی ایستاده بودیم. تلاش می‌کردم از آن همه حرف و صدا چیزی بفهمم حتی کلمه‌ای هم دستگیرم نشد. من و مریم هر چند دقیقه یکبار با چند تک‌سرفه حضورمان را به هم خبر می‌دادیم و هر بار صدای نکره‌ی سرباز بعثی را می‌شنیدیم که فریاد می‌زد: سکنم! بعد از چهار ساعت که دست‌هایمان را باز کردند و عینک را از چشمانمان برداشتند بازجویی مختصری که بیشتر شبیه تفتیش عقاید و شناسایی هویت ما بود آغاز شد.

پرسیدند: انتن من قوات هلال الاحمر؟ (شما از نیروهای هلال احمر هستید؟)

- بله

- وین کتنن مشغولات؟ (کجا کار می‌کردید؟)

- هر جا که به ما احتیاج باشد.

- انتن حاضرات تشتغلن بالمستشفى العراقی و اتراقبن جرحانا؟ (حاضرید

در بیمارستان عراقی‌ها کار کنید و از زخمی‌های ما پرستاری کنید؟)

گفتم: کار ما انسانی است. نجات جان انسان‌ها حد و مرز ندارد.

گفت: بنات الخمینی المحتالات المجوسیات! (ای دختران حیل‌گر

مجوس خمینی!)

من و مریم را به سمت سالی هدایت کردند که در آن چند ردیف

تخت و تعدادی مجروح که از نواحی مختلف آسیب دیده بودند وجود

داشت. او گفت:

- کل هذول عراقیین. انتن ادگومن ابتمریضهم. (همه‌ی اینها عراقی

هستند. شما از اینها پرستاری کنید.)

مرد میانسالی که لباس سفید به تن داشت خودش را دکتر سعدون معرفی کرد. ظاهر مضحکی داشت. وقتی به لباس و چهره‌اش نگاه می‌کردم تصویر خودم را در لباس دکتر با جارو می‌دیدم. انگار اشتباهاً لباس یکی دیگر را تن او کرده بودند اما جارو را از دستش گرفته بودند. مثل رژه‌ی صبحگاهی نظامیان، بی‌توجه به وضعیت مجروحین جلو می‌رفت و ما پشت سر او می‌رفتیم و چهار سرباز هم پشت سر ما بودند. از بی‌توجهی او به ناله‌های مجروحین پیدا بود که حرفه‌اش پزشکی نیست.

تخت‌های ملحفه‌دار که پتوهای تمیزی در کنارشان بود. کنار تخت‌ها، میزهای کوچکی بود که روی هر کدام چند کمپوت ایرانی قرار داشت. مجروحین عراقی همگی در وضعیت چرت یا خواب یا استراحت بودند. به همه آنها سرم وصل بود اما آخر سالن چند ردیف تخت با روکش پلاستیکی و بدون هیچ‌گونه ملحفه و پتو دیده می‌شد. مجروحینی روی این تخت‌ها خوابیده بودند که از سرما و درد در خود مجاله شده و پانسمان زخم‌هایشان از شدت خونریزی خیس بود. بوی تعفن و ادرار در آن قسمت از محوطه‌ی سالن بیداد می‌کرد. صدایی که با درد و ناله از سیدعباس کمک می‌طلبید و استغاثه می‌کرد به گوشم رسید. هر بار که او سیدعباس را صدا می‌زد، من و مریم نگاهی به هم می‌کردیم که یعنی او ایرانی است؟ منظورش سیدعباس خودمان است؟ فهمیدم ردیف آخر مربوط به اسرای مجروح ایرانی است.

هنوز رد خونریزی‌های کهنه روی بدنشان پیدا بود. از میز و پاتختی و کمپوت و سرم هم خبری نبود. نگاه‌های بی‌رمق و لب‌های خشک و ترک‌خورده‌شان حاکی از ظلمی بود که طی آن مدت بر آنها رفته بود. به هر کدام که می‌رسیدیم بی‌اختیار سری تکان می‌دادند. نگاه مظلومانه و

غریبانه‌شان که مملو از درد بود بر ما خیره می‌ماند. در میان این اسرای زخمی و بی‌حال بی‌اختیار چشمانم دکتر هادی عظیمی و میرظفرجویان را جستجو می‌کرد.

به ردیف آخر که رسیدیم، دکتر سعدون سرعتش را بیشتر کرده و پشت سر هم می‌گفت: یا الله، سرعه سرعه!

اما با دیدن نگاه‌ها و شنیدن صداهاى آنها پاهایمان سست و قدم‌هایمان آهسته شده بود. از این همه دردی که می‌کشیدند، احساس خفگی می‌کردم. دلم می‌خواست فریاد بزنم: مجروح که ایرانی و عراقی ندارد.

تمام مقنعه و سرآستین‌ها و پایین مانتوam هنوز به خون میرظفرجویان آغشته بود. لکه‌های خون مثل گلبرگ‌های خشکیده به سیاهی می‌رفتند. مقنعه‌ام قهوه‌ای بود و فقط بوی خون را استشمام می‌کردم. چشم‌هایم در میان زخمی‌ها نگاهی آشنا را می‌جست که یکباره به تصویر خالکوبی رستم و مار زنگی روی بازویی برخورددم. یادم آمد این همان جوانی بود که سید تکاور را به او سپرده بودم و سفارش کرده بودم زخمش را محکم فشار دهم. هنوز دستش با کمر بند به گردنش آویزان بود.

بی‌آنکه مصلحت‌اندیشی یا تقیه کنم از دیدن او خیلی خوشحال شدم. از مریم فاصله گرفتم و با شوق به سمت او رفتم و پرسیدم: از آن تکاور مجروح چه خبر؟

هنوز پاسخی از او نشنیده بودم که سنگینی سیلی دکتر سعدون بر صورتم، سرم را صدو هشتاد درجه چرخاند. فکر کردم مغزم از دهانم بیرون ریخته. دهانم پر از خون و لب‌هایم به رعشه افتاد. برادرهای مجروح ایرانی با شنیدن صدای سیلی همه نیم‌خیز شدند اما کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. سربازها با گفتن مشتی اراجیف، ما را بیرون انداختند و بعد از مدتی ما را سوار خودرو به سمت مقصدی نامعلوم حرکت دادند.

رد سیلی دکتر سعدون بر صورتم نقش بسته بود. مریم برای دل‌داری دادن به من با گوشه‌ی مقنعه‌اش دهان خون‌آلودم را پاک می‌کرد. اما دردناک‌تر از درد آن سیلی، این بود که برای اولین بار در عمرم یک دست غریبه و نامحرم را بر صورتم احساس کرده بودم. این حس آنقدر برایم چندان آور بود که برای خلاصی از آن به ناچار از سرباز نگهبانی که در خودرو همراه ما بود تقاضای آب کردم تا شاید بتوانم رد دست‌های ناپاک و نامحرم دکتر سعدون را از صورتم تطهیر کنم.

مریم که از پرس‌وجو و کنجکاوی من به شدت عصبانی شده بود گفت: حالا فهمیدی میرزفرج‌جویان کجاست؟
گفتم: نه، و با بغضی که گلویم را فشار می‌داد ادامه دادم: اما فهمیدم خودم کجا هستم.

دیدن چند مجروح ایرانی و فضای حاکم بر مرز ایران و عراق، حال و هوای در وطن بودن را برایم زنده نگه داشته بود اما مسیری که ماشین در آن حرکت می‌کرد بوی غربت و مرارت می‌داد. دلم می‌خواست بیرسم کجا می‌رویم اما هنوز بوی خون در دهانم می‌پیچید و لبانم خشک بود و راستش را بخواهید می‌ترسیدم که طرف دیگر صورتم هم نجس شود. بعد از یک ساعت به اردوگاهی رسیدیم که با سیم‌های خاردار محصور شده بود و در محوطه‌اش تعدادی اتاق وجود داشت. نمی‌دانستم آنجا کجاست. دیگر برایم مهم نبود کجا هستم. وقتی در ایران نباشم، دیگر چه فرقی می‌کرد کجا باشم. من از شهرم، خان‌هام و خانواده‌ام دور شده بودم.

با توقف خودرو و پیاده شدن ما سربازهای نگهبان و هفت، هشت نفر از درجه‌داران نظامی دور من و مریم حلقه زدند. یکی شان جلو آمد.

گفت: بنت الخمینی شنو اسمچ؟ (دختر خمینی اسمت چیه؟)

گفتم: معصومه

گفت: ها جنرال معصومه (آهان ژنرال معصومه)
از مریم پرسید: بنت الخمینی انت شنو اسمچ؟ (دختر خمینی اسم تو
چیہ؟)

گفت: مریم

- انتن خوات؟ (خواهر هستید؟)

- بله خواهر هستیم

- الخمینی ایودی بناته للمعر ليقاتلن له؟ (خمینی دخترهایش را هم
می فرستد جبهه برایش بجنگند؟)

گفتم: نه ما امدادگر هلال احمر هستیم.

گفت: باوعی ذاك الصوب (به آن طرف نگاه کن)

اشاره کرد به یکی از اتاق‌هایی که در پانصد متری محوطه قرار داشت.
دختری را دیدم که با نگاه نگران و روسری بلند مشکی از پنجره‌ی یکی از
اتاق‌ها به بیرون نگاه می‌کند. از آن فاصله چیز بیشتری نمی‌توانستم بینم و
بفهمم.

گفت: نفس البدله و نفس اللون لابسین، هی هم من حرس الخمینی.
(لباس‌های یک‌شکل و یک‌رنگ به تن دارید. او هم پاسدار خمینی است.)
بی‌تاب یک نگاه دیگر به آن دختر شده بودم. دلم می‌خواست
می‌توانستم دوباره برگردم و بیشتر نگاه کنم اما هنوز صدای سیلی دکتر
سعدون در گوشم زنگ می‌زد.

پرسید: چرا آمدید جبهه؟ می‌خواهید با ما بجنگید؟

نمی‌توانستم به عربی صحبت کنم. صدا زدند: حامد، حامد... ترجم

(ترجمه کن)

گفتم: ما در شهری که زندگی می‌کردیم اسیر شدیم.

گفت: دیچ المدینه چانت بحالت حرب (آن شهر در حال جنگ بود)

گفتم: شما وارد شهر ما شدید و ما را دزدیدید و به اینجا آوردید. مثل اینکه وجدانش درد گرفته باشد با عصبانیت همه را متفرق کرد و دستور داد ما را به سمت اتاق همان خواهری که حرس‌الخمینی (پاسدار) بود هدایت کنند و با تأکید گفت: الحچی ممنوع! (صحبت کردن ممنوع!) هر چه به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم چهره‌ی محو دختری که از فاصله‌ی پانصد متری دیده بودم واضح‌تر می‌شد. نمی‌دانستم او کیست؟ دختری بود با قامتی بلند، بیست و شش تا بیست و هفت ساله، سفیدرو با مانتو و شلوار خاکی هم‌رنگ و فرم لباس خودم. چشمانی روشن اما مضطرب داشت. هنوز در باز نشده بود که از پشت پنجره گفت: سلام هنوز جوابش را نداده بودیم که نگهبان با تحکم گفت: ممنوع گفتم: یعنی چه! سلام هم ممنوع است؟

در را باز کردند و ما سه دختر ایرانی در کنار هم قرار گرفتیم. محال است سه خانم کنار هم باشند و حرف نزنند. فارغ از همه‌ی مقررات ممنوعه از هم پرس‌وجو کردیم. همه چیز را با اعتماد تمام به هم گفتیم، او خودش را این‌طور معرفی کرد: من فاطمه ناهیدی، ماما هستم. بعد از اینکه درسم تمام شد به مناطق محروم رفتم چون احساس می‌کردم وجودم آنجا لازم‌تر است. در یکی از روستاهای اطراف بم بودم که خبر شروع جنگ را شنیدم. با شنیدن این خبر به تهران آمدم و همراه با دکتر صادقی که در بندر عباس با او آشنا شده بودم و آقای زندگی و برادر جرگویی و دو نفر از امدادگران دیگر راهی جنوب شدیم. اول به جبهه‌ی غرب رفتیم اما سه روز بیشتر آنجا نماندیم چون به ما گفتند در جنوب بیشتر به ما نیاز دارند. به اندیشک رفتیم. وقتی رسیدیم، نیروگاه برق را زده بودند و همه جا پر از دود بود. با دیدن آن وضعیت از گروه خواستم به دزفول برویم و شب را آنجا بگذرانیم. گروه هم موافق بودند. اما کسی را به پایگاه وحدتی دزفول راه

نمی‌دادند. فقط نیروهای ارتش در آنجا مانده بودند. زن‌ها و بچه‌ها را از شهر خارج کرده بودند. به عمویم زنگ زد. به کمک او توانستیم شب را در دزفول بمانیم. شب وحشتناکی بود. تمام وجودم را ترس و دودلی فراگرفته بود. از دودلی که به آن گرفتار شده بودم بدم می‌آمد دلم می‌خواست زودتر تصمیم بگیرم.

با خودم می‌گفتم کاش به حرف دایی‌ام گوش داده بودم و به جبهه نمی‌آمدم. آخر فقط دایی‌ام مرا از سختی‌های جنگ می‌ترساند و می‌گفت: احساساتی شده‌ای، جنگ به این سادگی‌ها نیست. کشته شدن دارد، مفقود شدن دارد، اسارت دارد. ولی حرف آخر را مادرم زد. مادرم گفت: «داداش اصرار نکن بگذار، با خیال راحت برو». پدرم هم می‌دانست وقتی می‌گویم می‌خواهم بروم، حتماً به تصمیمم فکر کرده‌ام. من به خاطر وظیفه‌ای که احساس کرده بودم، آمده بودم. به خدا توکل کردم.

فاطمه ادامه داد: صبح روز بعد، از آن همه شک و ترس اثری نبود. بمباران تمام نشده بود ولی من دیگر نمی‌ترسیدم. برای رفتن به خرمشهر آماده شدیم. نوزدهم مهر به خرمشهر رسیدیم. مسجد جامع، پایگاه نیروهای درمانی شده بود. ما هم در خانه مستحکمی که یکی از بچه‌های خرمشهر در اختیارمان گذاشته بود مستقر شدیم. یکی از اتاق‌های خانه را درمانگاه کردیم. شب دو دسته شدیم. دکتر صادقی و دو نفر دیگر یک گروه را تشکیل دادند و من و برادر جرگویی و زندی گروه دیگر را. قرار شد هر گروه یک روز توی خط باشد و یک روز همان‌جا توی درمانگاه. صبح، دکتر صادقی با دو نفر دیگر به خط رفته بودند و من و برادر جرگویی جلوی خانه ایستاده بودیم و از تقدیر می‌گفتیم و اینکه تا خدا نخواهد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بعد از گفت‌وگو رفتیم داخل خانه. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای خمپاره‌ای خانه را لرزاند. بیرون دویدیم. خمپاره خورده بود

درست همان جایی که ما چند لحظه پیش ایستاده بودیم. شوکه شده بودم. اما دلم قرص و قوی شده بود که واقعاً همه چیز در دست خداست. همان موقع دوتا سرباز آمدند و گفتند خیلی شهید و مجروح داده‌ایم. کمک می‌خواهیم. ما هم بدون درنگ با آمبولانس راهی خط شدیم. از دور فقط یک خط سیاه پیدا بود. همه‌ی فکر و ذکرم این بود که به مجروح‌ها و زخمی‌ها برسیم. کمی جلوتر که رفتیم، یکی از سربازها گفت: اینجا چقدر تانک هست.

اصلاً حواسمان نبود که ما اینقدر تانک نداریم. روز قبل می‌گفتند در تمام خرمشهر فقط یک تانک هست. اصلاً از خودمان نپرسیدیم این همه تانک آنجا چه می‌کند؟ حتی نفهمیدیم لوله‌ی تانک‌ها به طرف ماست نه عراقی‌ها. همه چیز به نظرمان عادی می‌آمد. خب ما نزدیک خط بودیم. ناگهان گلوله‌ی تانک خورد کنار ماشین. تازه آنجا بود که فهمیدیم خط دست عراقی‌هاست. از ماشین پایین پریدیم که پناه بگیریم. پای برادر جرگویی تیر خورد. یک کانال کوچک نزدیک مان بود. خودمان را به آنجا رساندیم. باند همراه بود و فقط به این فکر می‌کردم که باید خون پایش را بند بیاورم. وقتی عراقی‌ها بالای سرمان رسیدند تا ما را ببرند، بانندی که به پای برادر جرگویی بسته بودم روی زمین کشیده می‌شد چون فرصت نشده بود آن را محکم کنم. ما را سوار تانک کردند و از تک‌تک مان بازجویی کردند. چند لحظه بعد از بازجویی همه جا ساکت شده بود. حتی صدای نفس کشیدن بچه‌ها را نمی‌شنیدم. صدایشان کردم. کسی جواب نمی‌داد. از زیر دستمالی که چشم را با آن بسته بودند فقط پای سربازان بعضی را می‌دیدم. تنها شده بودم. مرا داخل گودالی که بوی زباله می‌داد انداختند. تا چند ساعت اول فکرم کار نمی‌کرد. در آن گودال به مرگ فکر می‌کردم. مردن برایم بهترین اتفاق بود. با هر صدای انفجار خودم را بالا

می کشیدم که شاید ترکشی به من بخورد. وقتی یاد نگاه بعضی‌ها می افتادم بدنم می لرزید. من را که گرفتند شادی کردند و تیر هوایی زدند.

بعد از مدتی مرا از گودال بیرون آوردند و جلوی یک ماشین نشاندهنده تا راننده بیاید. برگشتم و از زیر دستمالی که به چشمم بسته بود سرباز عبادی را دیدم که دست و پا بسته کف ماشین افتاده ولی از بقیه خبری نبود. می گفتند هر کس پلاک ندارد جاسوس است و اعدامش می کردند. از گروه ما هم غیر از عبادی که پشت ماشین بود بقیه پلاک نداشتیم. دلم شور افتاده بود که سر ما و بقیه‌ی همراهانمان چه بلایی می آورند. بعد ما را سوار وانتی کردند و یکی دو ایستگاه برای جابه‌جایی و تخلیه همراهانمان معطل کردند تا اینکه غروب به اینجا رسیدیم. شب اول شب سختی بود. از همان روز اول بازجویی شروع شد تا الان که با شما هستم.

ما هم خودمان را معرفی کردیم و به او گفتیم: راستش برای اینکه من و مریم را از هم جدا نکنند خودمان را خواهر معرفی کردیم، اینها هم باور کرده‌اند که ما خواهریم، اگرچه از این به بعد هر سه خواهریم.

فاطمه از وضعیت لباس من و مقنعه‌ی مریم که هنوز خونی بود نگران شد و گفت: اینجا عراق است و ما اسیر شده‌ایم و ممکن است تا آخر مهر هم اینجا باشیم. سه ساعت دیگر نزدیک غروب در را برای چند دقیقه باز می کنند و بیرون می رویم. به سرعت آبی به سر و صورت تان بزنید و پایین مانتو و مقنعه تان را بشویید.

پرسیدم: شما تنها هستید؟

گفت: الان سه روز است که من در این اتاق تنها هستم اما دویست، سیصد اسیر ایرانی در اتاق‌های مجاور هستند که آنها هم نوبتی به دستشویی می روند و ظهر که غذا می آورند بعضی از آنها را می توانیم ببینیم. گفتیم: مگر اینجا غذا هم می دهند.

به شوخی گفت: همراه با غذا دسر هم می دهند.

فاطمه روحیه‌ی آرام و صبوری داشت. هم جنگ را خوب فهمیده بود و هم تقدیر اسارت را درجا پذیرفته بود. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. در اتاقی بیست و چهار متری با دو پنجره که به پشت محوطه‌ی بازداشتگاه باز می شد بدون هیچ گونه زیراندازی کنار یکدیگر نشسته بودیم. سربازی که گهگاه از پنجره به داخل سرک می کشید از اتاق ما دور شد. نزدیک غروب بود و فرصت خوبی پیش آمده بود تا فاطمه بیشتر از وضعیت این چند روز برایمان بگوید.

- این سه چهار روز حول و حوش همین ساعات در را باز می کنند.

دیگر کمتر احساس ترس و غربت می کردم و این عنوان ژنرال بودن را هم می آموختم و هم می آزمودم، هم مشق می کردم و باور می کردم. فاطمه هم از تنهایی در آمده بود. لحظه‌ی اول که نگهبان در را بست احساس کردم متهم هستم و زندانی شده‌ام اما با خودم گفتم: اتهام چیست؟ چرا در زندانم؟

یک ساعت بعد در باز شد و یک کاسه غذا با مقداری برنج و مایع قرمز رنگی که به عنوان خورش رویش ریخته شده بود به ما دادند.

ظاهر غذا به جای اینکه بزاق را ترشح کند و اشتها را تحریک، اشتها کورکن بود. فاطمه کاسه را برداشت و شروع به تعریف از غذا کرد و با لذت بو کشید. کاملاً مشخص بود که می خواهد اشتهای ما را تحریک کرده و به خوردن ترغیبمان کند. پشت سر هم می گفت: بچه‌ها شروع کنید. ربع ساعت دیگر می آیند ظرف را می برند.

بعد از سی و شش ساعت گرسنگی می خواستم غذای عراقی بخورم.

سه تایی دور کاسه‌ای که فقط می توانست شکم یک نفر را سیر کند

نشستیم. گفتم: پس قاشق و چنگال کو؟

فاطمه گفت: اینجا زندان تنومه^۱ است، نه رستوران تنومه! من سه روز زودتر از شما اسیر شده‌ام، یعنی سه روز از شما جلوترم. به جای چنگال از پنگال استفاده کنید.

– چهار تا انگشتان را به هم بچسبانید تا از لای‌شان غذا نریزد و بعد لقمه کنید. شروع که کنید یاد می‌گیرید. برای تمرین، یک لقمه برداشت.

به مریم گفتم: بین وقتی به دختر تهرونی یاد گرفته باشه، ما هم یاد می‌گیریم. بسم‌الله!

اما به دست‌هام که نگاه کردم اشتهايم کور شد. لابه‌لای انگشتانم خون خشکیده بود و رد خاک و خون در تمام شیارهای دستم پیدا بود.

گفتم: بعد از غذا آب هم می‌دهند؟
فاطمه گفت: نه به جای آب پیسی و کوکا می‌دهند. بخورید دیگه، معطل چی هستید، چند دقیقه دیگه می‌آد دنبال ظرف.

دست‌های مریم، دست کمی از دست‌های من نداشت. نمی‌خواستیم فاطمه همان شب اول از ما برنجد. بالاخره با بی‌میلی بانوک انگشتان دو لقمه‌ای را که سهم مان بود خوردیم. نگهبان در را باز کرد و کاسه را برد. یک ساعت بعد نگهبان در را برای پنج، شش دقیقه به منظور استفاده از سرویس بهداشتی باز کرد. به کمک همدیگر به سرعت همین‌طور که لباس‌هایمان به تنمان بود مقنعه و مانتو خونی‌مان را شستیم. می‌خواستیم وضو داشته باشیم که نگهبان پرید داخل دستشویی و دوباره یالاً سرعه سرعه راه انداخت.

۱. شهرکی بین شلمچه و بصره که در آن پادگان نظامی قرار دارد و در فاصله‌ی بیست تا سی کیلومتری بصره است.

برای اینکه مقنعه و لباس‌های خیسمان که هنوز از شان خونابه می‌چکد، خشک شوند راه می‌رفتیم و لباس‌ها را در تنمان باد می‌دادیم و حرف‌ها و دل‌نگرانی‌ها و نگفته‌هایمان را می‌گفتیم. سرباز در را با عصبانیت باز کرد و قیافه تهاجمی به خود گرفت و گفت: یا مجوسیات ماتدرن انتن مساجین. اهنال العراق، تمشن؟ تحچن؟ کل شی ممنوع. (مجوس‌ها مگر نمی‌دانید شما زندانی هستید. اینجا عراق است راه می‌روید؟ حرف می‌زنید؟ همه چیز ممنوع)

مریم گفت: خب آدم زنده راه می‌ره و حرف می‌زنه دیگه!
 هر چند سرباز نفهمید که مریم چی می‌گفت اما همین که متوجه شد مریم به او جواب داده در را باز کرد و به سمت مریم آمد. من و فاطمه پریدیم جلوی مریم ایستادیم. با فریاد ما سرباز از اتاق بیرون رفت. آن موقع به جرمی که محکومیت آن زندانی شدن نیست پی بردم اما...؟
 آهی کشیدم و گفتم: امشب دومین شبی است که ما از ایران بی‌خبریم و ایران هم از ما بی‌خبر است. مریم به نظرت دیشب که در خاک ایران و در بیابان‌های خرمشهر بودیم و امیدوار به دیوار شهر خودمان تکیه زده بودیم و نیروهای خودی هر لحظه ممکن بود از راه برسند و ما را نجات دهند، راحت‌تر نبودیم؟ چقدر اینجا غریب و تنها شدیم. چقدر از ایران دور شدیم. دیشب روی خاک وطن نشسته بودیم و امشب در خاک دشمن.

مریم گفت: امشب دوشبه که مادرم چشم به راهه فاطمه گفت: منم روز نوزدهم در پایگاه وحدتی دزفول فقط به عمویم گفتم که به خرمشهر می‌روم. وقتی که می‌آمدم خرمشهر، به همه چیز فکر می‌کردم جز اسیری به دست عراقی‌ها. اما انگار تقدیر طور دیگری رقم خورده بود.

همچنان در حال گفت‌وگوها بودیم. ساعت از دوازده شب گذشته بود.

اضطراب روز سختی که سپری کرده بودیم اجازه‌ی خوابیدن به ما نمی‌داد. در باز شد و یک جوان نوزده، بیست ساله را در اتاق انداختند.

به چشم‌هایم شک کردم. جل‌الخالق! در عمرم جوانی به آن همه زیبایی ندیده بودم. هیچ کس نمی‌توانست بیشتر از دو دقیقه به چهره‌ی او نگاه کند. خداوند همه‌ی اجزای صورت او را در نهایت دقت و هنر و زیبایی نقاشی کرده بود، چهارشانه و میان‌قامت بود، رنگ لباسش را به یاد ندارم.

بدون اینکه حرفی بین ما رد و بدل شود گاهی نیم‌نگاهی به او می‌انداختم. اگرچه ایرانی بود ولی از اینکه او را از بقیه جدا کرده بودند مشکوک شده بودیم، می‌ترسیدیم به او اعتماد کنیم. هنوز مفهوم جاسوس و ستون پنجم^۱ را نمی‌دانستیم. نیروها یا عراقی بودند یا ایرانی، حد وسط معنا نداشت. بعد از ساعتی فاطمه سکوت را شکست و پرسید:

- مجروح هستی؟

جوان در حالی که گونه‌هایش از شرم حضور در جمع ما دختران گل انداخته بود با لهجه‌ی بسیار غلیظ و شیرین آبادانی جواب داد: دِدِ مگه نمی‌بینی رو پای خودم دارم راه می‌رم؟

از دِدِ گفتنش فهمیدم آبادانی است. مریم پرسید: اسمت چیه؟

گفت: یوسف والی‌زاده

گفتم: چرا آوردنت پیش ما

جواب داد: دِدِ شما هم مثل خواهرم هستین اما به خدا موهم خجالت کشیدم آوردنم اینجا، مو تو اتاق جفت شما بین دو‌یست تا مرد بودم، راستش همشون آدم حساینده به غیر مو که علاقم. همه دکتر و مهندساند که دست این نامردها افتادند. به این سرباز دو زاری‌ها التماس می‌کنند که در را

۱. نیروهای بعث عراقی، از بین مردم افراد ترسو و ضعیف را برای خبرچینی و اطلاع‌رسانی انتخاب می‌کردند که به عنوان دشمن، اطلاعات را از منطقه خودی به دشمن می‌رساندند.

باز کنند تا دست به آب برسوند، نامردا قبول نمی کنند. انگشتر عروسی و ساعتشونو می گیرند تا بفروستشون دست به آب. به وقت ناچاری گربه می شه خان باجی. به مو هم گفتند بلند شو بیا بیرون، فکر کردم شاید جنگ تموم شده دارن می فرستمن ایران، حالا می بینم آوردنم بین شما دخترها، دیگه چی بگم اسیری و بدبختیه.

فاطمه پرسید: کی اسیر شدی؟

- دو روزه اینجام

- کجا اسیر شدی؟

- تو همین جاده ی لعنتی، همه مون تو همین جاده اسیر شدیم.

یک دفعه به خودش آمد و دید که ما سه تا دوره اش کرده ایم و تند تند سؤال پیچش کردیم. گفت: شما خو بیشتر از عراقی ها سؤال پیچم کردین، بگین بینم اصلاً شما اینجا چه کار می کنین؟

خیلی ساده و بی شیله پيله بود. به فاصله ی کوتاهی به هم اطمینان کردیم و شرح دستگیری مان را گفتیم. کمی که گذشت شروع به درد دل کرد و گفت: بچه بودم که پدرم فوت کرد و مادر جوونم موند و یه بچه یتیم دوساله روی دستش. جوونیشو گذاشت پای مو و با کلفتی و رختشویی و باجی گری تو بیمارستان O.P.D، با نون یتیمی یوسف را کرد بیست ساله. حالا که می خواست خیر از یوسف بپره و مزد جوونیش را بگیره یوسف افتاد تو دست عراقی ها. اگه سه روز بشه و نم مونه پیدا نکنه، از غصه دق می کنه. هرچی به این بی وجدان ها می گم تا خیر مرگم نرفته بزارین برم و خیر اسیریم و به نم بدم و برگردم، هرچه قول شرف بهشون می دم که برمی گردم قبول نمی کنن، انگار یاسین تو گوش خر می خونم.

بعد از اینکه درد دل هایش را گفت ساکت شد. ساعت از یک نصف شب گذشته بود. هیچ کدام نمی توانستیم روی این زمین سرد و نمور در

مقابل سربازی که پشت پنجره رژه می‌رفت و چشمش را از داخل اتاق بر نمی‌داشت بخوابیم. همین‌طور به دیوار تکیه زده و پاهایمان را در بغل گرفته بودیم. یوسف هم به دیوار کناری تکیه زده بود. گاهی چشمانش را می‌بست و دو انگشت اشاره‌ی دو دستش را به اندازه‌ی یک بغل باز می‌کرد و به هم می‌رساند و آرام می‌گفت: همیشه، همیشه، همیشه، همیشه، وقتی دو تا انگشت به هم می‌رسید از ته دل می‌خندید و خوشحال می‌شد و فریاد می‌زد جنگ تمام شد، آزاد می‌شیم اما وقتی این دو انگشت به هم نمی‌رسید، اشک تو چشماش جمع می‌شد. تمام حواسم به او بود. پرسیدم: یوسف بالاخره همیشه یا همیشه؟

گفت: دِدِ اگه بشه هم با قلب می‌شه!

بالاخره یکی دو ساعتی در حالت نشسته خوابید. وقتی دید روی انگشت نماز می‌خوانیم به هریک از ما یک هسته‌ی خرما داد و گفت: روی این نماز بخونید و خودش هم مشغول نماز شد. بعد از چند نماز دو رکعتی گفت: راستی ما دیوونه شدید هنوز صبح نشده نماز چی می‌خونیم!

فاطمه گفت: نماز شکرانه می‌خونیم.

- آخه شکر چی را بکنیم؟ اما نه! دِدِ چه خوب گفتی! کاشکی ننم بود و می‌دید که یوسف نماز خون شده و قبل از اذان صبح شش رکعت نماز می‌خونه.

چند دقیقه بعد پرسید:

- راستی دخترها شما فال هسته‌ی خرما بلدید؟

گفتیم: نه

- فال نخود چی؟

- نه

- خواب تعبیر نمی‌کنین؟

- نه

گفت: پس شما چی بلدین؟! دخترها که همه تو کار فالند، فال نخود و فال هسته‌ی خرما و فال قهوه و چای و کف‌بینی و تعبیر خواب...

مریم گفت: حالا چی خواب دیدی؟

گفت: دیشب همین یک ساعت که خوابیدم خواب دیدم تو صبحی^۱ دارم فوتبال بازی می‌کنم. هر توپی که می‌آد جلو پام با یک قدرت خدایی توپو شوت می‌کنم و می‌زنم تو دروازه. همه رو دست بلند می‌کنند؛ شده بودم پله^۲، ننم تو بازی بود اما نمی‌تونست شوت بزنه.

مریم گفت: اینکه تعبیرش پیداست کاکا. یعنی خدا به تو قدرت و توانایی تحمل سختی‌ها را می‌ده. آن وقت، تو جایگاه و مقام بالایی پیدا می‌کنی.

گفت: دِدِ پس چرا می‌گی بلد نیستم، تو چه خوب گفتی. اما کاشکی این شوت‌ها را نم‌می‌زد! توپ، روی پای نم که می‌آمد نمی‌تونست شوت بزنه همه را اوت می‌زد. یعنی اونوقت اون هم طاقت میاره تا مو برگردم.

شب دوم هم با وجود کاکام یوسف والی زاده صبح شد. صبح یوسف والی زاده را بردند و او برای همیشه مفقود شد. در هر قطعه از زمین خودمان یا عراق عده‌ای را گم می‌کردیم. (بعد از میراحمد میرظرفرجویان و برداران سپاه امیدیه، این چندمین نفری بود که گم کردم و در هیچ جای عراق و بین هیچ کدام از گروه‌های شهدا یا جانبازان و آزادگان آنها را نیافتم).

با آغاز صبح تعدادی از نگهبانان و افسران بعثی مثل فیلم‌های سینمایی

۱. جایی که تمام وسایل از رده خارج را در آن نگهداری می‌کردند و همچنین به معنای جای بیابان مانند که عموماً بچه‌ها در این فضا فوتبال بازی می‌کردند.

۲. پله، فوتبالیست مشهور برزیلی

برای تماشا و بازجویی و اجرای ادا‌های سبک و ناپسند می‌آمدند.
 روز سوم اسارت در بازداشتگاه تنومه هر سه نفر، فاطمه، مریم و من کنار دیوار نشسته بودیم. یکی از نیروهای بعثی پشت پنجره آمد و به من اشاره کرد که جلو بروم. امتناع کردم. به چپ و راست نگاه کردم که یعنی نمی‌فهمم چی می‌گی و با کی هستی؟
 گفت: عیج، لا انت، لا انت، انت، انت (با توأم، نه تو، نه تو، تو، تو)
 فاطمه به آرامی گفت: بشین، بلند نشو
 اما باز پشت سر هم تعل، تعل می‌گفت. مجبور شدم و چند قدم جلو رفتم.

پرسید: شنو اسمیج؟ (اسمت چیه)

- معصومه

- لا جنرال معصومه (نه، ژنرال معصومه)

- اشگد عمریج؟ (چند سالت است؟)

- هجده سال

- عسگریه لو مدنیه؟ (عسگری هستی یا مدنی؟)

حالا دیگر معنی این دو کلمه را فهمیده بودم. گفتم: مدنی هستم.

پرسید: عربستانی^۱؟

دو روز طول کشیده بود تا بفهمم عسگری و مدنی یعنی چه! حالا

نمی‌دانستم منظورش از عربستانی چیه. گفتم: نه، ایرانی

چنان قهقهه‌ای زد که تا ته حلقش پیدا شد.

گفت: لا ایرانی، هندی

برگشتم از فاطمه پرسیدم این چی می‌گه، می‌گه من عربستانی یا هندی

۱. عراق، خوزستان را به عربستان تغییر نام داده بود. چون ما خوزستانی بودیم نباید اسم استانمان را به ایرانی می‌گفتیم.

هستم؟

فاطمه گفت: می‌گه تو ایرانی نیستی، هندی هستی
با اشاره حلقه‌ی ازدواجش را از دست چپش در آورد و گفت: بگیر و بعد به
نشانه‌ی هواپیما، دستش را در هوا تکان داد. می‌خواست اعتماد من را جلب کند.
وقتی متوجه منظورش شدم، با عصبانیت گفتم: من مسلمانم تو هم
مسلمانی، تو برادر دینی من هستی.

برگشتم و سر جایم نشستم.

فاطمه که دید من عصبانی‌ام و خیلی هم ترسیده‌ام گفت: نترس اینها
دارند ما را امتحان می‌کنند. من دو سه روز اول از این حرکات و مزخرفات
زیاد شنیدم. خدا را شکر ما الان رسماً در دست دولت عراق اسیریم. از
جبهه‌های اول که کسی ما را ندیده بود و هویت ما را نشناخته بود
گذشته‌ایم. الان خیلی از برادران ایرانی اینجا از وجود ما مطلع هستند و ما را
دیده‌اند. اما این حرف‌ها برای آرامش دل پریشان من کافی نبود.

گفتم: ما با سه نفر اسیر شدیم. دکتر هادی عظیمی و میراحمد
میرظفر جویان و مجید جلالوند که اصلاً نمی‌دانم چه بلایی سرشان آمده.

استدلال فاطمه منطقی بود اما تشنج عصبی و شوک شدیدی به من وارد
شده بود. سراسر بدنم خیس عرق بود، احساس تهوع و دل‌آشوبه‌ی شدیدی
داشتم. بی‌صدا به گوشه‌ای از اتاق خزیدم و در حالی که دلم را به شدت
می‌فشردم از درد جسمی و اضطراب روحی به خود می‌پیچیدم.

مریم با چشمان محزون و مضطرب کنارم نشست و سعی می‌کرد با
شوخی از کنار پیشنهاد و نگاه‌های کثیف آنها بگذرد.

غذا خوردن با دست‌های آلوده، کار خودش را کرده بود. مبتلا به
دل‌پیچه و اسهال شدیدی شده بودم که توان برخاستن را هم از من سلب
کرده بود.

صبح روز بعد با صدای همهمه‌ی بیرون، سراسیمه بلند شدیم و برای اینکه از اخبار جدید مطلع شویم از پشت پنجره بیرون را نگاه کردیم. کامیونی پر از اسیران ایرانی از نظامی گرفته تا غیرنظامی و پیر و جوان، وارد زندان کردند. پلاک ماشین شماره‌ی اهواز بود. هرکسی که پایین می‌آمد با یک لگد به سمت دیگر پرتابش می‌کردند. استقبال تحقیرآمیزی بود. تمام وجودم چشم شده بود تا شاید آشنایی را پیدا کنم. خدایا این همه آدم را از کجا می‌گیرند. اگر آقا یا رحیم یا سلمان یا محمد یا هر کدام از برادرانم را ببینم چه عکس‌العملی نشان بدهم؟ او را صدا بزنم یا ساکت باشم؟ در همین حین دختر دیگری را به سمت اتاق ما آوردند. باورمان نمی‌شد روز ۲۶ مهر است و اینها هنوز در جاده اسیر می‌گیرند. بی‌اعتنا به همه‌ی محدودیت‌ها و ملاحظات به استقبالش رفتیم. برای اینکه با هم ارتباط بگیریم، او را از ما ترسانده بودند. احتیاط می‌کرد و کمتر به سمت ما می‌آمد. اما بعد از چند ساعت خودش را معرفی کرد:

- حلیمه آزموده، کارمند بهداری و مامای بیمارستان نهم آبان (بیمارستان شهید بهشتی فعلی) هستم. از اول جنگ شبانه‌روز در بیمارستان درگیر مداوای مجروح‌های جبهه و بمباران‌ها بودیم. خانم دلگشا مترون بیمارستان^۱ گفتند شما برای چند روز بروید استراحت و چند روز دیگر برگردید. من هم رفتم پیش نامزدم نادر ناصری^۲ که با هم بیاییم. متأسفانه زمانی که جاده در دست عراقی‌ها افتاده بود هر دو مان اسیر شدیم. نادر را به اتاق برادران بردند و مرا آوردند اینجا.

اگرچه نمی‌خواستیم تنهایی ما با اسارت خواهران دیگر پر شود اما حالا یک جمع چهار نفره شده بودیم. هرچند عقاید و سلیق متفاوتی داشتیم اما

۱. مدیر پرستاری

۲. نادر ناصری در بازداشتگاه مرزی تنومه همراه با همه‌ی کسانی که در تنومه بودند مفقودالثر شدند.

سعی کردیم در مقابل دشمن یک‌دست و یک‌صدا باشیم.

به هم امید می‌دادیم و ترس را از هم دور می‌کردیم، به هم کمک می‌کردیم و با هم شادی می‌کردیم. با هم گریه می‌کردیم و تنهایی‌های همدیگر را پر می‌کردیم. به سرعت در همه چیز همدل و هم‌زمان شدیم.

فردا صبح دوباره شلوغ شد و همه مشغول برویا و سروصدا بودند. پشت پنجره کشیک می‌کشیدیم. از دور پیدا بود که خبری در راه هست اما این بار به جای کامیون‌های نظامی، ماشین‌های مدل بالای خودشان را می‌دیدیم. عقب تر رفتیم. از همان دور ده پانزده نفر از زنان نظامی عراقی با بلوز و شلوارهای سبز اتو کشیده و مزین به درجه و نشان‌هایی که بر دوش و سینه‌هایشان بود به سمت اتاق ما آمدند. دیدن آنها هم برایمان جالب و هم عجیب بود. به همه چیز شباهت داشتند جز نیروهای نظامی جنگی. زنانی که تنها دغدغه‌شان دوری از آینه بود. چهره‌های بزرگ کرده با موهایی شش‌سوارزده. معلوم بود چندین ساعت وقت صرف آرایش کرده بودند. وقتی نزدیک شدند متوجه شدیم رنگ لاک ناخن‌هایشان با لباسشان هماهنگ است. از همه جالب تر زیورآلاتی بود که با تمام سنگینی به دست و گردن و گوش‌هایشان آویزان کرده بودند. کج کلاه‌های سرخ‌رنگی بر سر داشتند و آدامس می‌جویدند. با تعجب به ظاهر آنها نگاه می‌کردم. در عروسی‌ها هم چنین صورت‌های بزرگ کرده‌ای ندیده بودم.

مریم گفت: باز خوبه چند تا زن دیدیم تا باهاشون راجع به نیازهای بهداشتی زنانه صحبت کنیم، بالاخره اینها هم جنس خودمان هستند و می‌شه دو کلمه باهاشون حرف زد.

وقتی رسیدند ما را در مقابل نگاه‌ها و پوزخندهای تحقیرآمیز آنها به صف کردند. در لبخندهای تلخشان چنان غضبی بود که می‌ترسیدم همین الان با دندان ما را تکه پاره کنند. فرماندهی که آنها را هدایت می‌کرد

گفت: هذن جنرالات عراقیات شوفن اشکد جمیلات. (اینها ژنرال‌های زن عراق هستند، ببینید چقدر زیبا هستند.)

مثل اینکه قرار بود ملکه‌ی زیبایی را از بین آنها انتخاب کنند پشت سر هم می‌گفت: حلو حلو (زیبا، زیبا)

گفت: شوفن ارواحچن او شوفنهن، شوفن اهدومچن او بدلانچن. (قیافه‌های خودتان را با این خانم‌ها مقایسه کنید، به لباس‌ها و فرم‌هایتان نگاه کنید.)
در حالی که روبه‌رویشان به خط شده بودیم یک به یک از کنار ما می‌گذشتند و آب دهانشان را روی صورتمان پرتاب می‌کردند و فحش و ناسزا بود که نثارمان می‌کردند.

در حالی که هیچ یک از ما را بی‌نصیب نگذاشته بودند و از تمام سر و صورتمان آب دهان می‌چکید پشت به ما کردند و رفتند.

فرمانده پرسید: اتاذیتن؟ (ناراحت شدید؟)

حلیمه گفت: نه خوشحال شدیم که شما تا این اندازه از ما عصبانی هستید. تا چند ساعت موضوع خوبی برای بحث و خندیدن بود. برای عصبانی کردن ما چه تدارکاتی دیده بودند. معلوم نبود این‌ها را از کجا آورده بودند تا فقط آب دهان روی ما بریزند و بروند.

بعد از آوردن همان ظرف غذای همیشگی، ناگهان در را باز کردند و ما را به اتاق مجاور بردند. حدود دویست نفر از برادران اسیر در آن اتاق فشرده کنار هم چمباتمه زده بودند. وقتی وارد شدیم برای اینکه راحت‌تر بنشینیم تعدادی از برادران اسیر سرپا ایستادند اما عراقی‌ها تشر زدند که همه بنشینند. بچه‌ها به هر سختی که بود بغل هم نشستند و ما را گوشه‌ای زیر پنجره جا دادند که از تیررس نگاه سربازان بعث عراقی دور باشیم. چشمانم مثل فرفره دور اتاق می‌چرخید. می‌خواستم تک‌تک آنها را شناسایی کنم. اولین آشنایی که دیدم اسمال یخی بود که در آن گودال می‌گفت: چشمی

که نمی‌داند به ناموس مردم چطور نگاه کند مستحق کور شدن است. با فاصله‌ی کمی از ما زیر آن یکی پنجره چمباتمه زده بود. اما زیر چشمانش آنقدر کبود و صورتش ورم کرده بود که فقط از لباسش او را شناختم. آشنای دوم عزیز چوپون اهل کاشان بود که مثل پسته‌ی خندان وسط جمع نشسته بود و هنوز هم می‌خندید. دقیق‌تر شدم؛ درست می‌بینم؟ کاش خطای چشم باشد و من اشتباه می‌کنم اما نه اشتباه نمی‌کردم؛ کمی آنطرف‌تر طلبه‌های مسجد مهدی موعود، معلم‌های قرآن و اخلاق که بچه‌های محله‌ی خودمان، دوستان رحیم و سلمان بودند؛ محمود حسین‌زاده، رضا ضربت، علی مصیبی و زارع! حالا دیگر فهمیده بودم که سلام کردن هم ممنوع است. یواشکی سلام دادم و جواب گرفتم.

برای این طلبه‌ها فرق نمی‌کرد کجا باشند. همانطور که در مسجد سخنرانی می‌کردند در بازداشتگاه تنومه و بیخ گوش صدام و زیر ضربات شلاق هم یواشکی سخنرانی می‌کردند. تعدادی از بچه‌مسجدی‌ها دورشان حلقه زده بودند و یواشکی سؤال می‌پرسیدند. آنها هم یواشکی پاسخ می‌دادند و حدیث و روایت می‌گفتند و بچه‌ها را به رضای حق دعوت می‌کردند تا بتوانند به تقدیر الهی سر تسلیم فرود آورند. یک نفر به آرامی از حسین‌زاده پرسید: این چه تقدیر و مصلحتی بود. ما آمده بودیم بجنگیم تا در راه خدا کشته شویم آن وقت نجنگیده اسیر شدیم. یعنی خدا اینجا نشستن و کتک خوردن را از ما قبول می‌کند؟

حسین‌زاده گفت: همه‌ی شما به یک نیت از خانه‌هایتان خارج شده‌اید اما باید این نیت‌ها را برای خدا خالص کنید و اگر توفیق به اجرا درآمدن نیت خالص فراهم نشد، چون هدف قرب الهی است، از فضل خدا به ثواب

۱. همگی از طلبه‌های مسجد مهدی موعود بودند که در مهر ۱۳۵۹ در جاده به اسارت نیروهای بعثی عراقی در آمدند و در همان اردوگاه مرزی تنومه مفقودالثر شدند که در بین آنها محسن جهان‌آرا هم بود.

عمل آن نیت رسیده و خدا از شما پذیرفته است. و در تأیید این حرف روایتی به این مضمون نقل کرد:

- علی(ع) در یکی از جنگ‌ها، مشغول تقسیم غنیمت شد و به هر کس چند درهم داد و اندکی را نزد خود نگاه داشت. ناگهان یکی از یارانش آهی کشید. حضرت از او علت این آه را جویا شد. آن مرد گفت: وقتی می‌خواستم در رکاب شما حرکت کنم به دنبال برادرم رفتم اما او سخت در بستر بیماری بود و توفیق یاری نداشت. هنگام خداحافظی گفت: ای کاش سالم بودم و می‌توانستم در کنار علی با دشمنان حق بجنگم. حضرت بلافاصله سهم غنیمت خودش را به آن سرباز داد و فرمود چون به دیدار برادرت رفتی، این سهم را به او بده و بگو به خاطر نیت خالصت این سهم حق توست و مثل این است که تو در تمام راه همراه ما بودی. امروز که قدرت جوانی دارید و اراده‌ی قوی و درخت معصیت در شما تنومند نیست، نیت‌ها و قدم‌هایتان را برای خدا خالص کنید.

در ادامه‌ی همین بحث رضا ضربت از حضرت رضا علیه‌السلام روایتی نقل کرد: در قیامت نامه سیئات مؤمن را نشان می‌دهند و او دچار ترس و لرز می‌شود، حسناتش را نشان می‌دهند، چشمش روشن و خوشحال می‌گردد. خداوند می‌فرماید حالا دفتری را که حسنات به جا نیاورده‌اش در اوست نشانش دهید، وقتی که می‌بیند می‌گوید: پروردگارا به بزرگی‌ات قسم من این حسنات را به جا نیاورده‌ام. خداوند می‌فرماید: راست می‌گویی ولی چون نیت آنها را داشتی من برای تو ثبت کرده‌ام، آنگاه ثواب آن حسنات را به او می‌دهند.

علی مصیبی هم تأیید کرد و گفت: امام رضا(ع) می‌فرماید: اگر علاقه داری در ثواب شهدای کربلا شریک باشی، هرگاه یاد کردی بگو: ای کاش با آنها بودم و آنگاه به سعادت بزرگی نائل خواهی شد.

در این محفل روحانی که چهار طلبه‌ی جوان نشسته بودند و وعظ می‌کردند، تنها چیزی که حضور نداشت، ترس از عراقی‌ها و کتک خوردن و مرگ بود. بعضی که احساس ترس و خطر می‌کردند؛ پشت به آنها نشسته بودند و وانمود می‌کردند که اصلاً گوششان دنبال حرف‌های آنها نیست. طلبه‌ها را کاملاً می‌شناختم و آنها هم مرا خوب می‌شناختند. فقط از من پرسیدند: کی به کربلا آمیدید؟

گفتم: اینجا که کربلا نیست، تنومه است.

گفت: چرا این راه و این تقدیر عین کربلاست. عشق به کربلا و سیدالشهدا و حضرت زینب شما را به عراق کشانده است. فقط قدم‌هایتان را برای این راه خالص کنید.

ادامه داد: خواهر، اینجا سرزمینی است که حضرت زینب آن را نفرین کرد و بعد از عاشورا گفت: «کل یوم عاشورا کل ارض کربلا»
گفتم: بچه‌ها دور شما حلقه زده‌اند. عراقی‌ها از دور در کمین هستند، مواظب باشید شما را شناسایی نکنند.

- عبا و عمامه‌ی ما پیش اینهاست، ما بیست مهر اسیر شده‌ایم، سهم کتکمان را مفصل گرفته‌ایم. اینها جدید هستند و سهم‌شان را می‌گیرند.
مریم پرسید: حاج آقا حساب اسارت زن و مرد از هم جداست، ما مضطربیم، می‌ترسیم، آبرو داریم.

حاج آقا در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، پاسخ داد: «لا حول و لا قوه الا بالله». از چی می‌ترسید، اینها دختر پیغمبر خدا را به اسیری بردند، آبروی شما آبروی خداست. خدا شما را اسیر اینها کرده تا اینها را رسوا کند و آبروی اینها را بریزد. و مرتب می‌گفت: «لا حول و لا قوه الا بالله». هیچ چیز از قدرت خدا خارج نیست. خواهر! بسیار ذکر بگویید.

آن شب به حکم الهی عدو سبب خیر شده بود. در این چند ساعت

عراقی‌ها به خواب رفته بودند و ما را به حال خودمان رها کرده بودند تا توشه‌ی معنوی برای باقیمانده‌ی راه برداریم و بقیه‌ی مسیر را با خلوص و یقین و توکل بیشتری طی کنیم.

از یکی از طلبه‌ها که نزدیک‌تر بود پرسیدم: برادران مجروح اینجا نیستند؟ گفت: نه خواهر، اینجا سالم‌ها را مجروح می‌کنند.

بچه‌ها را نوبتی و از روی ملاک و معیار خودشان و البته به کمک چند تا از عناصر خودفروخته‌ی خودمان انتخاب می‌کردند. ناجوانمردتر از عراقی‌ها خودی‌هایی بودند که به بهای چند نخ سیگار، چوب حراج به انسانیت و مردانگی و غیرت می‌زدند. آنها انگشت روی بچه‌ها می‌گذاشتند و آنها را به اتاق شکنجه روانه می‌کردند. این افراد ایرانی‌هایی بودند که برای ادامه‌ی زندگی، خون دیگران را می‌ریختند و برای اینکه رنج کمتری را تحمل کنند دیگران را به رنج بیشتر می‌انداختند. این جاسوس‌ها روی هر کس انگشت حرس‌الخمینی (پاسدار) می‌گذاشتند، او را با پای خودش می‌بردند اما روی چهار دست و پا و چهره‌ای خونین و مالین برمی‌گرداندند که اصلاً قابل شناسایی نبود. معیار حرس‌الخمینی (پاسدار) بودن ریش و نماز بود. توی این چند روز هم که ریش همه بلند شده بود. سربازهای عراقی وقتی می‌آمدند داخل که حرس‌الخمینی (پاسدار) انتخاب کنند، جلوی بینی‌شان را به علامت تعفن می‌گرفتند. طبیعی بود! دویست نفر آدم بالغ را در یک اتاق بیست و چهارمتری گذاشته بودند و روزی یکبار در را به رویشان باز می‌کردند.

بچه‌ها برای اینکه این فضای ظالمانه و دلخراش را قابل تحمل کنند همه چیز را به خنده و شوخی گرفته بودند. می‌نشستند توی صف کتک‌خوری اما اسمش را گذاشته بودند، هواخوری. لباس‌های ضخیم و آستین‌بلند را چندتایی تن همدیگر می‌کردند که شدت ضربات کابل‌ها را کمتر احساس کنند. بعضی‌ها را

از سر غیظ و غضب خارج از نوبت بی‌اندازه شکنجه می‌دادند. یکی از بچه‌ها می‌گفت: آخه اوستا کریم! این هم شد انصاف. تا بچه بودیم زیر شلاق آقامون بودیم. مدرسه رو که شدید زیر شلاق معلم رفتیم. مدرسه هم که تمام شد افتادیم زیر شلاق این نامسلمون‌ها! یکی دیگه گفت: شانس را ببین من فردا، آخرین روز خدمت وظیفه‌ام بود. یکی دیگه گفت: قسمت ما را ببین که با ویزا و بلیط آمریکا، اسیر عراقی‌ها شدیم. اگه دو روز جنگ دیرتر شروع شده بود من حالا نگراس بودم. هر کس سرگرم تحلیل شانس و تقدیر خودش بود. هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دوباره احضار شد.

بعد از یک وقفه‌ی دوساعته، به خودشان و به بچه‌ها استراحت دادند اما دوباره شروع کردند. این بار انگشت شومشان را روی عزیز چوپون و چند نفر دیگر گذاشتند. بچه‌هایی که با عزیز به اتاق شکنجه رفتند تعریف کردند: عزیز را از پا آویزان کرده و با شلاق به سرو صورتش می‌کوبیدند. وقتی پایش را باز کردند، کلت روی شقیقه‌اش گذاشتند و به او گفتند: عزیز این تیر خلاص است. هر وصیتی داری سریع بگو تا دوستانت به خانواده‌ات برسانند. آنقدر به سر عزیز ضربه زدند که به لکنت افتاد و دیگه نمی‌تونست حرف بزنه. خون از دهان و دل و روده‌اش بیرون می‌ریخت، آب به سرو صورتش زدند و گفتند: نطیک فرصه اتوصی. اللیله الرصاصه القاتلک سهمک. (بهت فرصت می‌دهیم که وصیت کنی. امشب تیر خلاص سهم توست.)

عزیز التماس می‌کرد و فرصت وصیت می‌خواست. بعد از نیم ساعت که آرام شد عراقی‌ها کنجکاو شده بودند که بفهمند عزیز چه وصیتی دارد! در حالی که از دهان و حلقش خون می‌ریخت با لکنت زبان گفت: از گوسفندهایی که آورده‌ام یکی را برای سلامتی امام خمینی قربانی کنید. وقتی مترجم این جمله را برایشان ترجمه کرد دوباره تنش را با شلاق

تکه پاره کردند. وقتی او را به اتاق انداختند دیگر قدرت تکلم نداشت و قابل شناسایی نبود. دیدن این صحنه‌ها بسیار دردآور بود. فقط باید تحمل می‌کردیم. بر اثر ضربات زیادی که بر سرش وارد شده بود، پی در پی دچار تشنج می‌شد و صبح همان روز، بعد از چند بار تشنج به شهادت رسید. در حالی که برادرها هنوز آنجا بودند بعد از ظهر همان روز ما را سوار خودروی امنیتی کردند و از آنجا بردند. سرگشته و بی‌قرار؛ با کوله‌باری از درد و شکنجه‌ی برادرانمان راهی مقصدی نامعلوم شدیم.

این اولین بار بود که سوار ماشین امنیتی می‌شدم. شیشه‌هایش استتار بود. بعد از اولین وعده‌ی غذایی که با پنجه‌های خون‌آلود خورده بودم، وضعیت مزاجی‌ام سخت به هم ریخته و نابه‌سامان شده بود. یک سرباز عراقی کنار راننده نشست و دیگری آمد تا در کنار ما بنشیند. چون فاطمه و حلیمه ظریف‌تر بودند کنار هم نشستند تا سرباز با آن هیکل نتراشیده‌اش جا شود.

بیست و هفتم مهر بود و به حساب همه سه روز تا پایان جنگ باقی بود اما بین ما و ایران کیلومترها فاصله افتاده بود. سربازی که کنار حلیمه و فاطمه نشسته بود از همان ابتدای مسیر چشمانش را بست. بیشتر از آنکه ادای آدم‌های خواب‌آلود را درآورد ادای آدم‌های مرده را در می‌آورد. خودش را روی حلیمه ول می‌کرد، هرچه فاطمه و حلیمه بیشتر به هم می‌چسبیدند او پهن‌تر می‌نشست. چشم‌هایش را بسته بود که از چشم‌غره‌های ما در امان باشد. هرچه سرو صدا می‌کردیم کمتر نتیجه می‌گرفتیم. سرنشین جلویی هر پنج دقیقه پرده‌ی پشت راننده را کنار می‌زد و تمام دندان‌هایش را که چند تا از آنها را طلا گرفته بود به نمایش می‌گذاشت. مریم گفت:

انگار هنرپیشه‌ی تبلیغ خمیر دندان «کلگیت»^۱ است!

۱. مارک نوعی خمیر دندان

با هر نمایش به او اشاره می کردیم که این سرباز مرده است اما اعتنایی نمی کرد. برای اینکه تکلیف خودمان را با او روشن کنیم سر و صدا راه انداختیم. فاطمه به شیشه‌ی پشت پنجره کوبید و هر کدام با عصبانیت فریاد زدیم. خودش را جمع و جور کرد و او هم شروع به فریاد زدن کرد. نه ما می فهمیدیم او چه می گوید و نه او می فهمید ما چه می گوییم. در بین راه سرباز مرده را با هنرپیشه‌ی تبلیغ خمیر دندان کلگیت جابه‌جا کردند. به حلیمه گفتم: می تونی از این آقای خوشحال پرسسی ما را دارن کجا می برن؟

حلیمه پرسید، اما هر بار که می پرسید آن آقای خوشحال فقط دندان‌هایش را نشان می داد. ماشین وارد یک ساختمان شد. ما را به اتاقی بردند و افسری با چند برگ کاغذ آمد و شروع به بازجویی کرد: شفتن البصرة الهسه؟ (تا به حال بصره را دیده‌اید؟)

گفتم: نه قبلاً دیدم، نه الان، ولی متوجه شده‌ام اینجا بصره است.

- یا هو المنتصر ابهای الحرب؟ (کی برنده‌ی این جنگ است؟)

- ما نظامی نیستیم، نمی دانیم.

تا حدودی فارسی می دانست. به زبان فارسی نیم بند و مخلوطی از عربی گفت:

- اینجا ایرانی زیاد است. دوست دارید اینجا زندگی کنید.

- در ایران هم عرب زیاد است، اما هر کس دوست دارد در کشور خودش زندگی کند.

- خمینی گفته است جنگ بر زنان واجب است؟

- ما نجنگیدیم، دفاع کردیم.

- اگر نمی جنگید پس رمز «من زنده‌ام» چیست؟

- این رمز نیست، این خبر سلامتی است.

حلیمه بی قرار نادر بود و مرتب جوایای حال او بود اما آنها با جواب‌های بی‌ربط، مغلطه می‌کردند. او ساک‌دستی‌اش را تقاضای کرد. گفتند: در ساک شما مواد مخدر بوده است و ما نمی‌توانیم آن را به شما برگردانیم.

- این دیگه چه اتهامیه؟ چون نمی‌تونستند جرم سیاسی و نظامی به من ببندند، قصه برام درست کردند.

حلیمه گفت: پس با این حساب یعنی من و نادر معتادیم. راه‌حلش اینه که شما از ما آزمایش بگیرید تا ثابت بشه.

بعد از عبور از راهرویی باریک هر چهار نفرمان را در یک سلول بسیار کثیف و نمور و متعفن انداختند. تاریکی مطلق بود، مثل این بود که پرده‌ای سیاه بر چشمانمان کشیده‌اند. زمان می‌گذشت اما چشمانمان به تاریکی عادت نمی‌کرد؛ گویی همدیگر را گم کرده بودیم. شروع کردیم با دست اطرافمان را لمس کردن. ابتدا، شیشه‌ای را لمس کردم و آن را تکان دادم. فکر کردم شیشه‌ی آب زندانی قبلی است. خوشحال شدم. به دلیل اسهال بدنم به شدت بی‌آب شده بود عطش داشتم. بدون تعارف به بقیه، شیشه را بالا بردم که سربکشم اما از بوی تعفن آن متوجه شدم شیشه‌ی ادرار زندانی قبلی است. تمام بدنم از عرق سرد، خیس شده بود. سرم را تا آنجا که خم می‌شد در شکم فرو برده بودم. اگرچه نیازهای فیزیولوژیک جزئی از طبیعت آدمی است اما احساس می‌کردم این اسهال لعنتی مرا از قله‌های بلند انسانی به زمین کشانده است.

هرچه فریاد می‌زدیم و به در می‌کوبیدیم، کمتر نتیجه می‌گرفتیم. به جنون رسیده بودم، نمی‌خواستم شرمنده دوستانم شوم. اگر چه تعفن و کثافت آن سیاهچال دست کمی از مستراح نداشت اما بالاخره حرمت آدمی فقط به لحظه‌های خصوصی و پنهانی‌اش است که جزئی از طبیعت او است. گاه گاهی صدای فاطمه را می‌شنیدم که می‌گفت: راحت باش، چاره‌ای

نیست، اسیریه دیگه.

حلیمه می گفت: خدا لعنتشان کند

مریم فریاد می زد خواهرم مُرد دکتر بیاورید.

ناگهان سربازی در میان فریادها در را باز کرد. به جای یک نفر، هر چهار نفر بیرون پریدیم. یکباره با صدای نکره اش که بی شباهت به صدای آدمی بود همراه با قفل ها و گیره های آهنی در سلول را به هم پیچید و ما را توی سلول انداخت و در را بست. پشت هم می گفت: بالصبح، بالصبح افتح الباب (صبح، صبح در را باز می کنم)

به ساعت نگاه کردم. تا صبح چهار ساعت دیگر مانده بود. ثانیه ها مثل کوه بر دوشم سنگینی می کرد. چطور چند ساعت را تاب بیاورم. دوباره سناریوی فریاد و به در کوبیدن را شروع کردیم.

از پشت در فریاد زد: بس نفر واحد. (فقط یک نفر)

بالاخره پایم را از آن خراب شده بیرون گذاشتم. عینک امنیتی بر چشمانم گذاشت و با زور و فشار اسلحه مرا در مسیر راهنمایی کرد. از سلول تا آنجایی که رفتم حدود دویست قدم فاصله داشت. چشم بند بر چشمانم بود اما باز هم سرم را به این طرف و آن طرف می چرخاندم تا شاید چیزی بینم اگر چه از پشت این عینک جز تاریکی مطلق چیزی پیدا نبود. یک لحظه تصمیم گرفتم برای رهایی از این کوری خودم را از شر عینک خلاص کنم اما بیماری ترس بدتر از کوری بود؛ ترس از اینکه قبل از مقصد دوباره به مبدأ برگردانده شوم. ترس از مقصدی که نامعلوم و ناشناس بود، ترس از سربازی که نگهبان من بود. بوی تند و تیز مدفوع باران خورده، نزدیک شدن به مقصد را خبر می داد. درست می شنیدم؟ این بوی تعفن با زمزمه ی حزین و دلنشین دعای توسل همراه بود. این صدای یک ایرانی بود! نزدیک تر که شدم سعی کردم با سرفه او را متوجهی حضور خود کنم. اما

آنجا مقصد نبود. با هر قدمی که برمی‌داشتم روی کپه‌های نرمی پا می‌گذاشتم که مقصد را مفهوم و معلوم می‌کرد. پاهایم در فاضلاب فرورفته بود. می‌خواستم از تقاضایم صرف نظر کنم اما وضع مزاجی‌ام اصلاً خوب نبود. بی‌صدا عینک را از روی چشمانم برداشتم. مثل آدم کوری بودم که فقط تاریکی و روشنایی را تشخیص می‌دهد. سرباز گفت: روحی (برو)

گفتم: کجا بروم، اینجا کجاست؟

توی یک راهرو کاملاً تاریک با دو ردیف سلول که ظاهراً یکی از سلول‌ها مقصد مورد نظر بود. هیچ قدمی نمی‌توانستم بردارم اما از آن عینک لغتی خلاص شده بودم. بی‌حرکت مانده بودم تا شاید چشمانم به تاریکی عادت کند و بتوانم راه و مسیر را پیدا کنم. به سمت صدا وارد راهرو شدم. نگهبان چراغ قوه‌اش را روی یکی از درها انداخت. در نیمه‌باز بود و کف سلول مملو از کثافت و فاضلاب. یک پا به جلو می‌گذاشتم اما ناامیدتر به عقب بر می‌گشتم. از اتاکی بدون تعبیه‌ی سنگ توالی برای قضای حاجت استفاده می‌شد که تمام کف آن پر از کثافت بود. پایم روی هر نرمی که می‌رفت انگار ادکلنی بود که می‌شکفت. گویی وارد جهنم گناهکاران شده بودم؛ چرک و خون و مدفوع؛ سنگ مستراحی به بزرگی کف سلول بود.

وقتی از آن اتاق کثیف به سلولم برگشتم نفس راحتی کشیدم. سلول برایم کاخ شده بود. آن شب دو بار این راه را به اجبار رفتم. بار دوم هنوز زمزمه‌ی دعا شنیده می‌شد. مطمئن شدم صاحب صدا ایرانی است. برای اینکه او را متوجه ایرانی بودنم کنم از سرباز پرسیدم: اینجا چراغ نداره، خیلی تاریکه؟

سرباز عراقی تا آنجا که قدرت داشت نعره کشید و گفت: اخرسی

مجوسیۀ (خفه شو مجوس)

با فشار و فریاد زیاد، نزدیک صبح مرا برای مداوا به بهداری بردند.

وقتی به بهداری رسیدم اولین چیزی که از آن مطمئن شدم این بود که آنجا بصره است. مرا به اتاق بزرگی بردند که سقف و دیوار و آینه‌های چند بعدی داشت. در اولین لحظه احساس کردم جمعیت زیادی در اتاق هستند اما بعد از اینکه چشم‌هایم به نور اتاق عادت کرد فقط دو افسر را دیدم که پشت میز نشسته بودند. شخص دیگری هم در گوشه‌ای مشغول نماز بود. حیرت‌زده به او نگاه می‌کردم. هم خوشحال شدم از اینکه مسلمانند و خدا و پیامبر و قرآن را می‌شناسند هم ناراحت از اینکه پس چرا کسانی که نماز می‌خوانند با ما می‌جنگند. باورم نمی‌شد در چند قدمی آن سلول‌های مخوف و متعفن، قصر و بارگاهی به این زیبایی و مجللی ساخته باشند. اما واقعیت این بود که آن دخمه‌ها حاصل این قصرها و آن ناله‌ها حاصل این قهقهه‌های مستانه بود، هر دو نماز می‌خواندند و خدا را می‌پرستیدند اما این کجا و آن کجا؟

شدت دل‌پیچه اجازه نمی‌داد کمرم را صاف نگه دارم و راست بایستم. در حالی که دلم را گرفته و به خود می‌پیچیدم با همان بوی متعفن و مسمت‌کننده‌ی کفش و شلوار آلوده وارد اتاق شدم. حالت رقت‌انگیزی داشتم. خنده‌های تحقیرآمیز آنها از دردی که می‌کشیدم تلخ‌تر و گزنده‌تر بود. به زبان فارسی - گُردی گفت: خدا با چه زبانی با مردم سخن می‌گوید؟ پیامبر و امامان با چه زبانی سخن می‌گفتند؟ شما با چه زبانی با خدا سخن می‌گویید؟ محمد(ص) و قرآن و کربلا و امام حسین همه عرب هستند و مال ما هستند. شما آمده‌اید ما را مسلمان کنید؟

جواب من فقط سکوت بود و سکوت.

دوباره گفت: برایمان انقلاب خمینی را آورده‌ای دختر خمینی؟ بوی

انقلاب می‌دهی!

بوی تعفن کفش‌هایم تمام اتاق را پر کرده بود. آنها بینی‌هایشان را گرفته بودند. دیگر طاق یک لحظه ایستادن را نداشتیم. فکر کردم شاید

بیماری وبا گرفته‌ام چون کنترل‌م را از دست داده بودم و نمی‌توانستم روی پا بایستم. نشستم اما دوباره به زور اسلحه و تشر افسر عراقی بلندم کردند که بایستم. می‌گفتند: شما نماز می‌خوانید؟ به چه زبانی؟ عربی؟ آمده‌اید کربلا بروید؟ خمینی برای ما پیام می‌فرستد. او می‌خواهد کشور ما را به هم بریزد، تو چه می‌گویی دختر خمینی؟

توان حرف زدن نداشتم. فقط به خودم می‌پیچیدم و نمی‌دانستم قرار است کی از این محکمه‌ی جانفرسا بیرون بروم. حاضر بودم عطای دکتر و دارو را به لقایش ببخشم. تمام سر و صورتم خیس عرق بود و صدای تپش قلبم را به وضوح می‌شنیدم. زانوهایم وزن بدنم را تاب نمی‌آوردند و حلق و زبانم خشکیده و به هم قفل شده بود. کم‌آبی همه‌ی وجودم را بی‌رمق و ناتوان کرده بود. تائیه‌ها به سختی عبور می‌کردند. دل پیچه و فشار اسهال مثل طوفان مرا به زمین می‌کوبید. بعد از این همه سؤال بی‌جواب و سرپا ایستادن، وقتی حس می‌کردم بند بند استخوان‌هایم دارند از هم جدا می‌شوند، تازه نفر سومی وارد اتاق شد و پشت میزی که در کنارش کم‌دی بود، نشست. با تمسخر پرسید: شنو و جعجع بنت‌الخمینی؟ (دردت چیه دختر خمینی؟)

برای اینکه بیشتر از این آنجا نمانم و به رنجم خاتمه دهم گفتم: درد ندارم.

دکتر چهار تا قرص لوموتیل به دستم داد و به سرباز گفت: اخذوها. (ببریدش)

وقتی به سلول برگشتم خواهرها خیلی نگران شده بودند. بلافاصله فاطمه پرسید: حالت خوبه؟ درمانگاه بیرون از اینجا بود، با ماشین بردنت؟ گفتم: نه پشت همین سیاهچال‌ها یک عمارت آینه‌کاری درست کرده‌اند که هیچ شباهتی به درمانگاه ندارد و برای بازجویی از مریض و

مجروحین آنجا نشسته بودند. این امامزاده شفا که نمی‌دهد کور هم می‌کند. اسم داروها را در همان مدت کوتاهی که در مرکز امداد جبهه (مدرسه‌ی کودکان استثنایی) با خانم عباسی کار می‌کردم، یاد گرفته بودم اما باز هم از فاطمه پرسیدم: این قرص ریزها همان لوموتیل است؟ نفری یکی از اینها را بخوریم.

گفت: اینها که آب نبات نیست تقسیمش می‌کنی، تمام آب بدنت رفته، باید هر چهار تا را با هم بخوری.

بدون آب چهار تا قرص را خوردم. خواهرها به هر شکل بود تا صبح مرا تحمل کردند و من با همان شرایط نماز خواندم. روشنی صبح در این سیاهچال‌ها پیدا نبود اما گذر زمان نشان از سپیده‌ی صبح داشت. دو نگهبان در را باز کردند و گفتند: گومن اطلعن برآ. (بلند شید بیاید بیرون).

چشم‌هایم را آماده‌ی بستن کرده بودم اما این بار ما را بدون عینک از سلول بیرون بردند. نسیم صبحگاهی صورتم را نوازش می‌داد بادهای پاییزی چند درخت نخلی را که در مسیر عبور ما بودند تکاند و چند خرمای خشک (دیری) را بر زمین انداخت. به آن خرمای خشک لبخندی زدم. خرما تنها عنصر آشنای آن حیاط بیگانه بود که نتوانستم بی تفاوت از کنارش عبور کنم. بی‌اعتنا به لوله تفنگی که به کمرم کوبیده می‌شد خم شدم و یک چنگ خرما از روی زمین برداشتم. همزمان با خم شدن من یکی از سربازهای بعثی گفت: امشن، ذبی هم. (راه بیفت، بندازشون).

اعتنا نکردم شمردم؟ در چنگ من به اندازه‌ی شش تا خرما بود به هر کدام از بچه‌ها یکی دادم و دو تا را هم به دو سرباز عراقی دادم که با اسلحه ما را بدرقه می‌کردند.

حلیمه می‌گفت: هیچوقت مزه‌ی خرما را اینقدر خوب حس نکرده بودم. این دانه‌های خرما تا بیست و چهار ساعت ما را نگه داشت.

برای اینکه دوباره چیزی را از زمین برنداریم عینک‌های امنیتی را آوردند و روی چشمان گذاشتند. تمام مسیر هر چهار نفرمان دست‌های یکدیگر را گرفته بودیم و تلو تلو خوران می‌رفتیم. البته با هر مانعی به زمین می‌خوردیم.

سوار ماشین آمبولانس توپوتای نویی شدیم که هنوز روکش‌های صندلی آن را جدا نکرده بودند. عراق با همه‌ی تجهیزات رزمی و بهداری کامل و مجهز پا به جنگ گذاشته بود. برخلاف مسیر تنومه به بصره، کسی پشت نشست. راننده و یک سرنشین جلو نشستند. بصره مانند آبادان شهر مرزی بود. گاهی عینک امنیتی را بالا و پایین می‌کردیم تا چیزی ببینیم. هیچ خبری از سر و صدای توپ و خمپاره و بمباران هواپیماها نبود. مردم در شرایط عادی زندگی می‌کردند. حتی بچه‌های مدرسه با کیف و کتاب و روپوش مرتب در مسیر مدرسه بودند! نبض زندگی مردم، عادی می‌زد. هیچ نگاهی مضطرب و هیچ چهره‌ای پریشان نبود. هیچ خانه‌ای بر سر اهل و عیال صاحب‌خانه آوار نشده بود. خانه‌ها سنگربندی نشده بود. خدایا آبادان، کجا بصره کجا؟ خرمشهر کجا، بصره کجا؟ بعضی‌ها با مردم می‌جنگیدند و ایران با ارتش بعث و سربازان نظامی. اسیران ما سربازان و نظامیان عراقی و اسیران آنها مردم غیرنظامی و ساکنین شهرها و مسافران جاده‌های شهرها بودند.

با چهار لوموتیلی که بالا انداخته بودم دل پیچ‌هام آرام گرفته بود. اما مثل اینکه این بار نوبت مریم بود. اوضاعش سخت به هم ریخته شده بود و از

۱. خاطره‌ی خلبان آزاده اوشال را به یاد می‌آورم که می‌گفت: در یک مأموریت طبق نقشه باید یک مقر تجهیزات نظامی را بمباران می‌کردم. هر بار فانتوم F4 را به سمت هدف بمباران می‌پراندم آنجا را در کنار مدرسه‌ای می‌دیدم دوباره باز می‌گشتم. برای بار سوم متوجه شدیم آدرس نقشه پشت این مدرسه است. سرانجام ساعت بمباران را با تعطیلی مدرسه هماهنگ کردیم. این درحالی بود که اولین هدف بمباران خلبانان عراقی، آموزش و پرورش آبادان بود.

درد مثل مار زخمی به خودش می پیچید. راننده و سرنشین جلو، از همان ابتدای حرکت، نوار یک خواننده‌ی عرب را روی ضبط ماشین گذاشتند و پیچ صدا را تا آخر بالا بردند. سر و کولشان را با آهنگ آنچنان پیچ و تاب می دادند که انگار در کنسرت زنده‌ی یک خواننده‌ی مشهور نشسته‌اند. عینک‌ها را یک گوشه انداخته بودیم و هر چه به شیشه می کوبیدیم فایده‌ای نداشت. باز صد رحمت به هنرپیشه‌ی تبلیغ خمیردندان کلگیت. مریم مرتب زردآب بالا می آورد. نگاه‌های معصومانه‌اش بی‌رمق شده بود. بالاخره در بین راه توقف کردند.

درمانگاه شلوغی بود. همه‌ی مراجعین و کارکنان برای تماشا از درمانگاه بیرون آمده بودند. نمی دانم ما را به چه عنوانی معرفی کرده بودند بعضی از آنها با غیظ و غضب و بعضی دیگر شاد و سرمست به ما خیره شده بودند. هر کس به درجه‌ی سرمستی‌اش مشتی، لگدی، سنگی به سمت ما پرتاب می کرد. آنها هم با ناسزا و دشنام و رفتارهای ناپسند، ما را بدرقه کردند. اما در میان این جمعیت آدم‌های محزون و متعجب هم بودند. نمی دانم آیا اسیر گرفتن چهار دختر، تا این حد می توانست افتخار آفرین باشد؟ این حجاب بیشتر از آنچه برایشان معنی دینی داشته باشد معنی سیاسی و استراتژیک داشت.

فاطمه گفت: می‌خوای دکتر تو را هم ببینه؟

گفتم: نه، من همون چهار تا لوموتیل دلم را آروم کرده. حوصله‌ی سؤال و جواب ندارم.

فاطمه و مریم پیش دکتر رفتند. فاطمه که برگشت گفت: دکتر بیشتر از آنکه از وضعیت بیمار پرسد مشتاق اخبار جنگ است. مدام می پرسید چرا شما را گرفته‌اند؟ کجا گرفته‌اند؟ کی گرفته‌اند؟ از اوضاع ایران می پرسید. بعد هم بدون اینکه از وضعیت مریم پرسد به او سرم وصل کرد.

یک ساعت در آن درمانگاه منتظر بودیم. دکتر هر چند دقیقه یک‌بار

سؤال جدیدی برایش مطرح می‌شد و دوباره فاطمه را سؤال پیچ می‌کرد. هنوز همه بیرون بودند و با همان فضاحتی که از ما استقبال کرده بودند بدرقه شدیم. حلیمه از برخورد مردم خیلی متاثر و مغموم شد و گریه کرد گفت: به چه گناهی با ما این گونه رفتار می‌کنند؟ بی‌حرمتی به این اندازه؟ مگر ما دوتا کشور مسلمان نیستیم؟ مگر ما خواهر دینی آنها نیستیم؟

فاطمه گفت: یادتون نره اینجا سرزمین کوفه و کربلاست. همان جایی که اهل بیت امام حسین (ع) را به اسیری در شهر چرخاندند و به آنها بی‌حرمتی کردند. اگر به ما محبت می‌کردند باید تعجب می‌کردیم.

هنوز یک ساعتی از آنجا دور نشده بودیم که کنار یک قهوه‌خانه سر راهی توقف کردند. ما با قیافه‌های خسته و ژولیده و مریض هر چه اصرار کردیم که میل به هیچ غذایی نداریم و داخل ماشین می‌مانیم قبول نکردند و گفتند: لازم اتکعدن علی الطاولة حتی لو ما اتریدن لا تاکلن شی. (باید بیایید سر میز بنشینید، حتی اگر نخواهید چیزی بخورید.)

چند میز مستطیل شکل شش نفره در آن قهوه‌خانه فرسوده و کثیف چیده شده بود. ما چهار نفر در یک ضلع میز بغل هم و آن دو نفر در دو ضلع دیگر میز نشستند. چهار پرس غذا شبیه به کباب بره روی میز گذاشتند. آن دو با ولع دهان باز می‌کردند و نمی‌دانم این لقمه‌ها را درسته به کجا می‌فرستادند. گاهی استخوانی را گاز می‌زدند و نیمه‌ی دیگر را تعارف می‌کردند. شبیه گرگ‌های آدمخوار بودند. بی‌اراده توجهم به آنها جلب شده بود. راستش ترسیده بودم.

فاطمه که متوجه نگاه وحشت‌زده و خیره‌ی من شد، گفت: بی‌خیالشون شو. گفتم: می‌ترسم پرس بعدی‌شان ما باشیم، یا ما را به عنوان دسر بخورند. بعد از اینکه با فشار آب لقمه‌های در راه مانده را به شکم‌های چرمی فرستادند، دست‌ها را به پشت سیبیل‌های خیس خود مالیدند و گفتند:

- یااا روحن. اسرعن. (یااا بروید. عجله کنید).

نمی دانستم چند ساعت دیگر در راه هستیم. هیچ کس و هیچ چیز برایم آشنا نبود. انگار گم شده بودم دیدن هیچ صحنه و منظره‌ای مرا از حس گمشدگی بیرون نمی آورد. تا قبل از اینکه به قهوه‌خانه برسیم اگر می دیدند عینک لعنتی را از چشممان برداشتیم چشم پوشی می کردند اما یکساعت که از قهوه‌خانه دور شدیم خیلی بد اخلاق و خشن شدند. سربازی که کنار راننده نشسته بود دائماً فریاد می کشید: لیش نزعتن النظارات، لیش اتباوعن برآ، لیش تتحرکن راسچن، لیش تحچن؟ (چرا عینکتان را در آوردید، چرا به بیرون نگاه می کنید، چرا سرتان تکان می خورد؛ چرا حرف می زنید؟ چرا به یکدیگر نگاه می کنید؟)

ماشین آذیرکشان با سرعت بالا حرکت می کرد. از آنجا به بعد کوچک ترین حرکت ما را زیر نظر داشتند و دائماً عربده می کشیدند و تهدید می کردند. مانده بودم این غذایی که خوردند کباب بره بود یا کباب سگ که اینطور وحشی شان کرده بود.